

فراز مسند خورشید

رمان

نسیم خاکسار

چاپ اول 1385 کتاب چشم انداز
نشر الکترونیکی، کلمات، <http://sardouzami.com>

نسیب خاکسار
فراز مسند خورشید (رمان)
روی جلد رضا امان
صفحه آرایشی شیدا نبوی
کتاب چشم انداز، پاریس، 1385

Cesmandaz
B.P. 100
94300 Vincennes Cedex (France)
Cesmandaz@noos.fr

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است.
حافظ

سه بار از میان داستان من لغزید، مانند شب‌چی و رؤیائی
.هومر ، اودیسه، سرود یازدهم

بازی را اولین بار میز توی اتاق یادم داد، شاید هم زیرپوشهای کتانی‌ام یا دستگیره در آشپزخانه. راستش درست نمی‌دانم کدامشان شروع کردند. کافی بود کمی بی‌توجهی کنم، یا حواسم جایی دیگر باشد تا یکی از آنها بازی را شروع کند و کاری کند که مایه‌ی تعجب و حیرتم شود. معمولاً اینطور شروع می‌شد. برای آب دادن به گلدان لب پنجره، سرخوش و کمی هم شتابان، از برابر میز پهن و کوتاه جلوی میبل توی اتاق نشیمن رد می‌شدم، لبه‌ی آن ناگهان می‌خورد درست به حساسترین بخش ساق پایم و آخام را درمی‌آورد. داشتم می‌رفتم آشپزخانه کتری را روی اجاق بگذارم، دستگیره در باز آشپزخانه عین پاسبان، ناغافل وسط راه مچم را می‌چسبید. آستینم به آن گیر کرده و دستگیره در سر خورده بود توش. از حمام درآمده بودم و سوت زنان، بعد از خشک کردن سر و تن، یکی از زیرپوشهای تمیزم را از کمد درآورده بودم و می‌پوشیدم که می‌دیدم یا پشت و رو تنم رفته یا عقب و جلو شده. یکبار نشده بود وقتی حواسم سر جایش نباشد از این نوع اتفاقها نیفتد. آگاهانه و از روی حوصله، یک روز ده بیست بار با آستین شل و بالازده از جلوی دستگیره در آشپزخانه رد شدم ببینم آستینم گیر می‌کند به آن یا نه. نکرد. این اواخر یکی دیگر هم به آنها پیوسته بود؛ دستگیره‌ی کشوی وسطی کمد کوچک زیر ضبط صوت. یکی دو باری وقتی داشتم بیهوا از جلوش رد می‌شدم که به بالکن بروم جیب پائین شلوار اسپورتم را جر داده بود. درمانده بودم در کارشان تا بالاخره

به این نتیجه رسیدم دارند با من بازی می‌کنند. و این درست وقتی بود که داشتم یکی را تعقیب می‌کردم. بی آن که متوجه شوم همانوقت خودم هم دارم تعقیب می‌شوم. این دنیای گه به هیچ نمی‌ارزد. حتا به فکر کردن درباره آن. هیچش به روال نیست. و اصلاً ارزش ندارد یک ذره وقت و نیرو برای توضیح آن بگذاری. همینطور کتره‌ای قبولش کن و برای کارهایش تخمت را حواله‌اش کن. می‌دانم حالا با این حرفها، تمام پوچگرایان و الکی‌خوشها برایم کف می‌زنند. بززند.

وقتی پایان یک سخنرانی دروغ می‌تواند کف زدن دروغین حضار باشد، آنهم برابر چشمان میلیونها آدم که از تلویزیون دارند جلسه سخنرانی را دنبال می‌کنند، منتسب کردن من به این یا آن دسته چه معنائی می‌تواند داشته باشد؟ ما غرق در حیرتیم. یک حیرت خودساخته. و گیج. بازی را هم باختیم. از اول. یعنی از اصل باخته بودیم. به کی؟ نمی‌دانم. به خدا؟ به مذهب؟ به سیاست؟ به ایمان؟ به عقل؟ به همین آدمهای دور و برمان؟

ماجرا مربوط می‌شود، اگر مربوط شود، به هشت نُه سال پیش. همان وقتها که جمهوری اسلامی، داخل و خارج، بکش بکش مخالفان خود را راه انداخته بود. و هرکه را از روشنفکر و مبارز سیاسی گرفته تا هنرمند، خطرناک برای ثباتش و آیات بزرگوارش می‌دید کارش را یک جوری می‌ساخت. مزدورهایش هم یک مشت قاتل تعلیم دیده خودش بودند و مشت آدم دیگر که از جاهای دیگر اجیر کرده بود. و برای آنکه دستش هم پیش مجامع بین‌المللی رو نشود، معمولاً کسی را که می‌خواست بکشد در جاهای خلوت گیر می‌انداخت و کارد و چاقو و قمه، خلاصه هرچیز تیز دم دستش را فرو می‌کرد توی تن طرف. دولتهای دیگر هم می‌گفتند شتر دیدی ندیدی. حالا بیا و هی بگرد مدرک برای محکومیت این حکومت جمع کن. البته هرجا هم می‌دید از این فرصتهای مناسب ممکن است نصیبش نشود، به خصوص وقتی طعمه خیلی مهم بود و ممکن بود از دستش در برود، می‌زد به سیم آخر و آشکارا طرف را می‌کشت و رسوا شدن در افکار عمومی به تخمش هم نبود. چون بعد از مدتی برای افکار عمومی نتیجه باز همان ضرب‌المثل بود. این دوره‌بندی و اسم‌گذاریها البته به درد تاریخ نویسان می‌خورد، نه به درد من که به سر تا پای تاریخ بی‌اعتماد شده

بودم. دلیل؟ یک دوره‌اش را مشخص کن که از این کشت و کشتارها نداشته باشد. سرتاپایش ریدمان است و دروغ.

بازی را میز یادم داد. هر جا که فکر می‌کردم مناسبتر است می‌گذاشتمش، باز تا فرصتی پیدا می‌کرد تق هدفش را می‌کوبید. من هم راست بردم و به فاصله یک وجب، جلوی مبل کاشتمش. می‌خواستم به‌خودم عادت بدهم وقتی می‌خواهم به آن سمت اتاق بروم فقط از همان یک وجب راه بروم. و به اجبار یک‌وری. اما همه این کارها فقط به درد وقت‌هایی می‌خورد که حواسم جمع بود. و آن موقعها، وقت بازی آنها نبود. آنروز که پایم برای چندمین بار خورد به لبه میز، داشتم نگاه می‌کردم به روح مادر مهدی، اما فکرم جای دیگری بود. طفلکی پریده بود روی نرده و منتظر بود در بالکن را باز کنم تا بپرد پائین و بیاید توی اتاق. پیش از باز کردن در، رفتم و با همان حواس پرت و پریشان، از توی قوطی حلبی مستی برنج برداشتم و آوردم بیاشم دم در که، تق، درست خورد به همانجا که باید می‌خورد. "آخ"

لنگان لنگان رفتم جلو، دانه‌های برنج را پاشیدم روی گلیم نقش‌شانه‌ای پای در و در را باز کردم. بعد نشستم روی مبل که پایم را بمالم. روح مادر مهدی از پیش انگار می‌دانست. قبلاً پریده بود پائین و آمده بود پشت در. داشت نوک می‌زد به دانه‌های برنج و گاهی هم، به نظرم دلسوزانه، نگاهم می‌کرد که تلفن بغل دستم زنگ زد. صدای زنگ مانند جیغی ناگهانی توی گوشم پیچید. چنان از جا پریدم که روح مادر مهدی هم ترسید.

- توئی مهدی؟

خندید: می‌خواستی کی باشه؟

- آخه نمی‌دونی کی را دیروز دیدم!

- نگفته حدس می‌زنم.

- بگو کی رو؟

- خودت بگو دیگه!

- اسدی.

ساکت شد.

- جان تو عینهو آخرین باری بود که توی کمیته دیده بودمش.

- بهت که گفته بودم من. انگار باور نکرده بودی؟

- آخه این دیووت اینجا چیکار می‌کنه؟

خندید: می‌خواد دوباره من و تو رو بازجوئی کنه.
از راه دور هم می‌توانستم طرح خطوط صورتش را هنگام خنده ببینم؛ با همان چشمهای درشت و چینهای کنار آن و دندانهای پیش آمده‌اش بر صفحه آسمانی محدود به همان قاب در اتاق نشیمنم که رو به بالکن باز می‌شد.

- کجاش خنده داره؟
- شوخی کردم بابا. همینطوری گفتم.
- ببین، می‌خوام هرطور شده پیداش کنم. حتماً تو همین شهر زندگی می‌کنه.
- خودت می‌دونی. اما...
- اما چی؟
- هیچی بابا، همینطوری گفتم.
از همینطوری گفتنش گاهی کفرم درمی‌آمد. برای آنکه حرف را عوض کنم
آمدم بپرسم دیروز کجا بود که خودش درآمد:
- دیروز همون نزدیکیها بودم. خواستم پیام بپشت، یه کمی دیر شد.
- همون معامله کذائی؟
- آره. پیش نرفت.
- حالا می‌خوای چه کنی؟
- به همینجا که هستم می‌سازم. فکرشو نکن. درمیاد یه چیزی. بسه‌مونه.
دو سال بود دنبال کارگاهی برای تعمیر ماشین می‌گشت که اجاره‌اش ارزان
باشد تا مستقل برای خودش کار کند. پیدا نمی‌کرد.
- می‌آمدی اینجا خوب بودا؟
"خب. نشد دیگه." و باز خندید.
هروقت می‌خندید یاد وقتی می‌افتادم که توی راهروی بند دو و سه
زندان قصر می‌دیدمش. کارهای فنی کمون زندان مثل تمیز کردن بخاریهای
کهنه و تعمیر تلویزیون بند و ریش تراشهای برقی به عهده او بود.
- نشین تو خونه روز تعطیل و قنبرک بزن. بیا دلفت (Delft). می‌برمت
بیرون.

- پس دخترت چی می‌شه؟
- گفته نمیداد. می‌خواد پهلو مادرش بمونه.
"رابطه‌ت با دختر عموت چطوره؟". همیشه می‌پرسیدم.
- خوب. محشر. افتضاح.

و باز خندید: تو بیا کارت نباشه.

- تو بیا!

- برنامه برام داری؟

- جان تو رفتم تو فکر این مردکه. می‌خوام پیداش کنم.

- اسدی رو می‌گی؟ آخه چطوری؟ نمی‌تونی که صب تا شب دنبال اون بگردی. تازه، گیرم که تونستی. یه لشکر می‌خواد بتونه یه روزه اونو پیدا کنه. ولش کن بابا! بشین روز تعطیل موسیقی تو گوش کن. منم همینجا می‌مونم. دو سه تا دوچرخه اسقاطی دارم که هنوز تعمیرشون نکردم. روح مادرم چطوره؟ با بیحوصلگی گفتم: خوبه. داره موسیقی کلاسیک گوش می‌ده.

- چی فکر کردی! می‌خواستی روح مادر نازنینم مٹ من بیاد معین گوش بده!

این اسم را خودش روی پاپری گذاشته بود.

سه ماه پیش من و مهدی به عنوان شاهد به سمیناری دعوت داشتیم. تعدادی روانپزشک که کارشان پژوهش دربارهٔ اثرات روانی شکنجه روی زندانیها بود، برنامهٔ سمینار را ریخته بودند. بعد از سه روز وقتی برمی‌گشتیم، مهدی هم سر راه به خانهٔ من آمد. بعد از ظهر یکشنبه‌ای آفتابی بود. مهدی پیش از من او را دید.

- بیا ببین چی نشسته روی نردهٔ بالکن!

سفید و تمیز و با گردنی کشیده داشت از پشت پنجرهٔ بزرگ اتاق نشیمن نگاهمان می‌کرد. در را که باز کردم تق دینگ، تق دینگ خودش را کشاند به نردهٔ بالکن خانهٔ همسایه‌ام مارک، که با پسرش زندگی می‌کرد. سرک کشیدم توی بالکنشان، یک کاسه آب و مقداری دانهٔ گندم و جو روی زمین دیدم. برگشتم پیش مهدی:

- مال همسایه‌مونه.

چند قدم دور نشده بودم که صدای خندهٔ مهدی بلند شد: چی چی مال همسایه‌تونه! برگشت. و بی‌اعتنا به من رفت دم در بالکن صدای موج موج درآورد. صدای ابریشمی بال زدن کیبوتر را که شنیدم، من هم برگشتم.

- چی شده؟

- بابا این داره میاد رو دستم بشینه!

پریده بود پائین و من و مهدی را نگاه می‌کرد. پاهاش پُر پُر بود. وقتی من را دید پا گذاشته‌ام توی بالکن، دوباره پرید روی نرده. و باز تق دینگ، تق دینگ رفت به نرده همسایه و از آنجا پر زد روی پشت بام. اینبار که سرک کشیدم، پسرِ مارک را در بالکن دیدم.

- چه کبوتر فشنگی دارین!

"ما!" تعجب کرد.

- مگه مال شما نیست؟

- نه. از بیجائی سه روزه به ما پناه آورده. پدرمو که می‌شناسی. دلش

سوخته و براش آب و دونه گذاشته.

- پس حالا که مال شما نیست، مال من!

- مال تو.

مهدی از پشت سرم گفت: بیا! دیدی گفتم.

دوتائی برگشتیم و به پاپری نگاه کردیم که از روی پشت بام گردن

می‌کشید به پائین. آسمان پشتش، روشن و آبی بود.

گفتم: خوب که چی؟

گفت: ببین! من این کبوترو می‌شناسم. سه سال پیش اومده بود تو بالکن

خونه ما. درست یک هفته بعد از مرگ مادرم. تازه دعوای من و میترا شروع

شده بود. به میترا گفتم این کبوتر روح مادرمه. داستانشو بهت نگفته بودم؟

- گفته بودی، یادم رفته. اما آخه چطوری می‌شه؟

- خودم هم نمی‌دونم.

- پس چرا نموند؟

- اوضاع ما رو که دید، رفت. یکی دو هفته‌ای همان دور و برمون بود. بعد

رفت. ولی من می‌شناسمش. به جان تو شوخی نمی‌کنم. حالا اومده سراغ تو.

یاد مادر مهدی افتادم، وقتی به ملاقات او پشت میله می‌آمد. وقتی

می‌خندید، با دندانهای نیش بیرون زده‌اش، عین مهدی می‌شد. مهدی برای

آنکه خودش را جلوی او شاد نشان دهد، ما را گاز می‌گرفت و مادرش

می‌خندید.

مهدی پرید و بازویم را گاز گرفت:

- سلیم به جان تو خودشه. محض خاطر من هم که شده نگهش دار!

نگاه کردم به بالا، به لبه بام، که پاپری، گردن کشیده رو به ما، بر آن نشسته بود.

- آگه روح مادرتہ پس با خودت ببرش.
- با من قهره. دیده تنهائی، اومده سراغ تو. باور کن!
دوان، با هیکل کمی چاقالوش برگشت به اتاق. رفتم به دنبالش. از توی
قفسه‌های آشپزخانه، قوطی حلبی برنج را کشید بیرون، درش را برداشت و
مشتی برنج از توش درآورد و دوباره برگشت به اتاق نشیمن.
- به آب و دونه‌ش می‌رسی یا نه؟
- همچین چاق و چله شده که نگو.
- پس دیگه وقت عروسیشه!
- آره. اما کی میاد ننه تو رو با این سن و سال بگیره.
خندید: ناکس به ننهام بد نگو!
بعد گفت: بالاخره میای یا نه؟
- نه!

- پس تا بعد.

گوشی را گذاشتم. رادیو را که معمولاً روی رادیو چهار هلند بود، روشن
کردم. بولروی راول را پخش می‌کرد. زیاد شنیده بودم. بردم جائی دیگر که
جاز پخش می‌کرد. بعد پا شدم توی اتاق قدم زدم. خواننده خیلی غمگین
می‌خواند. بستمش. روح مادر مهدی دانه‌ها را خورده بود و بیخودی داشت پای
مبل و نزدیک به کمد چوبی می‌چرخید. از ترس آنکه زیادی خورده، روی فرش
فضله نیندازد کیشش کردم سمت در. پرید توی اتاق. گفتم الان است
مجسمه‌ای را که گذاشته بودم روی تلویزیون بیندازد پائین. اما، بعد از رفت و
برگشتی از سر تا ته اتاق، آنچنان آرام بغل مجسمه برنزی رقص دونفره نشست
که حتا عکسهای کنار آن، پشت ساعت، پخش و پلا نشد. صدای مهدی توی
گوشم پیچید: سلیم این روح مادر مارو دست کم نگیر.

غروب یکشنبه در غربت کسل‌کننده است. عینهو غروبهای جمعه در وطن.
به خصوص وقتی تنها باشی. یکی دو باری با دوچرخه رفته بودم مرکز شهر و
همان حوالی اوده‌خراخت (Oudegracht)، خیابانها را دور زده بودم و به هر
پالتوپوش و شاپو به سری آنقدر نگاه کرده بودم که خسته شده بودم. یکبار
نزدیک بود از حواس پرتی با دوچرخه بروم توی شکم دو زن پلیس که به خیر
گذشت. گیج شده بودند چه چیزی را آن دور و بر نگاه می‌کردم. من هم الکی

گفتم مجذوب برگ درختها شده بودم. می‌توانستم بروم و سری به شیده و شاهرخ بزنم. در همین شهر اوترخت (Utrecht) می‌نشستند. از دوستان نزدیکم بودند. خانه‌شان با خانه من نیمساعتی با دوچرخه فاصله داشت. اما فکر کردم با این افکارم، بدتر حال آنها را خراب می‌کنم. اگر پاتریشیا نرفته بود به تعطیلات و این اواخر با من سرسنگین نشده بود، اینطور وقتها بهترین یار بود. در بغلش آرام می‌گرفتم. او هم آرام می‌گرفت. عشقبازی آرامش می‌داد به جفتمان. آرامش می‌داد به تپشهای پنهان زیر پوست روزی بیقرار و نقطه پایانی می‌گذاشت، گذرا، به دلتنگیهای من که گاه خیلی سخت می‌شد تحمل آن. پیش از سفرش می‌دانستم دارد رابطه‌مان خراب می‌شود.

پیش رفته بودیم. مثل هر رابطه‌ای پیش می‌رفت. کسی نمی‌تواند آنرا زیر فرمان بگیرد. وقتی داشت می‌کشید به عشق - یعنی همان چیزی که بعد از رفتن ناگهانی مهری از خانه‌ام و پشت‌بندش جدائی و یکسال بعد، ازدواجش با یکی از دوستان قدیمی‌ام در سوئد و رفتنش از هلند، از شنیدن کلمه‌اش جوش می‌آورد - گفتم: نه! و همان جمله خودم را که پس از جدائی من و مهری ورد زبانم شده بود به او گفتم: بشاش به عشق!

او هم قهر کرد و رفت. پیدایش هم می‌شد به درد نمی‌خورد. گله و شکایت و دست آخر تکرار همان حرفم که بیشتر آتشی‌اش می‌کرد.

هیچ فکر نمی‌کردم کارم به اینجا بکشد. دوازده سال پیش، همان سال اول پناهندگی به هلند، یک دوست هلندی داشتیم که مسئول پرونده‌مان بود. دختری بیست و هفت هشت ساله، فارغ‌التحصیل رشته جامعه‌شناسی که دوره آموزشی‌اش را در اداره کمک به پناهندگان می‌گذرانید. دختر خوبی بود. دوست پسرش مهندس معمار بود. با هم خیلی خوب بودند. دیده بودیمشان با هم. چند بار. یکبار هم من و مهری مهمانشان کرده بودیم. آنوقتها در "کانال استرات" (kanaalstraat) می‌نشستیم. محله‌ای پر از مهاجر و پناهنده مثل خودمان، که دعوا و سر و صدای وقت و بیوقتشان تو و بیرون از خانه، کفر مهری را درمی‌آورد و عصبی‌اش می‌کرد. وقتی میانه این دوست هلندی ما با دوست پسرش به هم خورد، خیلی غمگین شدم. بعد نمی‌دانم چطور شد که از خودش شنیدم عشقبازی‌شان را هنوز با هم دارند. خیلی خوشحال شدم. گفتم به هر حال بعد از مدتی جوش می‌خورد از نو رابطه‌شان. با همان زبان الکن

انگلیسی‌ام که آنوقتها با آن امور روزانه را می‌گذراندم، یکروز همین را به او گفتم. درآمد که:

- نه بابا! چی می‌گین شماها! این کار بین من و او فقط رفع یه "فیزیکیال نید" (Physical need) است... یک نیاز جسمی ست که باید رفع بشه.

- یعنی چه. یعنی اصلاً ربطی به عشق و این حرفا نداره؟

- نه! اصلاً نه. بین من و او این موضوع دیگه تموم شده. اما خب من هنوز کسی رو پیدا نکرده‌م. اونم البته تنه‌است.

و بعد خندید: "گاهی شده البته این وسط با چندتائی دیگه هم خوابیده‌م." و راحت اسم چند نفر را برد. دوتاشان را می‌شناختم. از همکارهایش بودند. "خوب فقط یک نیاز جسمی ست".

- پس عشق؟

- عشق جای خودش.

- یعنی چی جای خودش؟

رفته بودم روی منبر. و با همان زبان الکن، از تن گفته بودم و تقدس آن. و حرمت نگهداری آن برای لمس دستهای عاشق. و چه و چه. بیشترش از همان خواننده‌ها و فکرهای الکی و باد هوا. او روی همان حرفش مانده بود و هی آن اصطلاح انگلیسی را تکرار می‌کرد. و من ریده بودم به فیزیکیال نید او، به این سبب که لیلی را داشتم توی ذهن و مجنون را، شیرین را و فرهاد را و رومئو و ژولیت، اتللو و دزدمونا. و او فقط می‌خندید و می‌گفت: "فیزیکیال نید."

وقتی بعد از جدائی میترا و مهدی از هم و اتفاقی که قبل از آنها بین من و مهدی رخ داده بود، یاد حرفها و فکرهای آن وقتها می‌افتادم، قیافه‌ای مسخره از خودم توی آینه می‌دیدم که یک مشت توی چانه لازم داشت: "گه!". شانس آورده بودم که من و مهدی بچه نداشتیم.

میترا و مهدی البته وضعشان با ما فرق داشت. آنها دختر عمو پسر عمو بودند. همدیگر را هنوز دوست داشتند. بدیش فقط این بود از بچگی با هم بزرگ شده بودند، رویشان به هم زیادی باز بود. به آنی جوش می‌آوردند و با هم کتک‌کاری می‌کردند. بیکاریهای اوائل تبعید هم فشار خونشان را بیشتر بالا برده بود. از صبح تا شام دماغ به دماغ بیکار توی خانه بنشینید، پرنده هم باشید به جان هم می‌افتید. البته همه‌اش هم تقصیر شرایط نبود. من و مهدی هم گه‌کاریهای خودمان را داشتیم. خرکاریهای تشکیلاتی سیاسی‌مان بعد از انقلاب

به کنار، عالم زن و شوهری را خیلی تخمی می‌گرفتیم. فکر می‌کردیم با عالم رفاقت یکی است. البته معلوم هم نبود اگر زودتر می‌شناختمیش به اینجا نمی‌رسید. باید خیلی خر باشم که فکر کنم مسئله به همین سادگی قابل حل بوده است.

آنروز، بی‌موسیقی کلاسیک، بی‌عشق‌بازی با یک زن، بی یک موسیقی جاز دلچسب و بی یک یاد خوب و خوش از گذشته، گذشت.

شب که شد پرده‌ها را کشیدم و رفتم به رختخواب. خوابم نبرد. صورت گوشتالود اسدی می‌آمد برابرم بعد آن صدای نحس به انگلیسی "ساری" (Sorry) گفتنش چون وزوز بال مگس می‌پیچید توی گوشم و آزارم می‌داد. پا شدم. رفتم به اتاق نشیمن. برای آنکه فکر زندان و بازجوئی و این حرفها را نکنم، تلویزیون را روشن کردم. شانسی رفت روی کانال ورزش. بازی فوتبال بین هلند و آرژانتین را پخش می‌کرد که مال چند سال پیش بود. نشستم نگاهش کردم. همانجا روی مبل خوابم برد.

برای خوردن ناهار، از محل کارم در کتابخانه عمومی شهر می‌زدم بیرون که یکی از همکارهایم صدایم زد پای تلفن. با حرکت سر و چشم پرسیدم: "کیه؟" سرش را طوری تکان داد یعنی نمی‌دانم. و گوشی را داد دستم. به هلندی گفتم: "یا، مت سلیم (Ja, met Salim)"

آقایی به فارسی جوابم داد: "سلام آقای سلیم بیداری". نشناختم.

- بله، بفرمائین.

- من. سهرابی هستم، جواد.

- آها. ببخشین. فراموش کرده بودم.

- اشکالی نداره. هنوز وقت نکردین با من یه قرار بذارین؟ دلم می‌خواد چند

ساعتی تنها ببینمتون.

رفتم توی فکر. تا حالا یکی دوباری زنگ زده بود. و در همان یکی دوبار از قرار گذاشتن با او برای دیدنش طفره رفته بودم. راستش حوصله و راجیه‌اش را نداشتم. چند ماه پیش یکبار توی یکی از همین برنامه‌های فرهنگی و سیاسی خودمان، توی روتردام دیده بودمش. کیفی به دوش و کتابی زیر بغل. تازه به هلند پناهنده شده بود. همان یک دیدار بسم بود.

گفتم: مشکلی براتون پیش اومده؟

گفت: نه! می‌خواستم فقط ببینمتون. به هر حال پیش از ما اینجا بودین. تجربه‌تون زیاده از اینجا.

تا بخواهد از پس مکث کوتاهش باز شر و ور بیافد گفتم: "ببخشین. راستشو بخواین این روزا سرم خیلی شلوغه. می‌تونم خواهش کنم یکی دو هفته دیگه زنگ بزنین؟" و تا گفت چشم، گوشی را گذاشتم. و زیر لب گفتم: "آ که هه. می‌خوام ببینمتون. که چی آقا؟ حوصله خودمون رو هم نداریم. حالا بیایم به بار دیگه هم روش بذاریم. آ که هه." و رفتم پالتویم را پوشیدم و از پله‌های طبقه اول سرازیر شدم به پائین.

برای وضعیت روحی‌ام در آن سالها، کتابخانه جای مناسبی بود. چهار روز در هفته کار می‌کردم. و سه روز دیگر را اگر هوا خوب بود می‌زدم به گلگشت و سفرهای کوتاه به اینور آنور. تنها یا با مهدی. گاهی هم شبها عرقخوری تا بوق سگ با شیده و شاهرخ. بیشتر وقتها هم می‌نشستم توی خانه و موسیقی کلاسیک و جاز گوش می‌کردم.

از در که بیرون زدم دو دل بودم کجا بروم. بروم کانتین دانشکده در دو قدمی‌ام، یا به کافه‌ای فرانسوی که دو سه خیابانی با محل کارم فاصله داشت و زالم بخورم. ماهی زالم دودی یا همان ماهی آزاد پخته خودمان را خیلی دوست داشتم. اما چون کافه فرانسوی معمولاً شلوغ بود و تا نوبت به من برسد نیمساعتی طول می‌کشید، همیشه نمی‌رفتم. آن روز میلیم به خوردن زالم به حوصله‌ام چربید. بی آن که مثل "کلینت ایستود" در یکی از فیلمهای وسترن سکه‌ای را برای شیر یا خط بالا بیندازم از جلو کافه ارنست راهم را به سمت کافه فرانسوی کج کردم.

پائیز هلند، اگر باد و بارانش نباشد خیلی تماشایی است. برگها با رنگهای آتشی‌شان می‌توانند ساعتها نگاهت را روی خودشان نگه‌دارند. وقتی از خیابان "اوده خراخت" می‌گذشتم، چند بار ایستادم و به یکی دو درخت که برگهایشان از قرمزی آتش می‌گرفت نگاه کردم. گاهی می‌زد به سرم از شان نقاشی بکشم. وقتی بچه بودم نیمچه ذوقی در این کار داشتم. اما یک معلم نقاشی دیوث داشتیم که توی ذوقم زد. به جای اجرای دستور او که از روی کتاب نقاشی بردارم بکشم، استکان چای توی دست مادرم را کشیدم. فقط خودم می‌دانستم دست مادرم است. فکر می‌کردم اگر همین را به معلمم بگویم، اشکش جاری می‌شود. دیوث نگاه نکرده کاغذم را جر داد:

- برو همان را که بهت گفته بودم، بکش!

من هم نقاشی را برای همیشه گذاشتم کنار.

شنبه پیش در یکی از کوچه‌های تنگ بغل همین خیابان، وقتی بین ساختمانهای قدیمی، با دیوارهای کمی شکم داده، با شتاب داشتم جلو می‌رفتم یکهو با او، شاپو به سر و پالتو بلند و قهوه‌ای به تن، سینه به سینه شدم. برای یک آن به هم نگاه کردیم. با صدائی تو دماغی به انگلیسی گفت: "ساری" و یک‌ووری از بغلم گذشت و رفت. وقتی برگشتم و به عقب نگاه کردم، صورت گوشتالودش را دیدم. برگشته بود و به من نگاه می‌کرد. از زبانم پرید و بلند گفتم: "اسدی!"

مرد سرش را با سرعت برگرداند و دوید. بعد از مکثی در پی‌اش دویدم. وقتی به انتهای کوچه رسیدم مرد که زودتر از من خودش را رسانده بود به خیابان، در انبوه جمعیت توی "اوده‌خراخت" گم شد.

مهدی سه ماه پیش به من گفته بود میان جمعیتی که به اعتراض علیه جمهوری اسلامی، جلوی سفارت ایران جمع شده بودند او را دیده است. من نرفته بودم. کم می‌رفتم. به اجتماعات فرهنگی هم کم می‌رفتم. چون همیشه یکی دوتا پیدا می‌شدند که با سئوالات الکی جلسه را به هم بزنند. آخرین بار که رفته بودم وقتی بود که جواد سهرابی را دیده بودم. مهدی همه را می‌رفت. معتقد بود همینیم. بدیها را زیاد گنده کنیم، می‌افتیم توی چاهک یأس. نمی‌خواست بیفتد. البته او هم مثل من در کناره بود. و قاطی دسته‌ای نمی‌شد.

- چشمش که توی چشم افتاد شناختمش. داد زدم "بچه‌ها، اسدی!

بازجوی اوین!" که زد به چاک.

- گه زدی. باید تعقیبش می‌کردی.

- برو بابا تو هم حوصله داری.

اسدی بازجو در هلند چه کار می‌کرد؟ به هلند پناهنده شده؟ از کی پناهنده شده. چرا به آمریکا یا به اسرائیل نرفته است؟

رفتم توی کافه. زالمی را که می‌خواستم، خوردم. این بار کمی خام بود، نجسبید. وقتی برمی‌گشتم، سر خیابان، توی ایستگاه اتوبوس روبرویم مردی شبیه به اسدی با پالتو و شاپو نظرم را گرفت. تا برسم به او اتوبوس رسید. نزدیک به اتوبوس بودم. از جلو برای راننده دست بلند کردم. منتظرم شد. سوار که شدم فهمیدم خودش نیست.

دو ایستگاه بعد از اتوبوس پیاده شدم. نگاه کردم به ساعت. داشت دیر می‌شد. با عجله برگشتم کتابخانه. زنگ زدم به مهدی. دلم می‌خواست باش حرف بزیم. خانه نبود. برایش پیغام گذاشتم. بعد رفتم طبقه بالا تا کتابهای تحویل داده شده را سرچاشان بگذارم.

شامم را خورده بودم که تلفن زنگ زد. فکر کردم مهدی است. شاهرخ بود. احوال پرسیدم. گفت شیده رفته تو افسردگی. هرچه اصرار کردم صدایش کند پای تلفن، گفت حوصله ندارد. اصرار کرد سری به آنها بزیم. کار خاصی نداشتیم. از مهدی هم خبری نشده بود. قبول کردم. ظرفهای غذایم را شستم. ساعت پخش خبر بود. تلویزیون را روشن کردم. گوینده داشت خبر به گلوله بستن دانشجویان را در خیابانهای پایتخت کنگو، کینشاسا، توسط حکومت تازه به تفصیل گزارش می‌داد. هنوز سه ماه از سقوط موبوتو و شادی مردم از سقوط دیکتاتوری که قاتل پاتریس لومومبا بود نگذشته بود. از این تنگ‌میدانی و مدار بسته نکبت در همه جا دلم گرفت. تلویزیون را خاموش کردم و از خانه زدم بیرون. وقتی رسیدم، شیده که قرص مسکن خورده بود هنوز خواب بود. گفتم بیدارش نکنند. من و شاهرخ دوتائی نشستیم پشت میز توی آشپزخانه‌شان. جای دبشی بود.

شاهرخ پنجاه و هشت سالی بیشتر نداشت اما چون موهای جلو سرش ریخته بود، پیرتر نشان می‌داد. از وقتی که خودش و شیده از کوه و کمر خودشان را با هزار مشقت رسانده بودند به ترکیه و بعد از طریق UN آمده بودند هلند، توی فکر بودند کاری روی صحنه بیاورند. ده سالی بود با هم رفت و آمد نزدیک داشتیم.

جفتشان توی کارهای تئاتری و سینمایی بودند. شیده را، چون در یکی دو فیلم فارسی نقش رقاصه را بازی کرده بود، بعد از انقلاب خیلی عذاب داده بودند. تا ولش می‌کردی می‌رفت توی فکر آنروزها. تا آنوقت جز یکی دو نمایش کوتاه نتوانسته بودند کار درست و حسابی کنند. چند باری هم با کانالهای تلویزیونی هلند مصاحبه کرده بودند. شیده چون زبان انگلیسی‌اش بد نبود در آن مصاحبه‌ها سنگ تمام گذاشته بود و ریز به ریز از بلاهائی گفته بود که سر هنرمند جماعت در ایران بعد از انقلاب آمده بود. به خاطر همین یکی دو مصاحبه‌ای که کرده بودند، میان پناهنده‌های ایرانی و خیلی از هلندیها، اسمشان سر زبانها افتاده بود.

شاهرخ از توی یخچال دو بطر آبجوی "هاینه کن" درآورد و با دو لیوان روی میز گذاشت: "اگه آبجو نمی خوری می خوام برات ودکا بیارم؟"

یکی از بطریها را کشیدم جلو: "نه. برای شروع آبجو بهتره." بعد یکی دوبار صحبت حافظ را پیش کشیدم. بفهمی نفهمی می خواستم تشویقش کنم برود دیوان حافظ را بیاورد. از فکر کردن به اسدی بازجو درم می آورد. وقتی سر حال بود غزلهای نابی را که انتخاب کرده بود می خواند. و با حال می خواند. هربار که گفتم پس زد: "یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم."

هنوز دو جرعه از لیوانهامان ننوشیده بودیم که شیده هم پیداش شد. با موهای پریشان روی پیشانی، اما سر حال و تازه، تکیه داد به چارچوب در.

به شوخی گفتم: به به خانوم خانوما! بیا بشین.

- سلام. این طرفا!

از زیر میز یک صندلی برآش کشیدم بیرون:

- خودمونیم انگار قرصها سر حالت آورده ها! صورتت که برق می زنه از سلامتی. بیا واسه مون تعریف کن تو خواب تا کجاها رفتی که اینقد سر حالی؟

دستی کشید به موهاش: همینطوری؟ بذار اقلن یه آبی بزمن به صورتم.

بعد رفت آبی زد به صورتش و یک شال پهن پشمی انداخت روی شانهاش و آمد پهلویمان نشست. دو دل بودم از دیدن اسدی برایشان حرف بزمن یا نه. راستش آن شب دلم نمی خواست داستان زندان و حرفهائی از این دست را پیش بکشم. ولی وقتی مهدی که دنبالم می گشت زنگ زد و فهمید آنجا هستم و شوخی و جدی گفت نگرانم شده بود نکند این وقت شب دارم توی خیابانها دنبال اسدی می گردم، من هم ماجرا را برای آنها تعریف کردم.

شاهرخ کنجکاو شد از اسدی بیشتر بداند:

- خود این آقا که دیدی، تو را هم شکنجه داده؟

- با دستهایش که نه. می دونی که، اون وقتها آپولو بود. وقتی تورو می خوابوند روی اون شلاق بزمن، بازجوت هم می اومد می ایستاد بالا سرت. صدایش که می گفت "بزنین این مادر قحبه رو" هنوز تو گوشم است.

بعد صحبت سر گذشته این آدم شد. یکی از همسلولیهائی آنموقع، او را از قبل می شناخت. اولین بار او را توی محافل ادبی در اهواز دیده بود. اسدی در خانواده فقیری بزرگ شده بود. باباش گویا فراش مدرسه بود. خودش هم بعدها معلم دبستان شده بود. زمستانها همیشه یک کت گشاد و مندرس تنش بود.

همان وقتها هم تو دماغی حرف می‌زد. چند باری او و همسلولی سابق من همدیگر را دیده بودند. عصرها پاتوقش جلو یک کتابفروشی بود. همیشه هم چند جلد کتاب شعر و داستان زیر بغلش بود. با لو دادن یک گروه از معلمهای آبادان و اهواز و خرمشهر، شغل او را هم عوض کردند. شده بود بازجوی رسمی ساواک.

- این همسلولی من نمی‌دونست کار اسدی به این جاها کشیده شده. یه روز وقتی دوتائی با هم نشسته بودیم توی سلول، یهو در سلول باز شد و اسدی اومد تو. اونا بعد از دو یا سه سال جلوی من چشم تو چشم شدن. گفتگوشون با هم، خودش یه نمایش عجیبه.

تا آدم نفسی تازه کنم شیده دستش را دراز کرد و جلو دهنم را گرفت: "تورو خدا ادامه نده می‌خوایم ضبطش کنیم". و به شاهرخ گفت: "تورو خدا بجنب. این سلیم آقای ما همیشه هم اینقدرها سر حال نیست که اینطور جزء به جزء ماجراهای زندونش را برامون تعریف کنه".

- خوش اقبال بودین. اگه مهدی زنگ نمی‌زد اینارو نمی‌گفتم.

شیده گفت: چرا؟ اینطور که تو تعریف می‌کنی محشره.

- کجاش محشره. زندان و شکنجه هیچوقت محشر نبوده.

شیده گفت: "حرفای فلسفی ت باشه برا بعد. حالا فقط بیا همین ماجرای دیدار اونا را توی سلول برای ما تعریف کن". و صداش را بلند کرد:

- شاهرخ چیکار می‌کنی. بیارش دیگه.

شاهرخ با ضبط صوت کوچکی برگشت به آشپزخانه، گذاشتش روی میز و زد روی دکمه‌های ضبط:

- بفرما این هم ضبط!

شیده دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و منتظر نگاهم می‌کرد. هروقت اینطوری نگاهم می‌کرد، یاد خواهرم می‌افتادم. دلم می‌خواست پا شوم بغلش کنم و لپاش را ببوسم.

- کارم را سخت کردین. حالا نمی‌دونم چطور شروع کنم.

شیده گفت: خیلی خوب می‌اومدی جلو. همونطور که داشتی می‌گفتی بگی خیلی محشره. نمی‌خوایم که نمایشنامه رادیویی برامون بازی کنی.

من هم شوخی و جدی شروع کردم: یکی بود یکی نبود. یه روز جمعه بود. جمعه‌ها معمولاً کسی رو برای بازجویی صدا نمی‌زدن. هم به خودشون هم به ما

تعطیلی می‌دادن. من و این همسلول‌ام که بچهٔ اهواز بود، نشسته بودیم تو سلول. من داشتم با خمیر نان برا خودم مجسمه می‌ساختم. همسلول‌ام هم تکیه داده بود به دیوار و داشت با عینکش ور می‌رفت. گذاشته بودش سر بینی‌اش و هی می‌بردش دور و نزدیک و یه چیزایی را از توی شیشه‌هاش نگاه می‌کرد. گاهی هم بلند می‌شد و تند تند توی آن یک وجب جا قدم می‌زد. اضطراب بازجوئی‌اش را داشت. من هم گاهی پا می‌شدم و تو همون یه پشکل جا باش همراهی می‌کردم. دو گوشهٔ مخالف هم را می‌گرفتم و هی پائین و بالا می‌رفتم و با صدای بلند قدمهامون را می‌شمردیم. این کار هم برامون ورزش بود و هم یه جورائی باش وقت رو می‌کشتیم. در ضمن چون سرمون گرم بود به شمردن، مجبور نمی‌شدیم از همدیگه سئوالات الکی بکنیم. همسلول‌ام رو هنوز بازجوئی نبرده بودن. سه روز بود از اهواز آورده بودنش. یهو در باز شد و اسدی اومد تو. هنوز یک کلمه با هم حرف نزده تا چشاشون به هم افتاد همدیگه رو شناختن. اسدی دستپاچه شد و دست کرد تو جیبش و پاکت سیگار وینستونش را درآورد و به او تعارف کرد. او هم گفت: خودت که می‌دونی. من سیگاری نیستم.

اسدی سرشو انداخت پائین و گفت:

- ببین فلانی من بازجوت نیستم. تورو اشتباهی به این بند آوردن. بازجوت یکی دیگه‌ست. سعی کن حرفاتو بزنی. سال خیلی بدیه.
- راست می‌گفت. سال پنجاه و دو از بدترین سالای زندون، تو اون وقت بود. دیوئا بدجور زندونی رو می‌زدن. البته خودتون بهتر می‌دونین تو زندون این دیوئای بعدی، وضع از اون موقع خیلی بدتر شده. این رفیق ما راست و پوست کنده، انگار نمی‌دونست جلوش یه بازجو وایساده، از اسدی پرسید از رفیقای او در خوزستان کیارو گرفتن. اسدی هم انگار جادو شده باشه. راست راست دراومد و اسم چندتائی را تند تند گفت. بعد یهو ساکت شد.
این رفیق ما با یه جور معصومیت به اسدی گفت: "هیچ نمی‌دونستم تو ساواکی شدی". آهنگ صداش هنوز تو گوشمه.

اسدی که یهو به خودش اومده بود سرش را بلند کرد و خیلی جدی گفت: "من کارمند سازمان اطلاعات و امنیت کشور بودم و هستم." و بعد پشت کرد به او و با عصبانیت در سلول را پشت سرش بست و رفت. من مانده بودم مات و مبهوت. نگاه می‌کردم به قیافهٔ همسلول‌ام و هی صداش تو گوشم می‌پیچید.

خودش هم هنوز از بهت بیرون نیامده بود. انگار نمی‌خواست باور کنه یکی رو که با اون قیافه در بیرون دیده بود، تو لباس بازجو ببینه. غروب که شد، اسدی رفت یکی از زندونیهای سلول مقابل مارو از سلول درآورد و با شلاق افتاد به جوش. می‌زدش و بلند بلند سرش داد می‌کشید که اگه به کسی بگه ناصر احمدیان را می‌شناسه، زیر شلاق لهش می‌کنه. من نمی‌دونستم ناصر احمدیان اسم واقعی اسدیه. همسلولی‌ام، بعدها که توی زندون قصر باز دیدمش، برایم اینو گفت.

شاهرخ گفت:

- مطمئنی اونی را که در اوترخت دیدی همون ناصر احمدیان یا اسدیه؟

- آره. هنوز همون قیافه خودشو داشت. فقط پیر شده بود.

شیده پرسید:

- بعد چی شد؟

- روز بعدش همسلولی من رو بردن به یه بند دیگه. دیگه ندیدمش تا توی زندون قصر. هروقت یاد اون روز می‌افتادیم کلی با هم دربارهش حرف می‌زدیم. طفلکی لحن خودش را اونموقع که با سادگی به اسدی می‌گفت، من نمی‌دونستم تو ساواکی شدی هنوز باور نداشت.

صداس آهنگی داشت که بین یه جور سادگی و معصومیت و یه جور حماقت و مشنگی تاب می‌خورد. وقت حرف زدن از اون روز، بهو می‌ایستاد و انگار قیافه خودش رو داره تو آینه نگاه می‌کنه، می‌رفت تو فکر و می‌ترکید: "گه!" بعد قاه قاه به حماقت خودش می‌خندید. یه روز به من گفت اسدی سعی زیادی می‌کرد زندونیهای رو که زیر بازجویی خودش بودن و وضع مالی خوبی نداشتن با دادن پول یا وعده یک شغل خوب در بیرون، مأمور ساواک کنه یا ازشون خبرچینیهای گاهگاهی بسازه. بسته بسته اسکناسای صدی، هزاری می‌چید جلوشون که یه جوری وسوسه‌شون کنه.

شاهرخ گفت:

- من فکر می‌کنم خود فقر به تنهایی کافی برای بیرون کردن کسی نیست.

همه ما یه جورایی تو فقر بزرگ شدیم. باید یه چیزای دیگری هم تو زندگی اونا جستجو کرد.

شیده گفت:

- آره. فکر می‌کنم حرف شاهرخ درست باشه.

- تا اونجائی که من می‌دونم، فقط می‌رفت سراغ اونائی که تو بچگی وضعی مثل خودش داشتن. یا خانوادگی خیلی فقیر بودن، یا درد بی پولی را به زمانی کشیده بودن. براش کافی بود که حس کنه زندونی‌ش از اینکه خودش رو در مقامی پائینتر از دور و بریهاش می‌بینه، یک رنج روحی پنهون می‌کشه، بلافاصله دست به کار می‌شد.

شاهرخ گفت:

- همین. اگه رازی هست باید تو همون رنج روحی‌ش باشه.
- همون رفیق همسلولیم یه روز به من گفت خواری و ذلتی که پدرش جلوی دیگرون از خودش نشون می‌داد اونو تو همون کوچکی خیلی رنج می‌داد. اینو بارها پیش از ساواکی شدنش به دوستای نزدیکش گفته بود.

شاهرخ رفت توی فکر.

شیده گفت:

- بازم چیزی ازش می‌دونی؟

- آره. یه شب جمعه مست می‌کنه و میاد پشت سلول ما و بلند بلند می‌خونه: "ای جلاد ننگت باد. ای جلاد ننگت باد."

شیده بی‌طاقت از جا پا شد، سیگاری روشن کرد و رفت توی اتاق پذیرائی قدم زد. شاهرخ ضبط صوت را خاموش کرد:

- عجیبه ها.

- می‌دونم. برا خودمم عجیبه. شاید واسه همینه که می‌خوام باز ببینمش.

شیده سیگار در دست برگشت:

- آره. محشر می‌شه تو و اون را کنار هم بنشونن و باتون مصاحبه کنن. یا بذارن با هم حرف بزنین.

شاهرخ دوباره زد روی دکمه‌های ضبط:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

شیده گفت:

- اگه ببینی‌ش چی می‌خوای بهش بگی؟

- الان نمی‌دونم. می‌خوام ببینم چه اتفاقی میفته. شایدم می‌خوام از نزدیک خوب نگاهش کنم. بی دغدغه از بازجوئی. از شلاق.

شیده گفت:

- ایکاش رفیقت هم اینجا بود. اونوقت خیلی محشر می‌شد.

- خودم به اندازه کافی ازش خاطره دارم. گفتم که، باز جوم بود. از اون بازجوهای جلاد مسلک هم بود. اینو خیلپها می‌دونن. گاهی هم میون صحبت با تو می‌رفت تو قالب سالهای پیش از ساواکی شدنش. می‌شد همون آدمی که همسلولی‌ام ازش تعریف می‌کرد. به نظرت می‌اومد مرد جوانی با کت مندرس، نشسته روبروت و زیر بغلش هم کلی کتاب شعر و داستانه.

شیده گفت: پیش می‌اومد که با هم حرف شعر و داستان بزنین.
- زیاد. کلی شعر از شاملو و فروغ از حفظ داشت. نقد هم می‌کرد شعر و داستان بعضی‌ارو.

شیده گفت: خب. دیگه؟

- خودش رو تو این مقوله‌ها صاحب نظر می‌دونست.

- خُب؟

- هیچ.

یکهو ساکت شدم و بعد گفتم: "اینجوری نمی‌شه توضیحش داد" و ضبط را خاموش کردم: "برا امشب دیگه بسه. بقیه‌ش بمونه برا بعد". و سر بطری آبجو را کج کردم توی لیوان. خالی بود. شاهرخ پا شد آبجو بیاورد.
گفتم:

- برا من یه استکان ودکا بیار!

شیده گفت: چرا؟

و رو کرد به شاهرخ: واسه من هم بیار!

شاهرخ گفت:

- تو تازه قرص خوردی نخور!

شیده عصبانی شد: چی بابا قرص خوردی. مال دو ساعت پیشه. تموم شده اثرش.

گفتم: چی بود حالا قرصا.

- پاراسه تامول. شاهرخ رو که می‌شناسی. نمی‌ذاره من زیاد مسکن قوی بخورم.

و دوباره رفت پی سئوالش:

- چرا نمی‌خوای ادامه بدی؟ ماجرای جالبیه.

- می‌دونم. اما بذاریم برا شب دیگه. اصلش همینا بود که تعریف کردم.

و برای این که بحث را عوض کنم پرسیدم:

- راستی اون نمایشی که داشتین با هم تنظیمش می کردین به کجا کشید؟
شاهرخ بطری و دکای اسمیرنوف را گذاشت روی میز و گفت: مشغولشیم.
از توی فریزر درآورده بود. غبار سفیدی از یخ روی جدار بیرونی شیشه
نشسته بود. دست کشیدم روش. سرمایش به دستم نشست.
- همه رو که نمی خوای امشب بخوریم؟
خندید: هرچقد که می کشی بخور.
- من امشب تا دوتا توان دارم.
شیده گفت:
- اگه به فکر منی، نباش. من بیشتر از یکی نمی خورم. قول می دم.
شاهرخ گفت: همیشه قول می دی. اما عمل نمی کنی.
و لیوانهای کوچک هر سه نفرمان را پر کرد: به سلامتی!
- نوش!

مثل همیشه عرق خوریمان آن شب به درازا کشید. وقتی می زدم بیرون بفهمی
نفهمی سرم گیج بود. اما بعد از پا زدن در هوای آزاد و سرد شب، حالم کمی جا
آمد. کرمم گرفته بود سری به چندتا کافه بزنم. فکر می کردم ممکن است طرف
را الله بختکی تو یکی از آنها پیدا کنم. پا که می زدم سناریوهای مختلفی از
دیدار او و خودم توی کلهام می آمد. راهم را هم کمی به سمت شهر کج کردم
بعد پشیمان شدم. و راندم به سمت خانه. اولش خوابم نبرد. هی از این پهلوی به
آن پهلوی می شدم و زیر لب فحش می دادم. توی این مواقع، پای چپم هم
می افتاد به یک درد موذی و بد که باید می مالیدمش تا برای لحظاتی آرام
بگیرد. بعد که خواب رفتم دو خواب عجیب دیدم. توی خواب اولم توی قطاری
نشسته بودم و داشتم از هلند به جایی که نمی دانستم کجاست می رفتم. از
مأمور قطاری که آمده بود بلیطها را ببیند چند بار به انگلیسی و هلندی
پرسیدم مقصد قطار کجاست. او هم چندبار تند تند به آلمانی گفت: "نیخت
نیخت".

نصف راه را چسبیده بودم به پنجره و از پشت شیشه بیرون را نگاه
می کردم. اولش هیچی نبود. انگار بر و بیابان بود. و یک چیزهایی توی تاریکی.
بعد تپه ای از دور دیدم که خیلی هم مثل تپه نبود. چون هی می ریخت پائین.
بعد شبی ملایم و بعد تپه ای دیگر که واقعاً تپه بود. و چند درخت سرو روی

آن. بعد کوره راهی دیدم که درختهایی کوتاه و همقد مسیرش را در سر هر پیچ و خمی تا فاصله دوری گله به گله نشانه‌گذاری کرده بودند. قسمت بعدی خوابم ربطی به آن چیزهایی که در اول سفر دیده بودم، نداشت. تا پیاده شدم از قطار، یکهو پرت شدم توی کوچه بچگی‌ام. یک روز ظهر بود و من داشتم می‌رفتم به طرف قبرستان کهنه‌ای که جلوی خانه‌مان بود. هیچ بنی بشری توی کوچه نبود. من هم داشتم تنهایی می‌رفتم به سمت قبرستان. چرا؟ نمی‌دانستم. البته بچه که بودم همراه بچه‌های کوچه همیشه می‌رفتم آنجا. چون یک جورهایی برای ما محل بازی بود. تنهایی جرأت نمی‌کردیم برویم. تا پام رسید به ردیف اول قبرها، صدای کف زدن مرده‌ها را شنیدم. ایستادم. صدا قطع شد. تا رفتم جلو، مرده‌ها باز شروع کردند به کف زدن. از ترسم فرار کردم به سمت خانه، اما در خانه‌مان بسته بود. در خانه‌مان حلی بود. با مشت کوبیدم به در و داد زدم. بعد، از صدای داد و فریاد خودم از خواب پریدم.

وقتی رفتم سر کار دلم می‌خواست بلافاصله به شاهرخ و شیده زنگ بزنم. نمی‌شد. جفتشان از آدمهایی بودند که شبها بیدار می‌ماندند و روز بعدش تا ساعت دو، گاهی سه می‌خوابیدند. از ناهار که برگشتم به آنها زنگ زدم. شاهرخ خوابالود گوشی را برداشت. شیده هنوز خواب بود: بعد از رفتن تو تا ساعت پنج نشستیم.

خوابم را برایش تعریف کردم.

- قسمت‌های اول خواب اولت عین شاتهایی از یه فیلم سینمایی بود. منظورم اون نشانه‌ها، درختای کوتاه، تپه‌ای که داشت می‌ریخت. بعدش اون قبرستون و... خودمونیم عجب خوابی دیدی!

- آره. برا خودمم عجیب بود.

- ببین، درباره ماجرای این آقای اسدی و خودت باید بازم با هم حرف بزنیم. اینبار نمی‌ذاریم دربری.

- چه نقشه‌ای برام دارین؟

- هیچی. جان تو اینا تاریخه. حیفه فراموش بشه.

- از من پرسسی می‌گم من فقط رفته‌ام تو نخ پیدا کردن یه فرصت که این دیوثرو یکبار هم که شده جایی ببینم. می‌خوام بیرون از زندون و از این حرفا،

دور از هرچه دیوار و شلاقه، از نزدیک به شکنجه‌گرو بینم. می‌خوام بشینم جلوش و خوب نگاه کنم. می‌خوام بینم دستش تو این محیط تازه چطوریه. چشمش چطوریه. می‌خوام بینم وقتی بهش می‌گم دیوث وقتی مارو می‌زدی به چی فکر می‌کردی، چه واکنشی از خودش نشون می‌ده. پوستش چه رنگی می‌شه. من زیاد کاری به تاریخ ماریخ و از این حرفا ندارم. بشاش توش.

- رو حرفام فکر کن. راستی وقت کردی تو همین یکی دو روزه بازم بیا اینجا. و افتاد به سرفه.

- چشم. شاید به آخر هفته‌ای جور کردم همه دور هم جمع بشیم. به مهدی هم می‌گم بیاد. تو هم کم این سیگار لعنتی رو دود کن!

- شما بیاین. داره هوا سرد می‌شه. به قول ترکای محل ما، قاری ننه کوونه می‌نیب. یعنی ننه پییره سرما سوار تابش شده. ما دیگه جرات نمی‌کنیم تو هوای سرد زیاد بزنینم بیرون. من که ریه‌ام خرابه. شیده هم که سلامتی‌اش به چسی بنده. سر سیگار هم چشم.

- باشه. به شرطی که کارا رو من و مهدی بکنیم.

- حالا تو زودتر جورش کن. برای معامله رو اون هنوز وقت داریم.

صحبت‌مان که تمام شد، کومه کتابی را که روی میز انبار شده بود، بردم یکی یکی گذاشتم سرچاشان. یک قرار گفتگو با "هرمان"، رئیس‌مان داشتم. کتابخانه بودجه‌ای گرفته بود برای کمک به فعالیتهای چند فرهنگی. می‌خواستیم وادارش کنم یک دوره چند ماهه تئاتر آموزشی برای کودکان ایرانی و افغانی بگذارد. دلم می‌خواست یکجوری دست شیده و شاهرخ را برای مدتی هم که شده جایی بند کنم. جفتشان بچه‌های خوبی بودند. خیلی دوستشان داشتم. می‌ترسیدم با حساسیتی که دارند بروند توی افسردگی و حس تنهایی. رفت و آمدشان فقط با من بود و مهدی. آن وقتها که هنوز میترا و مهدی با هم بودند، بیشتر می‌رفتیم خانه مهدی. مهدی یک ماشین لکنته داشت که خودش تعمیرش می‌کرد. هر چند هفته، صبح یکشنبه را می‌کوبید از دلفت می‌آمد اوترخت ما را سوار می‌کرد و می‌برد خانه‌اش. شب هم برمی‌گرداند. شیده صدای خوبی داشت. وقتی سر حال بود تصنیفهای قدیمی را می‌خواند. شاهرخ هم باهانش همصدائی می‌کرد. وقت مستی جفتشان خیلی با حال می‌شدند. فقط بدیش این بود که شیده همیشه آخرهای خواندن حالش خراب می‌شد. هق هق می‌زد زیر گریه و دل ما را آتش می‌زد.

هرمان فکرم را پسندید. قرار شد در جلسه‌ای که ماه آینده با هیئت مدیره کتابخانه دارد، پیشنهاد را مطرح کند. کارنامه و سابقه کاریشان را می‌خواست. خوشبختانه دو سال پیش توی کامپیوتر سر کارم خودم برای جفتشان درست کرده بودم. نمی‌خواستم وقتی هنوز روشن نبود چه پیش می‌آید، خبرش را به آنها بدهم. هرمان از همان اول گفته بود اگر هم بشود برای یکی‌شان می‌شود. از نظر من مهم نبود. با هم همکاری می‌کردند. وقتی داشتیم با هم از اتاقش بیرون می‌زدیم، گفت:

- ببین امروز تو روزنومه خوندم فقط در خود شهر پکن نه میلیون دو چرخه وجود داره.

مبادله خبرهای تازه و عجیب یک قرار ثابت بین او و چند نفری از ما شده بود که توی کتابخانه کار می‌کردیم. عشوه اول را او آمده بود و ما هم گاهی باش دم می‌گرفتیم. بعد تبدیل شده بود به یک بازی که برد و باخت داشت. آدمم بگویم من هم توی روزنامه‌های ایران خواندم زنی در ایران قورباغه زائیده است. نگفتم. گذاشتم برای بعد. بدم نمی‌آمد من هم یک خبر تازه رقم‌دار به او بدهم.

- به گفته مرکز آمار، در ایران هشت میلیون نفر زیر خط فقر زندگی می‌کنن.

- اوه با این درآمد نفت!

- معلومه برات خیلی عجیب بود!

- آره. ولی جدی پرسیدم.

به شوخی گفتم: قرار بود فقط خبر را مبادله کنیم.

گفت: "اوکی". و قوز قوزی با پرونده‌هایی که زیر بغلش بود بین قفسه‌ها گم شد.

آن روز تا ساعت چهار بعد از ظهر بیشتر کار نمی‌کردم. بعد از صحبت با هرمان، حدودهای ساعت چهار و نیم از کتابخانه زدم بیرون. توی راه یادم افتاد به حرف خودم و رقم هشت میلیون نفر زیر خط فقر. خودمانیم، عجیب گاهی جمله‌ها با این فاعل و فعل یا نهاد و گزاره مسخره‌شان در بیان واقعیت مفلوک می‌شوند. در جمله‌ای که گفته بودم، هشت میلیون فقط دو کلمه بود یا نهایت یک عدد هفت رقمی. اما در واقعیت، تصور این همه آدم که چطور زیر خط فقر توی هم می‌لولیدند و در چه منجلاپی، اصلاً ذهنم نمی‌توانست آنرا در خودش

جا بدهد. تصویر پشت تصویر می‌آمد و هی تصویرها همدیگر را هل می‌دادند و پاره پاره می‌کردند. یک مشت هوا می‌رفت. دهانی باز می‌شد. یک کله قل می‌خورد می‌افتاد توی لجن. بعد دیدم از گوشه‌ای از ذهنم کله‌ اسدی پیدا شد. نمی‌توانستم از فکر پیدا کردن او بیرون بیایم. بیهوا قدمه‌هایم کشیده شد به سمت اوده‌خراخت. یکی دوبار از سر خیابان تا نصفه‌های آن بالا و پائین رفتم. از کوچۀ باریکی که او را در آن دیده بودم، چند بار گذشتم. همان اطراف به یکی دو مغازه‌ی قالی‌فروشی به بهانه‌ی تماشا و احیاناً خرید قالیچه سر زدم. خبری ازش نبود. آخر سر رفتم به سمت "دام" (Dom) که برای خیلی از غریبه‌ها میدانهای دور و بر آن و خود کلیسایش دیدنی بود. هر وقت از پای برج بلندش رد می‌شدم یاد روزهای اول آمدنم به هلند می‌افتادم. می‌آمدم و زیر برج بلند می‌ایستادم و سر به بالا، تا روزی، کی و چه وقت، از آن کنگره دست نیافتنی، که همیشه تماشایش در روزهای آفتابی مجذوبم می‌کرد مرا صغیر زنند. حالا ده دوازده سالی می‌گذشت که پاگیر این شهر شده بودم. شهری بزرگ و قدیمی که کوچه‌های آجر فرش و خیابانهای سنگ فرش اطراف برج بلندش نگاه هر تازه واردی را به سمت خود می‌کشاند. برج سنگی با کنده‌کاریها و نقشهای اعجاب-آورش می‌رفت تا ارتفاع صد و پنجاه متری از زمین. یکی دو بار تا کله‌اش رفته بودم. از ذهنم گذشت چه می‌شد اگر اسدی را همین لحظه، یکپو کنارم می‌دیدم، ایستاده به تماشای این برج قدیمی و فرو رفته در اعجاب معماری آن. برگشتم به سمت کتابخانه و دوچرخه‌ام را از جلوی آن برداشتم و یگراست پا زدم تا خانه.

خانه من در طبقه سوم ساختمانی بود که از بیرون شبیه یک کشتی بزرگ بود. دو روز بعد از اسباب‌کشی‌ام به آنجا وقتی همسایه بغل دستی‌ام را دیدم که در هوای گرم و آفتابی آن روز تابستان با یک شورت کوتاه توی بالکن خانه‌اش نشست است و آبجو می‌خورد به شوخی به او گفتم: "چطوری ناخدای برج آب؟"

"برج آب" اسم خیابان ما بود. همسایه‌ام خندید. خنده‌ای بیصدا. فقط لبه‌هایش از هم باز شد و چینهایی توی صورتش دوید که به گودی چشمه‌هایش جلوه بیشتری داد. از آن خنده‌هایی بود که من را به فکر فرو برد. چیزی از تلخی پنهان روح در آن بود. مثل خنده‌های خودم بعد از ماجرای جدائی‌ام از مهری.

- تو هم حتماً ملوان اونی؟

- زمانی بودم. اما دیگر از کار ملوانی افتاده‌ام.
و دستم را از روی نرده به سویش دراز کردم: سلیم.
دستم را فشرد: مارک.
- به نظر می‌اد این خونه‌ها را از روی طرح کشتی ساخته‌ن.
- آره. حالا اگه سیل بیاد، یا مثل زمان نوح همه جا را آب بگیره، ما دیگه
نگرانی غرق شدن نداریم.
- تو کشتی را رهبری می‌کنی؟
سرش را تکان داد: "فکر نکنم بتونم. باید با هم حرف بزنینم". بعد دوست
دخترش را صدا زد که برای من هم از آشپزخانه یک آبجو خنک بیاورد.
وقتی رسیدم به خانه، پاپری از سرما و تنهایی کز کرده بود روی نرده، بغل
گلدانهای شمعدانی که در یک ردیف به نرده آویزان‌شان کرده بودم. شمعدانیها
دیگر داشتند خشک می‌شدند. یادم افتاد چند روزی است نه به آنها آب داده‌ام،
و نه برای پاپری دانه یا خرده نان توی بالکن ریخته‌ام. دلم برای همه‌شان
سوخت.

زمستان نزدیک می‌شد. باید اتاقکی، سرپناهی برای پاپری جفت و جور می‌کردم. این یکی دو هفته گذشته، هروقت زیر باران می‌دیدمش کز کرده روی نرده نشسته است دچار عذاب وجدان می‌شدم. وسوسه پیدا کردن اسدی نمی‌گذاشت بیرون از خانه یاد پاپری بیافتم. اگر یادش می‌افتادم از فروشگاههای مخصوص جای پرندگان، قفسی یا اتاقکی برایش می‌گرفتم. بالاخره یکی از روزها وقتی از توی کتابخانه تلفنی با مهدی حرف می‌زدم، حرف پاپری شد. بلافاصله موضوع بی‌جائیش را پیش کشیدم. گفت نگران نباشم، فکری برایش می‌کند. قرار آخر هفته را گذاشتیم. یکشنبه صبح زود با یک لانه کبوتر چوبی بر سر دوش پیداش شد. خودش ساخته بود و حصیرکی هم کف آن انداخته بود. بردیم گذاشتیمش توی بالکن؛ چسبیده به دیوار بین بالکن خانه من و مارک.

- حالا چطوری روح مادرت رو عادت بدیم که بره شب توش بخوابه؟

- من یا تو کمی کله‌مون رو توش می‌چرخونیم، اونوقت مادرم به بوی ما می‌فهمه خونه‌ش اونجاست.

- مهدی تو خیلی خلی‌ها! راستی راستی خیال می‌کنی روح مادرته!

- خیال می‌کنم؟ عجب حرفائی می‌زنی تو! خودشه سلیم. به چه زبونی

حالیته کنم.

- پس خودت برو کلهات را اون تو بچرخون.

گفت: "خیال کردی الکی می‌گم." و رفت زانو زد جلو لانه کبوتر و از در بزرگ دایره‌ای شکلی که براش ساخته بود کله‌اش را کمی برد تو و تکانی داد و بعد برگشت و همانطور نشسته رو به من خندید:

- چه کیفی داشت سلیم! یاد بچگی‌هام افتادم. انگار داشتم تو دومنش سرم را تگون می‌دادم.

و دستش را به طرف به من گرفت:

- بیا! تو هم بیا کلهات را به غلتی بده تو دومنش. بیا خر نشو!

- حتماً باید کلهام را بچرخونم. نمی‌شه دستم را ببرم اون تو؟

- بیا سخت نگیر سلیم. بیا اون تو بگوز. هرچه دلت می‌خواد بکن. بیا دیگه. رفتم جلو، کنار او زانو زدم بر زمین، کلهام را نزدیک به در لانه کبوتر تکان تکانی دادم و بلند شدم. پاپری پریده بود سر پشت بام و از لبه آن یکریز گردن می‌کشید و ما را نگاه می‌کرد.

- یادت باشه. حصیر زیرشو باید ماه به ماه عوض کنی ها.

- حصیر از کجا بیارم؟

- بابا سخت نگیر! همه جا پیدا می‌شه.

بعد دستهایش را محکم به هم زد:

- راحت کردم! اصلاً از همین حالا می‌تونیم به برگ روزنامه کهنه رو

حصیرش بذاریم که دیگه فقط اونو عوض کنی.

و بی آنکه از من بخواهد خودش دوید به سمت راهرو و از روی قفسه پای در، همانجا که معمولاً چتر و دستکش و روزنامه کهنه‌ها را می‌گذاشتم، یکی دو صفحه از وسط یک روزنامه قدیمی را درآورد، تا کرد و برگشت توی بالکن. عکس پینوشه رو افتاده بود. مهدی با دیدن آن شروع کرد به خندیدن:

- بیچاره عن روح مادرم که باید کجا بیفته.

- دلخوری؟

- حالا که این دیوٹ عکسش زیر کون مادرم افتاده، باید بگردم عکس خوشگلی

از "روبرت ردفورد" پیدا کنم بزخم به دیوار اتاقش که شباً بتونه راحت بخوابه. دوباره از

جا پا شد، از در گذشت و تاپ تاپ دوید توی راهرو. وقتی برگشت دیدم در روزنامه

توی دستش عکسی از "تام کروز" چاپ شده است. "اونو پیدا نکردم" و یک‌وری

خوابید روی زمین و با دلخوری آنرا از تو چسباند به دیواره سمت راست لانه کبوتر.

- خب حالا که کارمون تموم شده بزخم کنار تا روح مادرت بیاد پائین.

- نترس! ما هم باشیم میاد پائین. نرو!
و سرش را بالا کرد به سمت پاپری که همچنان گردن کشیده بود به سمت پائین و صدای موج موج درآورد. گذاشتمش به حال خودش و پا گذاشتم توی اتاق. شلوار اسپورتم تنم بود. یک قدم برداشته جیب پائینم گیر کرد به دستگیره کشوی پای در و صدای جر خوردن آمد. درست جایی جر خورد که تا حالا چند بار با دست دوخته بودمش: ای مادرتو...
مهدی از توی بالکن قه قه زد زیر خنده: بازم گازت گرفتم؟
- آره لامصب. باز هم جر داد.
- حقته. تا تو باشی زیاد نری تو فکرای الکی!
راست می‌گفت. یک آن رفته بودم باز تو فکر دیدن این دیوث اسدی. روح مادر مهدی انگار منتظر دعوت او بود، پریده بود پائین و نشسته بود روی دستش. و او آرام آرام می‌بردش طرف اتاقکش. دست کشیدم به شلوارم. آن لحظه حوصله نشستن و دوختن جیبم را نداشتم.

غروب آن روز با مهدی رفتیم خانه شاهرخ و شیده. من یک ماهیچه گوسفند و یک بطر عرق هلندی گرفته بودم. مهدی هم با خودش نان ترکی و سبزی و پیازچه و یک شیشه زیتون آورده بود. از پیش قرارمان را گذاشته بودیم آنها بنشینند و ما آشپزی کنیم. ساقیگری را به عهده آنها گذاشته بودیم. بعد از شام شاهرخ بند کرده بود به مهدی که ماجرای اسدی را از زبان او هم بشنود. مهدی کار اصلی‌اش بیرون از زندان تعمیر موتور ماشین بود. اصلاً توی خط سیاست و این حرفها نبود. تا کلاس نهم بیشتر درس نخوانده بود. یکبار ماشین یکی از بچه‌های چریک را تعمیر کرده بود و از آن روز پاش کشیده شده بود به این ماجراها. هنوز در اول رابطه‌اش با چریکها بود که همراه یکی از بچه‌ها که مأموران ساواک در تعقیبش بودند، در گاراژ محل کارش دستگیر می‌شود. اسدی نامرد به حسینی گفته بود آنقدر کف پاش بزند تا مقر بیاید کی‌ها را می‌شناسد. مهدی که آن شب کمی کله‌اش گرم شده بود ماجرای بازجوئی‌اش را با آب و تاب تعریف می‌کرد:

- من هیچکی را جز همونی که خودشو مهندس ساختمان معرفی کرده بود، نمی‌شناختم. اصلاً نمی‌دونستم خونه‌ش کجاست؟ چه می‌کنه؟ مهندس راستکیه یا نه؟ کسی رو هم که باش دستگیر شده بودم یکبار بیشتر ندیده بودم.

مهندس خودش به بهانه‌ای گاهی پیداش می‌شد گاراژ، بسته‌ای را می‌داد دستم. می‌دونستم اعلامیه‌س. اونا رو سر راهم شبونه، یه جایی، پای در کیوسکای روزنامه فروشا، گاهی هم توی اتوبوسایی که مسیرشون به کارم و خونه‌م نمی‌خورد پخش می‌کردم. چند ایستگاهی سوار اتوبوس می‌شدم و اعلامیه‌ها رو زیر یک صندلی خالی می‌ذاشتم. اینا رو هم مهندس به من یاد داده بود. اگه اینا رو نگفته بود، چه بسا من همه رو همون دم گاراژ پخش می‌کردم. چند باری بیشتر این کارا رو نکرده بودم که...

دستهایش را به نشانه دستنبد زدن روی هم گذاشت:

- اونوخت این اسدی دیوٹ می‌گفت تو سر شاخه‌ای. جان همه‌تون من

هنوز نمی‌دونستم سر شاخه چیه؟ ولی خب. ولش.

استکان عرقش را سر کشید و قاه قاه زد زیر خنده:

- این دیوٹ اسدی خیلی دلش می‌خواست من یکی‌رو لو بدم. گاهی

می‌اومد تو سلولم می‌گفت "خیال می‌کنی قهرمان پرولتاریائی؟" می‌گفتم نه.

می‌گفت "هیچ گه‌ی نیستی؟" می‌گفتم قرار هم نبوده که باشم. می‌گفت "اگه

هیچ گه‌ی نیستی پس آواز بخون."

باز جرعه‌ای خورد و ادامه داد:

- خود دیوٹش خیال می‌کرد صدا داره. با اون تو دماغی حرف زدنش. یه

شب منو برد تو اتاقش. گمونم مست بود. شروع کرد به خواندن آوازای هندی.

هی رمویا و ساقیا می‌کرد. بابا چه صدائی؟ پدر سگ تو اون حال از منم

می‌خواست براش کف بزیم. گویا تو بچگی‌ش سر کلاس آوازهای هندی

می‌خونده و بچه‌های کلاس خوششون می‌اومده.

شیده گفت: چیا رو می‌خوند. یادت هست؟

- همینا رو دیگه. مال فیلم سنگام و منگام و آواره. از این فیلما دیگه.

- به جون مادرم ماجرای شما دوتا با این اسدی یک سناریوی محشره.

وقتی دارین حرف می‌زنین عین یه فیلم یا یه نمایش اونو برابر خودم می‌بینم.

درست نمی‌گم شاهرخ؟

- من که از اول گفتم. این سلیم جدی نمی‌گیره.

- چی جدی نمی‌گیرم. الان چن وقته که از دست این دیوٹ خواب راحت

ندارم. اما نمی‌دونم چطور می‌شه پیداش کرد.

مهدی گفت: بابا چرا قاطی می‌کنی. بچه‌ها یه چیزی دیگه می‌گن. تو یه چیز دیگه می‌گی! پیدا کردن اونو ولش.
- چی چی رو ولش. طرف راست راست داره بغلمون راه می‌ره، تو نمی‌خوای واقعاً یه جای دنجی برا چند ساعتی باهاش بشینی و حرف بزنی؟
- که چی بشه؟
- که ببینی با اون وقتا چقدر فرق کرده.
شیده گفت: من حاضرم کمکت کنم!
شاهرخ گفت: اونم تو! چطوری؟ می‌تونی با این حالی که داری و تو این هوای سرد، صب تا شب توی خیابانها بگردی؟
شیده از جا بلند شد: بذار کتابچه تلفنهای عمومی را بیارم تا حرفم رو بگیرم.

رفت از بغل کمد کوچک توی اتاق پذیرائی آنرا برداشت و برگشت:
- ببین معلومه که طرف با اسم واقعیش پناهنده نشده. ما می‌ریم می‌گردیم و هرچی اسم شرقی تو بخش تلفن و نشونیهای اوترخت هست پیدا می‌کنیم و بعد یکی یکی به اونا زنگ می‌زنیم. هر صدائی که به صدای اسدی یه کم شبیه بود، نشونی خونه‌ش رو یادداشت می‌کنیم و بعد می‌ریم یه چند ساعتی فقط همون دور و برا می‌گردیم.
مهدی گفت: اولندش که بازم کار مشکلیه. دومندش معلوم نیست که طرف تو این شهر باشه. من از همون اول هم به سلیم گفتم این کارو ول کنه.
شاهرخ گفت: محض تفریح هم که شده بذار یه امتحانی بکنه.
کتابچه را از قسمت اوترخت باز کردیم. شروع کردیم به خواندن اسمها. تلفظ اسمهای ایرانی و عربی با حروف لاتین اولش برای ما یک جورهای خنده‌دار بود. کمی سر به سر هم گذاشتیم و بعد الابختکی از اسمهایی که خوانده بودیم روی سه تا توافق کردیم: ح. انصارخانی. ن. حسینی، و ص. شاهبازی. شیده شماره انصارخانی را گرفت. بعد زد روی بلندگوی تلفن. خانمی گوشی را برداشت: ها!

شیده باهاش به هلندی حرف زد:

- ماخ ایک مت انصارخانی پراتن؟ (Mag ik met Ansarkhani praten?)

"نیت(niet)". صدای زن جیغ‌مانند و کوتاه بود.

شیده گفت: وات نیت؟ (Wat niet)
زن دوباره گفت: "نیت. نیت!". هیچ معلوم نبود حرف شیده را فهمیده بود یا نه.

شیده گفت: منیر انصارخانی؟ وار هی ایز؟ (Meneer Ansarkhani?)
(Waar hij is?)

زن گفت: "نیت. نیت." و گوشی را گذاشت. ما هر سه پکی زیر خنده زدیم.
- واقعاً سؤالاتت شرلوک هولمزی بود شیده!
شیده گفت "از نیت نیت گفتنش معلوم بود از اون زنای دهاتی بوده که تو هلند پاش را از خونه بیرون نداشتی". بعد خیلی جدی شماره بعدی را گرفت. صدای مردانه‌ای شنیده شد.
- ها. الو

شیده به هلندی گفت: منیر شهبازی؟ یی بنت منیر شهبازی؟
مرد به ترکی گفت: فاطمه جان سن سن؟
شیده از ترس خندیدن زود جلو دهانش را گرفت و گوشی را رد کرد طرف شاهرخ که ترکی بلد بود. ما جلو خودمان را گرفتیم که زیر خنده نزنیم.
شاهرخ به ترکی گفت: آقای شهبازی نجه سس؟
صدا گفت: سیز کیم سیز؟ فاطمه جان هارا گدی؟
شاهرخ گفت: او فاطمه دیردی. من ایرانان تلفن ایلیم.
- ایرانان، ها؟ من نن شوخ لوخ الی سن احمد. من سسوئی تانیم.
شاهرخ گفت: "اغشلیون من ایشته نمره توت مشام." و گوشی را گذاشت. "ول کنیم بابا! با این کارا نمی‌شه کسی رو پیدا کرد."
مهدی گفت: تا حالاش که بد پیش نرفت. اگه بیشتر ادامه می‌دادی، زبون ترکی همه‌مون خوب می‌شد.

شیده گفت: "خودش شد یه سناریو دیگه." و دستش را گذاشت زیر چانه:
"جدی حالا می‌گین چیکار کنیم؟"
گفتم: نمی‌دونم. ولی یه فکری باید براش بکنیم.
شیده گفت: یه کمی از قیافه‌ش بیشتر بگین که اگه تصادفی ما هم دیدیمش بشناسیمش.

مهدی گفت: یه دماغ گنده. قد کوتاه. موهای جوگندمی. و حالتی هراسون.
شاهرخ گفت: این شد عین بابای خدا بیمارزم.

مهدی گفت:

- شأن خدا بیامرزو پائین نیار!

و باقی آخرین لیوانش را نوشید و به من گفت: "سلیم بزن بریم. یادت باشه من باید بزنم برم دلفت تو این وقت شب".

گفتم: اگه بذارم بری. شب رو بمون. صبح زود برو.

- نمی‌شه. باید برم. صبح کار دارم. تورو می‌رسونم و از همون پشت خونهت می‌زنم به راه.

دم در داشتیم خداحافظی آخر را می‌کردیم و من داشتم هنوز با مهدی چانه می‌زدم که شب نگهش دارم که شاهرخ در دلخوری از زود رفتنمان مصرعی از حافظ خواند: "به عمری یک نفس با ما چو بنشینند، برخیزند". تا مهدی خواست بچیند و دست من را بکشد، صدای شیده از پشت سرش با خواندن تصنیفی از آوازهای قدیمی دلکش بلند شد: "یاااااادم آآآآآید. شوق رووووزگار کودکی... دوباره برگشتیم سر جامان.

بعد از ظهر دوشنبه به نشانی کتابخانه یک نامه با پست از روتردام برایم رسید. اسم و نشانی جواد سهرابی روی پاکت بود. بازش کردم سه تا بلیط کنسرت آواز سیما بینا بود. یک یادداشت هم به خط خوش ضمیمه‌اش بود. تعارفات معمول. و این که تعدادی بلیط از جایی مجانی به او رسیده بود و او کسی را سراغ نداشت جز من که برایش بفرستد. شماره‌اش را نداشتم، تلفن کنم از او تشکر کنم. زنگ زدم به مهدی و جریان را برایش گفتم.

- این جواد سهرابی حالا کیه، چکاره‌ست؟

- خودم هم زیاد نمی‌دونم. تو یکی از همین جلسات سیاسی و فرهنگی یه بار دیدمش. ولی نمی‌دونم چرا به من پيله کرده. از یکی شنیده اینجا کار می‌کنم، آدرس و تلفن کتابخانه را پیدا کرده و تا حالا دو سه باری بهم زنگ زده. خیلی وقت نیست که پناهنده شده. اما حالا این حرفا رو ولش. ببینم، می‌خواهی بلیطها را برای تو بفرستم یا نه. بد فکری نیست ها! تو و دختر عموت و دخترت دست هم‌دیگه رو می‌گیرین و می‌رین!

- بابا تو هم دلت خوشه ها! همین که من و میترا هنوز همدیگه رو می‌بینیم و با هم دعوا نمی‌کنیم جفتمون از هم کلی رضایت داریم. لاله هم فکر نمی‌کنم زیاد خوشش بیاد.

و مکثی کرد: خودت برو. حالا پاتریشیا هم که رفته. کسی رو هم که نداری، شاهرخ و شیده را بردار با خودت ببر! بد هم نیست. اونا هم هوایی تازه می‌کنن. رفتم توی فکر. انگار بد نمی‌گفت. پرسید: چقدر هست قیمتشون؟ - سی گلدن.

- پس نودتایی مفت زدین به جیب. برین جان تو. گوشی تلفن را که گذاشتم بلافاصله زنگ زدم به شاهرخ و شیده، کسی گوشی را برنداشت. یا خواب بودند یا برای خرید زده بودند بیرون. صبر کردم و آخرهای وقت که داشتم می‌رفتم بیرون باز زنگ زد، خانه بودند. جریان را براشان گفتم. استقبال کردند. برنامه کنسرت جمعه شب در هفته آینده بود. قرار گذاشتیم در سالن ایستگاه مرکزی قطار همدیگر را دم باجه خرید بلیط ببینیم.

آنروز هم پیش از رفتن به خانه، دوری توی اوده‌خراخت زد. بعید بود بتوانم اینجاها پیداش کنم. با آن شم پلیسی که او داشت، حتماً به عقلش می‌رسید جائی که یکبار دیده شده دیگر برایش امن نیست. باید جاهای دیگری می‌رفتم. زد به کلهام گاهی بروم ایستگاه مرکزی راه آهن و دوری آنجاها هم بزنم. اگر اسدی در اوتراخت زندگی می‌کرد بالاخره روزی راهش به آنجا می‌افتاد. بدیش فقط این بود نمی‌توانستم زیاد گوشه‌ای بایستم و برای پیدا کردنش بین عابرین چشم چشم کنم.

از سه سال پیش جمشید، یکی از بچه‌های ایرانی کله کرده بود و گاهی صبح تا شب درست جائی ثابت مشرف به وسط سالن، سر پا می‌ایستاد و همه را دید می‌زد. یکی دوباری با من از تحت تعقیب بودنش حرف زده بود. اینطور وقتها رنجی می‌کشید از این بیماریش که حد نداشت. یکروز گفت در ساندویچ همبرگرش سیم برق کار گذاشته‌اند تا شکنجه‌اش بدهند. وقتی حالش خوب بود، آدم دیگری می‌شد. با همه خوش و بش می‌کرد. ترسهاش می‌ریخت و آنقدر دقیق و روشن حرف می‌زد که شک می‌کردی همان کسی است که یکی دو ماه پیش دیده بودی. سر وقت هر روز می‌آمد کتابخانه. کتاب مورد علاقه‌اش ایلپاد و اودیسه هُمُر بود. چند بار تا حالا آن را تا ته خوانده بود. خوشبختانه ما توی کتابخانه از ترجمه فارسی‌اش دو دوره داشتیم. من یکدوره را برای او کنار گذاشته بودم که وقتی سراغش را می‌گرفت و تو کتابخانه پیداش نمی‌کرد به او

می‌دادم. سر همین کارم با من دوست شده بود. چون چند هفته‌ای بود در کتابخانه ندیده بودمش از خیر رفتن به ایستگاه مرکزی گذشتم. یگراست رفتم خانه.

تا پا گذاشتم توی اتاق نشیمن، پاپری که روی نرده‌ی بالکن نشسته بود از پشت شیشه من را دید و پرید پائین. می‌دانستم پشت در بالکن منتظرم است. رفتم در را باز کردم چند دقیقه‌ای بیاید تو. فکر کردم طفلکی از تنهایی خسته شده است. نمی‌دانستم چرا جای دیگری نمی‌رود. از عالمش که خبر نداشتم. از حرکاتش تعبیرهایی برای خودم می‌کردم. هنوز به اتاقکش عادت نکرده بود. صبح، قبل از رفتن به سر کار، کاسه‌ی آبی جلو لانه‌اش گذاشته بودم و کمی هم خرده نان ریخته بودم پای در و توی آن که همان دور و برها بپلکد تا به آن خو کند.

از آستانه‌ی در پرید پائین روی گلیم نقش شانه‌ای و آهسته آهسته جلو آمد. در را نیمه باز گذاشته بودم که هوای سرد زیاد توی اتاق نیاید. رادیو را روشن کردم. لوئی آرمسترانگ داشت آواز "تا قلب من را نشکنی راضی نمی‌شی" را می‌خواند. نشستیم گوش کنیم.

پاپری اول با احتیاط چند پائی به جلو برداشت. با برداشتن هر گام برمی‌گشت و من را نگاه می‌کرد. چه می‌خواست در اتاق من این روح مادر مهدی؟ از کجا آمده بود این گم کرده راه که به همسایگی با من دلخوش کرده بود؟ آواز بعدی هم باز لوئی آرمسترانگ بود. صدای ساکسیوفون و گامهای کبوتر مرا با خودشان بردند. به اطرافم نگاه می‌کردم و نمی‌کردم. برگهای آخر پائیز بر شاخه‌های دو درخت روبروی پنجره‌ام، از نرمه بادی که می‌وزید تکانکی می‌خوردند. انگار داشتند با صدای ترومپت همراهی می‌کردند. بعد صدای باد را شنیدم. پا شدم در بالکن را ببندم پاپری به نرمی توی اتاق پرید و نشست. در را که می‌بستم برگشته بود و با کنجکاو و بیم نگاهم می‌کرد. بارها آزاد گذاشته بودمش توی اتاقها بگردد. انگار هنوز کنجکاویش ارضا نشده بود، باز هم سعی داشت به جاهائی که درش بسته است سرک بکشد. رفتم و در حمام و انبارک بغل آنرا تا نیمه برایش باز کردم. در اتاق خوابم همیشه باز بود. گفتم بگذار از هر جا که دلش می‌خواهد سان ببیند. برگشتم سرچاپیم نشستیم. لوئی آرمسترانگ همچنان می‌خواند. خش صدایش مثل همیشه من را یاد خش صدای پیرمردهای قلیانی بوشهری و دشتستانی توی آبادان انداخت که نیم

دانگی هم صدا داشتند و توی جمعهای خانوادگی هی‌هی و هی‌ها می‌کردند. و بعد ذهنم پر کشید به دنیای کودکی‌ام، به خانهای که در آن بزرگ شده بودم، به نخلها، به آب شط و به ماهیهای ریزی که در سطح آب در جویبارهای نزدیک به شط شنا می‌کردند. یکبار من و یکی از بچه‌های کوچه‌مان لب نهری دست دراز کرده بودیم یکی از آن خوشگلهاش را بگیریم. آمده بود نزدیکمان و دم و باله‌اش را می‌جنباند و با دهان کوچکش حبابهای ریزی روی آب می‌ساخت. همبازی‌ام ناگهان پاش سرید، افتاد توی آب. از عمق آب هیچکدام خبر نداشتیم. نزدیک بود غرق شود. وقتی سرش می‌رفت زیر آب و بالا می‌آمد و زور می‌زد خودش را به طرف من که به سویش دست دراز کرده بودم برساند، با انگشتان یک دستش موهای وسط کله‌اش را می‌کشید. تصویری از تسلیم و تقلایی بیپرده. و چقدر غمگین. و آنقدر آرام و بیشتاب این کار را می‌کرد که همان وقت من را به گریه انداخت. وقتی از آب بیرون آمد، پرسیدم چرا این کار را می‌کرد. نمی‌دانست. حادثه آن روز هیچوقت فراموشم نشد. به همان شکل جایی ثبت شد توی وجودم و تا سالها آنرا در خوابهایم می‌دیدم.

وقتی به خود آمدم، دیدم پاپری روبروی من نشسته است. پریده بود روی میز روبرویم و نگاهم می‌کرد. نمی‌دانستم چرا یکمرتبه دست دراز کردم که بگیرمش. پرید. ویژ ویژ و دوری آرام زد توی اتاق در بسته و نشست توی تاقچه پنجره. بلند شدم در را برایش باز کردم. پرید پائین و خودش را رساند به در و از همان آستانه در پر کشید در آسمان ابری و تاریک.

صبح دیرتر از همیشه از خواب پا شدم. خسته، کوفته. روز تعطیلی بود. پرده را پس زدم. هوا افتضاح بود. آسمان، یکدست ابری و غلیظ. بهتر بود نگاه نمی‌کردم. رفتم زیر دوش و آب نیمه گرم را باز کردم روی سرم، پیشانی‌ام و صورتم. می‌خواستم از نوازش آب و گرمای مطبوعش، کله‌ام سبک شود. زیر دوش که بودم هوای دو جای بدنم را بیشتر از جاهای دیگرم داشتم. اول، سرم. از وقتی جمشید و یکی دو نفر دیگر را با آن اعصاب خط خطی در ایستگاه قطار و جاهای دیگر دیده بودم، می‌ترسیدم یکهو توی غربت بیخودی سیمهام قاطی شود. دوم، بیضه‌هام. هر وقت از دست روزگار و آدمهای دیوث عصبانی می‌شدم، باید چیزی می‌داشتم که بگیرم توی مشت و به جایی حواله دهم. این عادت دومی را از پدرم به ارث برده بودم. اگر باقی جاها را یک لیف سرسری می‌زدم

این دو جا را تا چند بار با صابون و شامپو لیف مالی نمی‌کردم ول کن نبودم. همیشه هم با آئین خاصی شستنشان را شروع می‌کردم. نخست کلهام را چند دقیقه‌ای زیر آب می‌گرفتم و بعد پیشانی‌ام را، چشمهایم را می‌بستم تا آب شرشر روی صورتم بریزد. بعد از همه این کارها که هر کدام چند دقیقه‌ای وقت می‌گرفت با شامپوی ضد شوره حسابی موهایم را می‌شستم. یک شانه مخصوص هم داشتم که تا چندین بار آن را تا ته توی موهای سرم نمی‌کشیدم راضی نمی‌شدم. بعد که تمام می‌شد می‌رفتم سراغ مجموعه پائین. شستن این دو جا در حمام، آنهم با دقت و مواظبت ویژه، دیگر برای من حکم آئین پیدا کرده بود. از اینکار چنان آرامش و اطمینان به خودی پیدا می‌کردم که یک سامورائی یا چریک بعد از امتحان کردن سلاحش.

معمولاً صبح روزهای تعطیل پیش از آن که دوش بگیرم در راه باریکه جنگل نزدیک به خانه‌ام یکی دو ساعتی راه می‌رفتم. اما شب پیش، از بس خوابهای بد و آشفته دیده بودم، خُلقم تا ته استخوان گه مرغی بود. پاپری با سر زدنش به سوراخ و سنه‌های خانه‌ام و آنطوری نشستنش روبروی من و بعد آن ویژ ویز، پرپر نرم پریدنش توی اتاق و پر زدنش در آسمان، کلی خاطره خوب و بد از کودکی‌ام را پیش از خواب در کلهام بیدار کرده بود.

توی خانه ما وقتی بچه بودم همیشه کیوتر بود. این سنت را داداش بزرگم توی خانه ما پایه گذاشته بود. هر جا می‌رفتیم کیوترها را هم با جاشان که کله می‌گفتیم با خودمان می‌کشیدیم به کول. اول پرشان را قیچی می‌کردیم، بعد که پر درمی‌آوردند دیگر به خانه تازه عادت کرده بودند. یکشب تو سرمای زمستان تمام کیوترهایمان را دزدیدند. مطمئن بودیم کار یکی از کیوتربازهای همسایه است. اما نتوانستیم ثابت کنیم. عجیب نبود. هیچوقت دور و برمان ندیده بودیم کسی بتواند از هیچ دزد و دیوئی اعتراف بگیرد. آن روز صبح برای اولین بار بود از خواب پا می‌شدیم و کیوتری توی حیاط و پشت بام خانه‌مان نمی‌دیدیم که بغبغکنان دنبال ماده‌اش گذاشته باشد. شش ماهی گذشت. ما داشتیم با این حس می‌جنگیدیم که باز کیوتر جمع کنیم، نکنیم و کله چوبی را که بی‌مصرف شده بود دور بیندازیم یا نیندازیم و کم‌کم داشت این سنت خانوادگی فراموشمان می‌شد که از کیوترهای قدیمی‌مان که آن شب دزدیده بودند یکی‌شان که پرهاش زرد و طلائی بود، یکهو سر پشت بام آشپزخانه پیداش شد. نشسته بود بغل دودکش. آنقدر ناز نگاه می‌کرد به ما که اشک

همه‌مان را درآورد. غریبانه از بالا سر می‌کشید توی حیاط و به من و برادر و خواهرم نگاه می‌کرد، به حیاط نگاه می‌کرد، به مادرم که با روسری سیاهش کنار ما ایستاده بود نگاه می‌کرد. برایش دانه توی حیاط ریختم. ویژ ویژ با صدائی به نرمی ابریشم پرید توی حیاط. همه کنار کشیده بودیم. می‌خواستیم ببینیم می‌خواهد چه کند. عین پاپری دلش می‌خواست به اتاقها سر بزند و همه جا را ببیند. می‌خواست مطمئن شود به جایی برگشته که زمانی خانه‌اش بوده است. کله زرد و خوشگلش را با شک به هر سو می‌چرخاند. پای هر شیئی توی اتاق می‌ایستاد، مکشی می‌کرد. بعد به ناز پا برمی‌داشت و می‌رفت سراغ چیزی دیگر. کبوتر زرد ما را دو سال بعد همراه چند کبوتر دیگر که باز جمع کرده بودیم، موشهای گنده راه آبهای توی کوچه کشتند. شبانه ریختند توی جاشان و کله‌هاشان را جویدند. از آن به بعد عشق و میل کبوتربازی را برای همیشه کنار گذاشتیم. وقتی داستانش را برای شاهرخ تعریف کردم گفت اینهم از موهبت برگشتن به خانه. یادش که افتادم از تلخی ماجرا زیر لب باز گفتم، گه! در خوابهای دیشبم، دودکش آشپزخانه‌مان، مثل یک نشانه ثابت همه جا بود. آنوقت گاهی من بودم که سرم جویده می‌شد. گاهی مهدی بود که پاپری را با سر جویده توی دست داشت. گاهی هم می‌دیدم توی حیاط خانه قدیمی‌مان ایستاده‌ام و جلویم از بالا سر جویده کبوتر ریخته می‌شود. گاهی هم کله کبوتری، سر یک زن می‌شد و توی حیاط که می‌افتاد موهایش پخش می‌شد اطراف سرش. خوابی را هم که بیشتر دیده بودم و برای شاهرخ تعریف کرده بودم دوباره دیدم. این بار سید، ناطور قبرستان هم بود و داشت قبرها را نگاه می‌کرد. من هم تک و تنها ایستاده بودم توی میدانچه جلو قبرستان زیر آفتاب. در آهنی قبرستان که جیری صدا کرد و سید از لای آن زد بیرون، من رفتم تو. و هنوز چند قدم برنداشته بودم که دوباره مرده‌ها کف زدند. اینبار انگار تجربه خواب پیش را داشته باشم، دیگر نترسیدم. با دو زدم بیرون بینم پشت قبرستان کی‌ها قایم شده‌اند که برایم کف می‌زنند. رفتم. هیچکس نبود.

تابستانها همیشه کولیها با الاغ و بار و بنه می‌آمدند و در زمینهای خالی پشت قبرستان کپر می‌زدند. ظهر که می‌شد زنهاشان با مشکهای خالی به خانه ما می‌آمدند و مشکشان را از آب پر می‌کردند. گاهی هم تشت می‌آوردند و لباسهاشان را می‌شستند.

غروب که می شد پسرهایشان باهم "گل شده" بازی می کردند. وقتی گروهی به گروه مقابل می باخت و یا کسی در یک شرایط دلهره آور توپی را از طرف مقابل که بردش مسلم بود می گرفت، صدای کف زدنشان تا دورترین خانه های محله نزدیک به قبرستان می رفت.

دوباره برگشتم و در زنگزده قبرستان را که جیری صدا کرد، باز کردم. چند قدم رفتم جلو. باز صدای کف زدن را شنیدم. دویدم به طرف خانه. اما این دفعه خانه را پیدا نمی کردم. جاده بود، میدانچه های خاکی بود، اما خانه نبود.

زیر دوش همه اینها باز یادم آمد. یکی دو بار هم با خودم شروع کردم به حرف زدن. هیچ فکر نمی کردم کارم به اینجا برسد. ترسیدم. اصلاً با فلسفه ای که از معنای زندگی برای خودم ساخته بودم جور در نمی آمد. اگر اینطور ادامه پیدا می کرد تمام روز و هفته و ماهم خراب می شد. همانجا زیر دوش، جای مربوطه را حواله هر چه کابوس کردم و بلند بلند خواندم: "دیوئا اگر مردین تو بیداری سراغم بیابین. و الا تو خواب گربه هم شیر است." آنوقت از همین حرفی که زده بودم و مثل یک مصرع شعر شده بود خیلی خوشم آمد. آنقدر خوشم آمد که دو سه بار دیگر هم بلند بلند تکرارش کردم و از حمام هم که بیرون آمدم همین مصرع مسخره را باز دم گرفتم و آنقدر ادامه دادم تا کابوسها بفهمی نفهمی از یادم رفتند.

صبحانه ام را پشت میز پای پنجره خوردم. پاپری نشسته بود روی نرده، بغل گلهای رنگپریده قرمز و صورتی شمعدانی و نگاهم می کرد. بوته ها به زور تا آخرهای ماه اول زمستان دوام می آوردند. اما همین که رایحه بودنشان را تا یکی دو روز دیگر در هوای توی بالکنم استشمام می کردم، حظ عالم را می کردم. رفتم قیچی آوردم و افتادم به جان شاخه های خشکشان. داشتند جلو رشد و خرمی بقیه شاخه ها را می گرفتند. مارک ایستاده بود تو بالکن خانه شان و سیگار می کشید.

- چطو شد امروز سر کار نرفتی؟

مارک کارگر فنی یک شرکت ساختمانی بود. سیمکش یا لوله کش، درست نمی دانستم.

"قلیم." و با انگشت نشانه دست راستش زد به وسط سینه اش "اینجا".

"دوباره!" می‌دانستم چند سال پیش هم برایش یک ناراحتی قلبی پیش آمده بود.

- نه به آن شدت. ولی اذیتم می‌کنه. دکتر به من دو هفته‌ای استراحت داده.

- نگفت سیگار برات ضرر داره؟

- نه. می‌گفت هم، گوش نمی‌دادم.

و خندید. با همان تلخی که در اولین دیدارمان، موقع خندیدن توی صورتش دیده بودم.

- خب بشین تو خونه برا خودت استراحت کن!

سرش را تکان داد: حوصله‌ام دیگه سر رفته. یه هفته‌ست تو خونه‌م.

- اصلاً نمی‌دونستم!

- این دنیای ماست. کسی از حال کسی خبر نداره. من هم از حال تو خبر ندارم. درسته؟

مارک گاهی در فلسفه بافی روی دست من بلند می‌شد.

- سیگار که می‌کشی، بیا پهلو من قهوه هم بخور که کاملش کنی!

اول خندید بعد گفت: نه. دلم می‌خواد بزنم بیرون. اگه میای بیا با هم بریم یه جایی!

- کجا؟

شانه‌اش را بالا انداخت: هر جا که تو بگی. فقط شهر نباشه. از شهر خسته شدم.

- قبول .

آمد. با یک کتابچهٔ نقشه. چند جا را پیشنهاد کرد. یک جا را پسندیدم. قلعه‌ای بود در همین نزدیکیها. وقتی رفتم پائین که سوار ماشین شوم. یک سگ پشمالو هم دیدم که بیحال روی صندلی عقب خوابیده.

- تنها هم که نبود، با همین می‌رفتی!

خندید: دیکی را می‌گی؟ سگ ژانته.

با تعجب پرسیدم: ژانته؟

می‌دانستم زنش مرده، ولی نمی‌دانستم اسمش ژانته بود. از پرسش شنیده بودم که پدرش توی این پنج سال بعد از مرگ مادرش، دوتا دوست دختر عوض کرده، برای همین خیال کردم باز دوست دختر تازه پیدا کرده است.

- آره. ژانت اسم زن مرحومم بود. دیکی یادگار اونه. بیشتر پهلوی مادر ژانته. گاهی که دلم برا اون روزا که با ژانت بودم تنگ می‌شه، می‌رم برا چند روزی دیکی رو میارم پهلوی خودم.

به شوخی گفتم: شاید برا همینه که دوست دخترات ولت می‌کنن.

- شاید.

- گاز که نمی‌گیره؟

- نه. سگ آرومیه. دیکی دیگه پیر شده.

توی راه خوش گذشت. شیشه پنجره را کمی پائین کشیده بودم هوا بیاید تو. وقتی از خیابانهای نزدیک به جنگل می‌گذشتیم بوی خاک و درخت می‌خورد به دماغم. یاد وطن می‌افتادم و راههای میان جنگل که با دوستانم رفته بودم. مارک از مادرش و دو تا برادر و خواهرش گفت. قبلاً هم برایم گفته بود. پدرش سالها پیش مرده بود. همان که اعتقاد داشت جهان در نهایت در آتش می‌سوزد و خاکستر می‌شود. مارک اشاره می‌کرد به دو جنگ جهانی و بعد جنگهای منطقه‌ای و می‌گفت پدرش درست گفته است. از زنش هیچ نگفت. من گوش می‌دادم. گاه نگاه می‌کردم به بیرون و گاه به نیمرخش با همان سایه‌های محو و جامانده از خطوط خنده‌های تلخ. سگ چنان خوابیده بود که گوئی هرگز بیدار نخواهد شد. قلعه را با آجرهای قرمزش یکی دوباری بیشتر دیده بودم. جایی دیدنی بود. دور تا دورش آب. و تپه مانندی که پیشترها در اطرافش توپ کاشته بودند. وقتی می‌رفتی سر تپه خودت را در مرکز دوایری می‌دیدي در دور و برت. سگ را هم به زور بیدار کرده بودیم همراهی‌مان کند. طفلکی نمی‌خواست. تا جایی می‌ایستادیم به تماشا، می‌رفت از بیحالی دراز می‌کشید روی علفهای خیس و خشک یا زیر نیمکتی و چشمه‌اش را می‌بست. یکدفعه هم رفت پای لاشه درخت بزرگی که دراز به دراز روی خاک افتاده بود، لم داد. ریشه‌های درهم و کلفت و باریک درخت، عین زخمی از هم وا شده، افتاده بود بیرون از خاک، و از میان گل و لای دورشان چند ساقه لاغر گیاه و علف وحشی قد کشیده بود. به مارک نشان دادم.

برگشتنا نزدیکیهای خانه، سر راه، بغل یک سوپرمارکت، از ماشین پیاده شدم. مارک می‌خواست بعد از آن با دیکی تنها بماند.

وقتی با سبد پلاستیکی خرید توی دست برگشتم خانه، باز مارک را دیدم. توی کوچه داشت پشمهای دیکی را شانه می‌زد. دستی زدم به پشتش، وارد

ساختمان شدم و از پله‌ها بالا رفتم. پیغامگیر تلفنم نشان می‌داد چند نفر به من زنگ زده بودند. شماره چهار پیام افتاده بود. همه را گوش دادم. هیچکدام پیامی نگذاشته بودند. خوشحال شدم. حوصله کسی را نداشتم. من هم مثل مارک دلم می‌خواست چند ساعت باقی مانده تا غروب آن روز را جز با جانور یا پرنده نباشم. رفتم لای در بالکنم را کمی باز گذاشتم که اگر پاپری میل کرد تو بیاید. بعد پریز تلفن را کشیدم که خیال خودم را راحت کرده باشم. راستش ته دلم ترسیده بودم نکند تلفنهایی که به خانها شده بود مال جواد سهرابی باشد. همانطور که شماره تلفن محل کارم را پیدا کرده بود، می‌توانست تلفن خانها را هم پیدا کرده باشد. البته اسمم توی دفتر تلفن نبود. خودم از همان اول نخواسته بودم. اما برای یافتن آن هیچ کاری از این آدم بعید نبود. از ژامبونی که خریده بودم، ساندویچی برای خودم درست کردم و نواری از کارهای موزارت گذاشتم و تکیه دادم به مبل. موزارت محشر است. یک کودک شیطان توی تمام کارهایش همیشه دارد جفتک می‌اندازد. داشتم گاز می‌زدم به ساندویچم و به شیطنتهای موزارت فکر می‌کردم که کسی از پائین زنگ در خانها را زد. اول محل نگذاشتم. گفتم کار بچه‌های شیطان توی کوچه است. گاهی کرم مردم آزاریشان را با همین کارها می‌خوابانند. باز زدند. سه بار پشت سر هم. ضبط را خاموش کردم. پا شدم و گوشی هایفون را برداشتم:

- بله.

- در رو باز کن سلیم منم.

شاهرخ بود. تا وقتی از پله‌ها بالا بیاید چند بار به ارتعاش صدایش فکر کردم.

وقتی دوتاشان را بالا، پشت در دیدم خوشحال شدم.

- چه خبر شده خانم و آقا با هم یاد من کردند!

شیده خودش را توی پالتوی کلفتی پوشانده بود و می‌لرزید از سرما. دست

گذاشتم دور شانه‌اش و بردمش تا نزدیکیهای مبل. شاهرخ داشت پای در

کفشهایش را درمی‌آورد. در بالکن را بستم و رفتم طرف شاهرخ.

- خبری شده؟

- بشین برات تعریف کنیم.

باروت در حال انفجاری زیر پوست شیده و شاهرخ بود. همان دم در، توی

راهرو آنرا توی صورتشان دیده بودم و به روی خودم نیاورده بودم.

شیده با صدایی گرفته گفت:

- کجا بودی امروز؟ تلفنت را کشیده بودی؟
- شما بودین زنگ زده بودین؟
- آره.
- پس چرا پیام نداشتین.
شاهرخ آمد نشست: تو پیامگیر که زیاد نمی‌شه حرف زد.
گفتم: "اول بگین چی می‌خورین؟". می‌خواستم تا آنجا که می‌توانم آرامش موقتشان را کش بدهم.
شیده گفت: هیچی بیا بشین.
گفتم: پس صبر کنین کتری را روی اجاق بگذارم و پیام از جلو در آشپزخانه که رد می‌شدم آستین ژاکتم رفت توی دستگیره. خیلی بد موقع بود. آمدم فحش بدهم، جلو خودم را گرفتم. وقتی توی آشپزخانه بودم شیده صدایش بلند شد: ببین سلیم تو افشین خرمی را که یادت می‌آد؟
- آره. اون دوست شومن‌تون را میگی دیگه، همون که این اواخر کارش کمی گرفته بود؟
- آره.
شاهرخ گفت: دیروز جسدشو تو اتاق خوابش پیدا کردن.
توی آشپزخانه روی زمین نشستم.
شیده انگار تا حالا بغضش را فرو خورده باشد، زد زیر گریه و بریده بریده میان حق هق گریه گفت:
- نمی... دونی... چطور... کشتنش... بی‌شرفا...
زور زدم تا از جا پا شدم. رفتم کنارش نشستم و شانهاش را در بغل گرفتم.
شاهرخ گفت: "بذار گریه کنه." و رفت از توی آشپزخانه زیر سیگاری را آورد و سیگاری برای خودش روشن کرد.
- آخه کار کی باید باشه؟
شیده میان حق هق گفت: نمی‌دونم.
شاهرخ ساکت بود. دود پخش شده بود توی صورتش و بالای پیشانی و موهایش. و من چشمهایم را نمی‌دیدم.
- دشمن داشته؟

- چه دشمنی؟ اون هم تو آلمان.

- کی این اتفاق افتاده؟

- چهار روز پیش. همسایه‌ها گویا به پلیس خبر می‌دن.

شیده پا شد و رفت به دستشویی. آب زد به صورتش و برگشت کنارم نشست. دست گذاشت زیر گونه‌اش و نگاهم کرد. چشمهایش هنوز خیس بود.

گفتم: کی به شما خبر داد؟ کی؟

- یکی از دوستاش. همین امروز. تلفن برادر و خواهر افشین را توی ایران می‌خواست. نداشتیم. قول دادیم براش پیدا کنیم.

شاهرخ گفت: بیچاره افشین.

- بالاخره براش پیدا کردین؟

شیده گفت: هنوز، نه.

گفتم: پاشین از همینجا بزنین. شاید پیدا کردین.

شیده گفت: من نمی‌تونم. شاهرخ تو خودت حرف بز.

پا شدم پریز تلفن را دوباره وصل کردم. بعد تلفن را برداشتم و آوردم دادم دست شاهرخ. شاهرخ دست کرد توی جیب کتش و دفترچه کوچک تلفنش را درآورد. برگ زد. چند بار. بعد آنرا روی میز گذاشت و شماره را گرفت. شماره یکی از دوستانشان در ایران بود. دوستش خانه نبود. مادر دوستش گوشی را برداشته بود. گفت خبر را شنیده‌اند. الان دوست و آشنا، همه خانه برادر افشین هستند.

کتری روی اجاق سوت کشید. پا شدم. اینبار حواسم به آستینم بود. از بغل در که می‌گذشتم به نوازش دست کشیدم روی دستگیره در.

چای که دم آمد، نشستیم اول به چای خوردن. بعد طبق معمول افتادیم به عرق خوردن و حرف زدن. یکی دوباری هم زنگ زدیم به آلمان. به همان دوستی که به شیده و شاهرخ زنگ زده بود. معلوم شد این اواخر افشین بیشتر اوقات با یکی دیده می‌شد که حالا پلیس دنبالش می‌گشت پیداش کند. طرف خودش را فیلمساز به او معرفی کرده بود. و قرار بود که از زندگی و کارهای افشین یک فیلم کوتاه بسازد. اینها همه حرف بود. راست یا دروغش را کسی درست نمی‌دانست. افشین را با کارد کشته بودند. عین بختیار و یک شومن دیگر، فرخزاد. زبانش را هم بریده بودند.

آن شب نگذاشتم بچه‌ها بروند خانه‌شان. همانجا نگهشان داشتم. روز بعد هم که می‌رفتم سرکار گفتم همانجا بمانند. سرکار زنگ زدم به مهدی و خبر را به او گفتم. افشین را زیاد نمی‌شناخت. - هیچ طرفای ما هم اومده بود؟ - یادم نیست. ولی خب کم و بیش معروف بود. یکی دوبار تو ویدئو کارهاش را دیده بودم.

- فکر می‌کنی که کار کی باشه.
- نمی‌دونم.
- تو کارهای سیاسی که فعال نبوده؟
- اونطور نه. اما خوب تو برنامه‌هاش گاهی حکومت و آخوندارو دست مینداخته.

- اینا که معموله. منظورم تشکیلات و این حرفا؟
- فکر نمی‌کنم.
- فکر می‌کنی که کار این دیوثاست؟
- نمی‌دونم.
- شیده چطوره؟
- می‌خواستی چطور باشه؟
- همینطوری گفتم بابا، زیاد سخت نگیر.
- خیلی ناراحته. آخه بیشتر دوست اون بوده تا شاهرخ.
- بیارشون اینجا. می‌خوای غروبی با ماشین پیام دنبالتون.
- الان که خوابن. بذار بعد از ظهری که بیدار شدن. بهشان زنگ بزن.
مهدی طبق معمول برای راضی کردن خودش و من هفت هشت بار اول و آخر حکومت ایران را یکی کرد و بعد گوشی را گذاشت.

عصر وقتی با دوچرخه می‌راندم به طرف خانه، مردی در طرف دیگر خیابان توی پیاده‌رو با کلاه و پالتو نظرم را گرفت. یک جورهایی شکل اسدی بود. وقت پیاده شدن و دنبال کردنش را میان جمعیت نداشتم. یک مقدار که پا زدم فرمان دوچرخه را کج کردم به طرف بازار ترکها و مراکشها. از یک مغازه صدای آهنگهای عربی می‌آمد، از مغازه‌ای دیگر آواز ترکی. پیاده‌روها تمام شلوغ بود و پر از دوچرخه‌های بغل هم قفل شده. دو نفر مراکشی ریشو هم بودند که با جلبه‌های بلندشان ایستاده بودند دم یک بقالی و به هرکس که از جلوشان رد می‌شد

اعلامیه‌های کمک مالی به مسجد یا به مبارزان مسلمان فلسطینی می‌دادند. پیاده شدم چندتا تافتون گرم و مقداری پنیر سفید و حلوا ارده که شیده دوست داشت خریدم. اضافه هم گرفته بودم که اگر رفتیم پهلوی مهدی برای او هم ببریم. وقتی در خانه را باز کردم، از توی راهرو بوی پلو خورد به دماغم و بعد صدای خنده‌های بلند و مخصوص مهدی را شنیدم. معلوم بود داشت دست بچه‌ها را گاز می‌گرفت.

آن شب با مهدی نرفتم دلفت. او را هم نگذاشتیم برود. روز بعد نزدیکیهای ظهر که آماده می‌شدم بروم سر کار، آنها هم بیدار شدند. قرار شد مهدی سر راهش شاهرخ و شیده را برساند خانه‌شان. حالشان با شلوغ بازیهای مهدی و گاز گرفتنهاش کمی بهتر شده بود. اما بوش می‌آمد که برنامه رفتن به کنسرت سیما بینا به هم بخورد. بیشتر حرف رفتنشان به آلمان بود و شرکت در مراسم خاکسپاری افشین. شاهرخ زیاد رغبتی به رفتن نداشت، چون یاد مرگ مادرش می‌افتاد. بعد از آن در هیچ مراسم خاکسپاری شرکت نکرده بود. نمی‌رفتند هم، در آن حیص و بیص حال رفتن به کنسرت را نداشتند. با این وجود تا جمعه صبر کردم و هیچ نگفتم. فکر کردم تا آن روز شاید ورق برگردد. نزدیکیهای ظهر جمعه زنگ زدم ببینم حالش را دارند برویم یا نه. کسی گوشی را بر نداشت. فکر کردم هنوز خوابند. یک ساعت بعد زنگ زدم شاهرخ گوشی را برداشت:

- کجایی؟

- خانه.

- فکر می‌کردم سر کاری نخواستم مزاحمت بشم.

- چی شده؟

- دیشب حال شیده بد شد امروز صبح بردمش بیمارستان. همان درد قدیمی. روده‌ش باز خونریزی کرده. الان از اونجا اومدم. نیگرش داشتن. دارم لباساش رو براش می‌برم.

بعد گفت: یه دم خوبه. دم بعد میره تو فکر. این تلفنهای آلمان هم تو خراب کردن حالش بی تأثیر نبوده.

- بازم خبر تازه‌ای از اون شده؟

- خبر تازه که چی بگم. خبرای وحشتناک می‌رسه. اول که گفتن زبونش رو بریدن. حالا میگن چشمش رو هم درآوردن، نمی‌دونم، آلتش رو بریدن.

بعد ساکت شد.

آمدم بپرسم نگران وضع خودشان هستند؟ نرسیدم. ترسیدم بیشتر آشفته‌شان کنم. یادم افتاده بود به یکی دو نامه تهدیدآمیز که ده سال پیش، بعد از آن مصاحبه‌های تلویزیونی، به نشانی‌خانه‌ای که آنوقتها می‌نشستند برایشان پست شده بود. با کمک پلیس جایشان را همان سال خیلی زود عوض کردند.

- بیا دوتائی از شیده خواهش کنیم یه چند روزی این موضوع رو فراموش کنه.

- نمی‌تونه. بچه یک کوچه بودن. هی یه چیزائی یادش میاد. بعد هی سیگار پشت سیگار. سیگار پشت سیگار. آن هم با شکم خالی. گفتم: پس برو، منم الان خودمو می‌رسونم.

پاپری پریده بود پشت شیشه و داشت از روی پیشامدگی باریک پائین پنجره، که به دشواری خودش را روی آن نگه داشته بود من را نگاه می‌کرد. نشانی بیمارستان را از شاهرخ گرفتم. بعد رفتم توی بالکن برای پاپری آب و دانه گذاشتم و زدم از خانه بیرون. یک دقیقه بعد داشتم روی دوچرخه به سمت بیمارستان می‌راندم.

هوا سرد شده بود. فراموش کرده بودم شالم را ببندم. باد سرد از توی یقه کاپشنم می‌رفت تو. ترسیدم توی آن شرایط که بچه‌ها به من نیاز دارند، بیخودی بیفتم به مریضی. همان سر راه از اولین مغازه لباس‌فروشی، یک شال خریدم و دور گردنم پیچیدم و دوباره پریدم روی دوچرخه. مریض شدن شیده کفرم را درآورده بود. یاد سردردهای میگرنی خواهرم افتاده بودم. با همان حال بدش هوای همه را داشت. فکریایی می‌آمد توی کله‌ام. می‌خواستم تا رسیدم به آنجا، سر شیده داد بکشم که نگذارد مریضش کنند. سرازیری لجن توی این دنیا تمامی ندارد. از اول بوده. اینطوری رقم خورده سرنوشت این لجنزار. می‌خواستم سرش داد بکشم دنیا را به همین سه چهار نفر خودمان محدود کند، به همین گاز گرفتنیهای مهدی و عشقش به این روح مادرش که سپرده‌اش به دست من، به همین شاهرخ‌ی که صبورانه مواظب حالش هست. اما بقیه؟ دیدم نمی‌شود افشین را از نو حذف کرد. من که او را زیاد نمی‌شناختم. برای شیده، او هم بود، توی همان دنیائی که من می‌خواستم خلاصه‌اش کنم به خودمان. از این که من هم مثل همانهایی که گوش و دماغش را بریده بودند،

حذفش کرده بودم از خودم بدم آمد. دنبال فکر دیگری برای تسکین دادن به او رفتم. پیدا نمی‌کردم. هر دری را که باز می‌کردم، نکبت و چرک وارد می‌شد. فکرها و کلماتی که دوست نداشتم. باز خورده بودم به محدودیت کلماتی که در ذهن داشتم، به ریدمانی که می‌زد به هر آنچه واقعیت و غیرواقعیت بود و مثله شده، مثل جسد بیچارهٔ افشین، چیزی سرد و بیروح باقی می‌گذاشت برایت که همان را توی دهانت غرغره کنی. برای خودت. برای دیگران.

از بس توی ذهن از این فکرها برای خودم می‌بافتم نفهمیدم کی رسیدم. زنجیر قفل دوچرخه‌ام را به میله‌های دور حیاط بیمارستان بستم. شیده روی تخت زیر ملافه دراز کشیده بود. به بازویش سرم وصل بود. نمی‌توانست بنشیند. بلند می‌شد، سرش گیج می‌رفت. دست کشیدم روی موهایش.

- خوب می‌شی دختر. ببینم چیزی می‌تونی بخوری یا نه؟

- آره. اما میلی ندارم.

- شدید بوده خونریزیت؟

سرش را تکان داد. هیچوقت دلش نمی‌خواست از این بیماری‌اش زیاد حرف بزند.

گفتم: چکنم برات که خوشحال بشی.

بیحال خندید: دستتو بگذار رو پیشونیم برام دعای امن یجیب بخون.

- جدی می‌گی؟

گفت: بچه که بودم. وقتی مریض می‌شدم بابام دستشو می‌گذاشت رو

پیشونیم و برام می‌خوند. از اون وقتا یادمه.

گفتم: برا همین وقتی بزرگ شدی، زدی به سیم آخر و رفتی رقااص شدی؟

لبه‌اش را به خنده کمی از هم باز کرد و موهای افتاده روی پیشانی‌اش را کنار زد. زیر ناخن انگشتان دستش سفید شده بود. شاهرخ هم پیداش شد. همانطور که با ما حرف می‌زد، چیزهایی را که توی کیف با خودش آورده بود آرام آرام درآورد توی کمد کوچک بغل تخت شیده گذاشت. پرستاری آمد سراغ شیده. من و شاهرخ رفتیم پائین توی رستوران که شاهرخ سیگاری دود کند. بعد از آن رفتیم طرف تلفن عمومی توی بیمارستان. من زنگ زدم به مهدی. خانه نبود. برایش پیغام گذاشتم. گفتم لازم نیست بگوید و بیاید. به شاهرخ گفتم او هم چیزی بگوید که خیال مهدی راحت شود. بعد رفتیم بالا. شیده می‌خواست بخوابد. دوباره زدیم از اتاق بیرون. توی بیمارستان هم نماندیم. هوا

سرد بود. لطفی نداشت توی خیابان و یا پارک وقت را با قدم زدن تلف کنیم. بعد از یکی دو بار بالا و پائین رفتن توی راه باریکه‌ای، پای یک ردیف درخت که نمی‌دانستیم تهش به کجا می‌رود، چپیدیم توی یک کافه. دوتا علاف مثل ما آن وقت روز داشتند در یک قسمت از کافه بیلیارد بازی می‌کردند. دود سیگار هم بالای سرشان توده شده بود. همه چیز توی کافه به خاطر دیوارها و سقفش که روکش چوبی داشت، قهوه‌ای و تاریک می‌زد.

وقتی نشستیم شاهرخ گفت: یعنی امروز قرار بود برویم کنسرت.

پاک از یادم رفته بود.

- کاش یکی پیدا می‌شد، می‌رفت.

- فکر شو نکن.

سفارش آبجو دادیم. بعد دوباره صحبت‌مان کشیده شد به ماجرای افشین. شاهرخ نمی‌توانست سر در بیاورد کار چه کسانی می‌تواند باشد. من چون خیلی نمی‌شناختمش ذهنم به جایی نمی‌رفت. فقط یک مورد مشکوک توی پرونده‌اش بود که دوستانش از آلمان خیلی روی آن تاکید داشتند. آن هم غیب شدن همان فیلمسازی که این اواخر با او دیده می‌شد. وقتی داشتیم بلند می‌شدیم، برای بیرون آمدن از فکر این حرفها، صحبت را کشاندم به نمایی که پیش از این اتفاق داشتند با هم تنظیم می‌کردند. روی ماجرای فرار خودشان از ایران دور می‌زد. متنی بود با دو بازیگر. هر دو معتقد بودند در غربت اجرای کاری با بیش از دو بازیگر خیلی دشوار است.

شاهرخ و شیده کار اصلی‌شان در تئاتر، نوشتن نمایش نبود. بیشتر به خاطر داشتن تجربه بازی در نمایش و آشنائی به این فن، گاهی می‌افتادند توی خط نوشتن. شاهرخ البته کمی اهل این کار بود. تو جوانیه‌اش یکی دو داستان کوتاه نوشته بود. از سؤال کردنم فهمید نگران بیکاری و دماغ به دماغ هم شدن و نشستنتشان توی خانه هستیم. سعی کرد خیالم را راحت کند.

- اینو بارها به تو گفتم سلیم. نوشتن نمایشنامه کار من و شیده نیست. ما

دست بالا می‌تونیم بازیگرای خوبی باشیم. اما تو این پراکندگی چه می‌تونیم بکنیم. کار تئاتر اینجا خیلی سخته. هر کاری البته اینجا سخته. همین باعث می‌شه که هی به خودت بیچی. یه دفه نگاه می‌کنی می‌بینی فقط داری گرفتاریات رو می‌نویسی. یکی دوتا نمایش رو زورکی نوشتیم. خوب بعد چی. تو

این جور کارا یه حرف درست و حسابی درنمیاد. خوب یه جا باید به قول فرنگیا "استاپ" کرد که این کارا چیه؟

خندید و دست گذاشت روی شانه‌ام: فکر من و شیده نباش. ما حالا کمی استاپ کردیم ببینیم چه می‌شه. از اون گذشته من حد خودم رو می‌دونم. قمپز که نباید برا خودمون در کنیم. سخته. نوشتن سخته برا من.

من هم باش خندیدم: حق داری انگار. استاپ کردن گاهی هم بد نیست. وقتی فکرشو می‌کنم می‌بینم خودمم مدتیه تو کارای دیگه استاپ کردم.

آنوقت کمی حرف زدیم سر همین برزخی که توش افتاده بودیم. نمی‌دانستیم اسم آنرا چه بگذاریم. افتاده بودیم بر خاکی غریب، مثل تنه همان درختی که با مارک نزدیکیهای قلعه دیده بودم، و امیدی اندک در تاریکیهای پنهان وجودمان بود که شاید روزی سبز شدن چند شاخه جوان را از میان گل و لای ریشه‌های مرده‌مان ببینیم.

شاهرخ گفت: جای مهدی خالی تا اونم از استاپ کردنش بگه و ما رو بخندونه.

وقتی رسیدیم بیمارستان، وقت شام بیمارها بود. پائین کمی صبر کردیم. بعد رفتیم بالا. پرستار دم در جلومان را گرفت که وقت ملاقات یک ساعت دیگه است. آنقدر خوشگل بود که دلمان نیامد با او بد خلقی کنیم. قول دادیم فردا مراعات کنیم. او هم کمی غر زد، بعد کوتاه آمد. دو ساعتی پیش شیده ماندیم و باز از استاپ کردن گفتیم و خندیدیم. بعد دوتائی آمدیم بیرون. خواستم شاهرخ را بکشانم خانه خودم. اصرار کرد برویم خانه آنها، نزدیکتر است. قبول کردم. وقتی رسیدیم شاهرخ پیامهای تلفنی‌اش را گوش داد. مهدی سه پیام گذاشته بود. پیام ما را دیر گرفته بود. مثل همیشه زده بود بیرون که توی گاراژ یکی از دوستهای ترکش یا کس دیگری موتور ماشینی را تعمیر کند. گاهی از رفتن به این و آن گاراژ جوش می‌آورد. ولی چاره‌ای نداشت. شاهرخ زنگ زد به او جریان را مفصل برایش تعریف کرد. وقتی فهمید دوتائی تنها نشستیم، طاقت نیاورد. بعد از تلفن ما سر ضرب پرید توی ماشین فیاتش و یک ساعت بعد پیداش شد. شاهرخ از برنامه‌های کوتاه ویدئویی افشین دوتا را داشت. خود او برایشان فرستاده بود. برایمان گذاشت نگاه کردیم. چند جا توی حرفه‌اش سران حکومت و حزب الهی‌هاش را حسابی مالانده بود. یکی دوتا از جوک‌هاش بدک نبود. توشان خیلی تند رفته بود. اما بقیه کمی لوس بودند. دلمان برایش

سوخت. برای شادی و مسخره بازیهای بچه‌گانه‌اش، وقتی توی صحنه بالا و پائین می‌پرید و مردم را می‌خنداند. آن شب نه عرق خوردیم، نه بحث سیاسی کردیم. همه‌مان خسته بودیم. گرفتیم خوابیدیم. فردا بعد از ظهر سه نفری رفتیم بیمارستان. شیده حالش بهتر شده بود. اما هنوز کمی خونریزی داشت. مهدی دو سه گاز نرم از بازویش گرفت. دفترچه یادداشتش بغل دستش بود. شاهرخ برایش برده بود.

- بخون تازه چی توش نوشتی خانوم؟

- هیچی. شب که از این بالا، چراغای پائین اون خونه‌های دور رو نگا می‌کردم یاد و خاطره‌هایی توی کله‌ام اومد. خواستم همونا رو بنویسم حوصله نکردم.

مهدی گفت: حالا همونا رو واسه ما بگو. برات تو کله‌مون ضبطش می‌کنیم.

بعد که رفتی خونه تحویلت می‌دیم.

خندید: پس ضبط کن. آدم خاطره است. تمام وجودش خاطره است.

- ضبط شد. حالا دومی را بگو.

- خاطره‌ها درهم می‌پیچن، شکل‌های تازه‌ای پیدا می‌کنن، اما با همه شکل‌های تازه‌شون، همچنان کهنه و قدیمی می‌مونن و مثل یک زخم قدیمی درآورن.

- خیلی سخت بود. اما بازم ضبط شد. بعدی؟

شیده با صدای غمگینی گفت: بگو روح مادرت بیاد منو با خودش بیره.

مهدی خم شد روی او: غلط کردی. مگه می‌ذاریم. این یکی بیخود بود

ضبط نمی‌شه.

روز تعطیل بود. افتادیم به حرف. می‌توانستیم بیشتر از روزهای دیگر

پهلوی شیده بمانیم.

دوشنبه وقتی سر کار بودم. یکی پشت تلفن با من کار داشت. حدس

می‌زدم سهرابی باشد. گوشی را برداشتم. خودش بود.

- پیداتون نشد آقا! منتظرتون بودم.

از خستگی یا بیحوصلگی راستش را گفتم. به محض آن که شنید

می‌خواستیم با دوتن از دوستانم شیده و شاهرخ بیایم و مریض شدن ناگهانی

شیده باعث شد نیایم گفت: "آه. خیلی بد شد. خیلی دلم می‌خواست اونا رو هم می‌دیدم."

- مگه می‌شناسی شون؟

- آره، آقا سلیم. کی اونا رو نمی‌شناسه؟

کوتاه آمدم: آره. شاید شما راست می‌گین.

- حیف شد ندیدمشون. واقعاً حیف شد.

- زیاد غصه‌شو نخورین. برای دیدن وقت بسپاره. حالا که شیده خانم

بیمارستانه. دعا کنین خوب بشه. یه روز می‌بینی شون.

و باز تشکر کردم از فرستادن بلیطها و گفتگو را تمام کردم. از این که اسم

شیده و شاهرخ از دهنم پریده بود کلی از دست خودم عصبانی شده بودم. اسم

نمی‌بردم حرف به این درازا نمی‌کشید و حرفهای خودمانی سر دیدن او و دعا

کن خوب شود...

غروب، سر راهم یک دسته گل رز خریدم و رفتم خانه. ساعت هفت شب،

نیمساعتی مانده به ساعت ملاقات، از خانه زدم بیرون. باران ریزی می‌بارید.

غروب که می‌آمدم خبری از آن نبود. حوصله پوشیدن بارانی و پا زدن سر

دوچرخه زیر باران را نداشتم. با اتوبوس رفتم بیمارستان. پا که گذاشتم توی

اتاق شیده، یک دسته گل بزرگ مینای سفید با چند شاخه داودی زرد در

گلدانی شیشه‌ای روی کمد بغل تختخوابش دیدم. شیده یک‌وری خوابیده بود

روی تخت و کتابی را ورق می‌زد. شاهرخ نبود. حتماً رفته بود پائین سیگار

بکشد. نزدیک به تخت که شدم گل رزها را جلوش گرفتم:

- برای خانوم خانوما! با کلی ادویه هندی!

کتابش را بست.

- کجائی بابا دلم تنگ شده برات.

سرش را بوسیدم و گفتم: حالا بگو من این گلای بیمقدارم را کجا بذارم

خانوم خانوما؟ شمارو که از چهار طرف امروز گلباران کردن! اونم چه گللهائی!

سرش را چرخاند طرف گللهای مینا و داودی: اینارو می‌گی. یکی از دوستای

تو آورد.

- دوستای من!

- آره. جواد سهرابی. نمی‌شناسیش؟

جلوی تعجب خودم را گرفتم.

- آها. آره. این همون آقاییه که بلیطهای کنسرت جمعه را فرستاده بود.
- آره دیگه.

و اشاره کرد به کتاب: این رو هم اون واسم آورد.
روی جلدش را نگاه کردم. سرسری چند برگ زدم. یک کتاب کوچک نقاشی از کارهای پُل کله (Paul Klee) بود. نقاشی که برای من هنوز ناشناخته بود.
- از کجا فهمید تو این بیمارستانی؟ من که بهش نگفته بودم.
- گفت زنگ زده پرسیده. مگه چن تا بیمارستان تو این شهره؟ شانسش زده بود. اولین جائی که پرسیده بود، همینجا بود.
- شاهرخ هم بود؟

- آره. ساعت چار اومد این آقا. ده دقیقه‌ای نشست و رفت. چطو مگه؟
- هیچی.

رفتم از یکی از پرستارها یک بطری خالی شیر گرفتم و گل‌های رز را توش گذاشتم و برگشتم. شاهرخ هم پیداش شد. حدسم درست بود. رفته بود پائین سیگاری دود کند. شیده از صورت من انگار نگرانی‌ام را خوانده باشد کنجکاو شده بود بداند از چیست. خودم هم گیج شده بودم که اصلاً نگرانی‌ام پایه و اساسی دارد یا نه. و هی در می‌رفتم از حرف زدن. نمی‌خواستم در آنوقت که او مریض بود بیخود خیالات بد برایش درست کنم.

شاهرخ گفت: بچه بدی به نظرم نیامد.
- هیچ نگفت چکاره‌س. شماهارو چطو می‌شناسه. این بچه‌هایی که تازگیها پناهنده می‌شن، آدمای علاف توشون زیاده. برا همینه که شاید کمی تو فکر رفتم.

- فکر بد نکن. ایران که بوده انگار دور و بر بر و بچه‌های تئاتر شهر و کارگاه نمایش می‌چرخیده. خیلی از دوستای ما رو می‌شناخت. دقیق ازشون خبر داشت.

- جدی؟

شیده گفت: آره بابا. بیخود نگران نشو. از حرفا و حرکاتش معلوم بوده که دور و بر هنرمندا می‌پلکیده. ولی خب من واقعاً فکر کردم تو خوب می‌شناسیش.
شاهرخ گفت: خیلی هم مهربون و مؤدب بود.
شیده دوباره گفت: آره بابا. بچه بدی نبود. طفلکی تنه‌است. شش هفت ماهیه که اومده هلند. کسی رو نداره. اومده بود مارو ببینه دلش واز بشه.

و سه چهار بار با بیحالی به اطرافش فوت کرد: شیطانها دور. دور. دور!
و رو کرد به من: خوب شد؟ حالا تورو خدا کمی بخند!
خندیدم: تلفتم رد و بدل کردین؟
- آره بابا. زیاد سخت نگیر. نخواستیم تماس بگیریم گوشی را برنمی‌داریم.
خلاص.
شاهرخ کتاب نقاشی را برداشت و گفت: بابا طرف پُل کله رو می‌شناسه.
معلومه به هر حال تو خط هنر و این حرفاست.
شیده بیحال خندید: آره بابا. من یادم رفت بگم.
- من که نمی‌شناختم.
شاهرخ گفت: من و تو یه پله عقبیم. منم نمی‌شناختم. زیاد سخت نگیر.
به گل‌های پُر پر و زرد داودی میان گل‌های مینا نگاه کردم.
- آره بابا. راست می‌گین. منم زیادی گاهی سخت می‌گیرم.

زمستان آمده بود، با باد و سرمای خشکش. شیده از بیمارستان مرخص شده بود. یکی دوباری دعوتشان کرده بودم به خانه‌ام. شیده از نظر روحی آرامتر شده بود. شاهرخ همیشه آرام بود. دیگر بینمان کمتر صحبت از اتفاقی می‌شد که برای افشین خرمی رخ داده بود. از فیلمسازی که روزهای آخر زیاد با او دیده شده بود هنوز کسی اثری پیدا نکرده بود. داستانهائی هم دربارهٔ خود افشین جسته گریخته به گوشمان می‌رسید. می‌گفتند این اواخر افتاده بود توی خط قمار و کلی قرض بالا آورده بود. از دوستان نزدیکش هم پول قرض گرفته بود و پس نداده بود. خیلیها ماجرای کشته شدنش را ربط می‌دادند به این کارهاش. بعضی می‌گفتند با زن همان کسی که غیبش زده بود یک رابطهٔ پنهان عشقی داشته. بعضی دست جمهوری اسلامی را در این کار می‌دیدند. پخش این حرفها را هم شایعه‌پراکنیهای نفوذیهای سفارت جمهوری اسلامی میان پناهندگان می‌دانستند. من هنوز توی خط پیدا کردن اسدی بودم. در ضمن با مهدی برنامه‌ای ریخته بودم از کار جواد سهرابی بیشتر سر دریاورم. هنوز اصرار داشت من را ببیند. یکی دوباری هم زنگ زده بود به شیده و شاهرخ. به آنها گفته بودیم به او زیاد رو ندهند تا برنامهٔ کارآگاهی ما به جایی برسد. بالاخره یکروز که زنگ زد قبول کردم جمعهٔ هفته بعد که روز تعطیلی‌ام بود، برای دیدنش برویم روتردام. توی ایستگاه مرکزی قطار با او قرار گذاشته بودم. مهدی هم خودش را از دلفت رسانده بود. وقتی رسیدیم طرف شیک کرده بود. با پالتو و کیفِ آویزان به شانه، پائین پله‌ها توی راهرو منتظرمان

ایستاده بود. به سفارش مهدی که روتردام را بهتر از من می‌شناخت رفتیم به مرکز فرهنگی و تفریحی پناهندگان. هم نزدیک بود، هم جای شلوغی بود. بر و بچه‌های زیادی هم بودند آنجا که ما را می‌شناختند. رستورانی فقیرانه داشت با غذاهای گرم و حاضری و همه ارزان و سالن کوچک ورزشی با دوتا میز پینگ پونگ و میز بلیارد. یک قرائتخانه هم گوشه‌ایش درست کرده بودند با مقداری کتاب و روزنامه و مجله به بیشتر زبانها. با او که حرف زدیم معلوم شد در ایران با یکی از سازمانهای سیاسی ارتباطی داشت. و پیش از فرارش، یک سال و نیمی هم در زندان بود. در زندان که بود بعد از گذراندن یکسال حبس گاهی به او یکی دو روزی مرخصی می‌دادند. او هم از این فرصت استفاده کرده بود و در یکی از آن روزها با کمک یک قاچاقچی که یکی از آشناهاشان برایش جور کرده بود زده بود به چاک و از زاهدان خودش را رسانده بود به پاکستان. چند ماهی آنجا لولیده بود و بعد خودش را با کمک یک قاچاقچی دیگر رسانده بود به آلمان. و از آنجا آمده بود به هلند. حرفهایش یکی دو جا وقتی از شرایط زندان می‌گفت نزدیک بود اشک ما را در بیاورد. اما جلو خودمان را گرفتیم. یک جاهائی هم حرفهایش به نظرمان خیلی کلیشه‌ای می‌آمد. ما هم نماینده دادگستری هلند نبودیم ازش بخواهیم کروکی زندان اوین را بکشد تا راست یا دروغ بودن حرفهایش دستمان بیاید. درکل بچه زرنگی به نظرمان آمد. یکی دو جا هم وقتی احوال شیده و شاهرخ را می‌پرسید، از زبانش در رفت و قپی آمد که می‌تواند به آنها کمک کند برای راه انداختن کارهای تئاتری. مهدی هم سیخکی زد توی ذوقش که چطور می‌توانی وقتی هنوز خودت برای جا افتادن بیشتر در اینجا از سلیم کمک می‌خواهی. افتاد به زرز و خنده‌های ابلهانه. ما هم کوتاه آمدیم. به حساب جوانی‌اش گذاشتیم و بلوفهایی که معمولاً تو این سنها می‌زنند. اصرار داشت ما را ببرد برای شام به خانه‌اش. قبول نکردیم. و همانجا سر و ته دیدار را بعد از دو ساعت به هم آوردیم. بی قول و قرار برای دیدار بعدی.

وقتی من و مهدی تنها شدیم به شوخی گفتیم:

- خوب جناب شرلوک هولمز چطور دیدی طرف را؟

- کس خل!

- همین؟

خندید و از روی پالتو بازویم را گاز گرفت: بابا مشنگه دیگه. از این هنرمندای مشنگیه که به تیپ من و تو نمی خوره!

- باز تو الکی بند کردی به این هنرمندای بیچاره.

- بابا تو هم با این دیسیپلینت! همینطوری گفتم جان تو.

- باز تو همینطوری حرف زدی؟

- حالا تو غیر همینطوری حرف بزنی بینم چه می گی؟

- فکر می کنی چرا اینقدر اولش پيله کرده بود به من. و حالا هم به شیده و شاهرخ؟

- هنرمندن اونا بالاخره. خوشش میاد با اونا باشه. چون به هر حال اسم و رسمی دارن.

- فکر نمی کنی خطر مطری برا بچه ها داشته باشه؟

- چرا این حرفا را می زنی؟

- نمی دونم. همینطوری گفتم.

انگار نوبت من بود ایندفعه که از این همینطوری حرف زدنیا بگویم.

بلافاصله گفتم:

- ببخشید.

- پس بی حساب!

- قبول.

- ببین سلیم، طرف بیکاره، تو عالم هپروت داره برا خودش رؤیا می یافه. نفهمیدی چه زر زری راست کرده بود درباره تئاتر و سینما. گوش گیر آورده بود هی داشت می بافت.

- تو هم که راست رفتی توی دلش.

- شگرد کار آگاهی زدم. دیدی که چطو افتاد به زر زر.

- این کجاش کار آگاهی بود؟

- تو این نسخه اول را از من داشته باش. تا بعد.

دیگر حرف سهرابی را نزدیم. رفتیم تو این فکر که یک جای دیش پیدا کنیم و پیش از جدا شدن یکی دو لیوان ودکا بندازیم بالا. توی هوای سرد می چسبید. همان دور و برهای مرکز راه آهن گشتی توی شهر زدیم. من از فکر سهراب جوادی که درآمد بودم، ذهنم رفته بود دوباره سراغ اسدی بازجو. فکر مهدی را نمی دانستم کجاها چرخ می خورد. وقتی یک جا بی توجه به چراغ قرمز

داشتم پا از روی سجاف خیابان برمی‌داشتم بروم جلو، مهدی فهمید توی فکرم. آستین کاپشنم را گرفت:

- کجا بابا چراغ قرمز.

و بلافاصله گفت: راستشو بگو تو فکر چیزی بودی؟

- آره. اسدی.

- تو هم وقت گیر آوردی ها. من را باش که فکر کردم عاشق شدی!

- عاشق؟

- آره. چرا که نه.

- خوب حالا که اینطوریه پس بدان ای امیرزاده آواره که من امیر ارسلان نامدار، افتاده در بلاد غربت فرنگستان، عاشق روح مادرت شده‌ام.

- می‌دونستم بعد از قلعه سنگباران آخر و عاقبتت به اونجا می‌کشه که شوهر ننه‌ام بشی. ولی فکر نمی‌کردم به این زودی.

بعد با خنده درآمد: حالا از شوخی گذشته باز دیدیش مگه؟

- کی رو؟

- خودتو زنن به کوچۀ علی چپ. پاتریشیا را می‌گم دیگه.

- اگه می‌خواستم ببینمش که ولش نمی‌کردم.

بعد یکی از سئوالات دیش فلسفی‌ام را مطرح کردم:

- مهدی هیچوقت به این فکر کردی وقتی غرق در فکری، چطور می‌دنیای دور و برت رو می‌بینی؟

- وقتی در بحر تفکر غرقی دیگه دنیا را که نمی‌بینی.

- آره. درسته که حواست پرته. ولی خوب باز به چیزائی رو می‌بینی یا حسشون می‌کنی. منظورم هموناس.

دوباره افتادیم به حرف و یکدفعه متوجه شدیم چراغ سبز است. چون کمی دیر جنبیده بودیم، دوان دوان از خیابان گذشتیم. بعد قدم زنان رفتیم یک رستوران شیک پیدا کردیم که نوشگاه با صفائی داشت. سفارش ودکا دادیم. تا بیاورند باز کلی چرندیات فلسفی سر همان موضوع حواس پرتی سر هم کردیم. ودکا که آوردند از حرف حواس پرتی باز کشیده شدیم به اسدی و زندان. سر پیدا کردن یا نکردن اسدی هم کمی شاخ تو شاخ شدیم. وقتی داشتیم می‌زدیم بیرون مهدی گفت:

- وقتی حواست پرت می‌شه، انگار راست می‌ری دوباره تو شکم مادرت سلیم. احساس می‌کنی که دنیا یه جوری گرم شده و امن. و رفته تو رگات انگار. اونوقت برا یه لحظه می‌خوابی.

و دست گذاشت روی شانهم: گرفتی حرفمو یا نه؟
انگار از دل من حرف می‌زد. با اینکه مست نبود، آنقدر مهربان شده بود که دلم نیامد ترکش کنم. از آن کافه که درآمدیم دوباره چپیدیم توی یک کافه دیگر.

وقتی چند روز بعد از رفتنمان به روتردام، داشتم یک شب پشت تلفن گزارش دیدارمان را با جواد سهرابی به شیده می‌دادم افتادم به تته پته. انگار از کلمات می‌ترسیدم. بعد از آن شتابزدگیها که در گذشته داشتیم، بفهمی نفهمی حالیم شده بود دادن یک گزارش درست از یک ماجرا چندان ساده نیست. هی جلو خودم را می‌گرفتم پیشداوری نکنم. حرفهایم که تمام شد نفس راحتی کشیدم.

شیده با خنده گفت: خب. نگرونی‌ت رفع شد؟
خوشحال شدم که خیلی ماجرا را برای او نییچانده بودم. برای همین سر راست درآمدم: هنوز نه.

- ببین! من و شاهرخ این موضوع را سپردیم به تو و مهدی. تا "اوکی" ندادین، همانطور که گفتی فاصله را با او نگه می‌داریم. خیالت راحت شد؟

- آره.

- فقط به یک شرط.

- چه شرطی؟

- که تو و مهدی بیشتر بیاین خونه ما!

خندیدم: چه شرط سنگینی!

روز تعطیل بود و داشتم از خانه به آنها زنگ می‌زدم. اگر هوا سرد نبود می‌کشیدمشان بیرون از خانه. نزدیکیهای محله ما یک قلعه بود، مال قرن شانزده، هفده. تا حالا توش نرفته بودم. بدم نمی‌آمد سری به آنجا بزنم. البته مطمئن نبودم آن روز باز باشد. با این وجود پیش از گذاشتن گوشی پیشنهادم را دادم. شیده بدش نیامد، اما شاهرخ افتاد به فس فس که یک روز دیگر باشد بهتر است. بدون گذاشتن قول و قراری از هم خداحافظی کردیم.

پاپری داشت از پشت شیشه نگاهم می‌کرد. به جاش دیگر عادت کرده بود. وقتی هوا بارانی بود می‌چپید توش و از آنجا بیرون را دید می‌زد. اما تا در بالکن را باز می‌کردم، می‌پرید بیرون. اگر بهش محل نمی‌گذاشتم می‌پرید روی نرده و از آنجا من را می‌پائید. رفتم کمی برنج ریختم توی مشتم و برگشتم در بالکن را باز کردم و دستم را باز کردم. تق دینگ تق دینگ چند پائی روی نرده برداشت و پرید پائین. و از توی دستم شروع کرد به دانه چیدن. نوکش کف دستم را قلقلک می‌داد. وقتی داشتم از نزدیک به پره‌اش نگاه می‌کردم به نظرم رسید شاهپرِ باله‌ایش در چند جا کمی تُنک شده. تا بجنبید دست دیگرم را خواباندم روش و گرفتمش. انگار منتظر نبود. کمی بغ بغ کرد و سر و بال جنباند توی دستم بعد آرام شد. بالش را که باز کردم دیدم انگار شپش زده است. جانورهای ریزی زیر پره‌های بالش بود. دلم برایش سوخت. فکر کردم شاید از روزنامهٔ زیرش باشد که یادم رفته بود عوض کنم. پروازش دادم توی هوا. بعد روزنامهٔ کف لانه را کشیدم بیرون. تمام صورت پینوشه پر بود از فضله‌های خشک و تر. روزنامهٔ تمیزی جاش گذاشتم که عکس گل و چندتا پرندهٔ خوشگل، رنگی رویش چاپ شده بود. به خودم گفتم آنها که زیرش باشند کمتر توی لانه می‌روند. راستش با دیدن عکس تام کروز یاد تلاش مهدی افتاده بودم که می‌خواست عکسی از رابرت رد فورد از تو به دیوارهٔ اتاق کبوتر بچسباند. پاپری هنوز داشت بالای خانه‌ام در آسمان خاکستری دور می‌زد. برگشتم تو. زنگ زدم به مهدی. جریان را برایش گفتم. گفت مهم نیست. پیش او هم که بود یکبار زده بود. بعد گفتم بروم از داروخانه یا مغازه‌های مخصوص غذای پرندگان برایش گرد ضد شپش بگیرم، بریزم توی یک ظرف بزرگ پر از آب، بگذارم توی بالکن، خودش می‌داند چه کار کند. سر این اعتقاد تخمی‌اش که هنوز فکر می‌کند پاپری همان کبوتر قبلی‌اش است، مثل همیشه کمی سر به سرش گذاشتم. حرفمان که تمام شد، پا شدم لباس پوشیدم به توصیهٔ او بروم از یکی از مغازه‌های پرنده فروشی، گرد یا داروی ضد شپش بخرم. یکی‌شان زیاد از خانه‌ام دور نبود. پیش از بیرون زدن از خانه، دم آخر با احتیاط از جلو کمد گذشتم و یک نوک پا رفتم توی بالکن. می‌خواستم بینم پاپری نشسته است یا نه. دیدم پائین خانه‌ام، توی خیابان، درست زیر بالکن، دو جرثقیل یکی سفید یکی نارنجی ایستاده‌اند. تعجب کردم. دو کارگر با لباس کار نارنجی، داشتند سر نوار سفید و سرخی را که انتهایش در پائین دور ساق اصلی قطور و ستون مانند

یکی از سه درخت پشت پنجره‌ام پیچیده بود، مثل طناب رختی می‌کشیدند به طرف درخت بعدی تا تنه آن را هم از پائین کمربندوار دور بزند. سه کارگر دیگر هم داشتند جاروهای بلندی را از پشت جرثقیل نارنجی در می‌آوردند. چه وقت پیداشان شده بود که من خبر نشده بودم؟

نوار سفید و سرخ مثل بند رختی از درختی به درخت دیگر رفت. سر بالا کردم، از پاپری هیچ خبری نبود. معمولاً وقتی خودم پرش می‌دادم طولانیتر توی هوا پرواز می‌کرد. جرثقیل سفید حرکت کرد به سمت درخت میانی. یکی از کارگرهای نارنجی پوش، با اراهای برقی در دست، رفت در اتاقک بی‌سقف بالای بازوی جرثقیل که عین دستی تا شده بود، ایستاد. دست تا شده از آرنج باز شد و ساعدش تا مچ، ارتفاع درخت را تا نیمه بالا رفت. بعد کشیده شد به سمت اولین شاخه درازی که نزدیک به آن بود. آنوقت صدای گوشخراش اره برقی پیچید توی خیابان. با دیدنشان ترسی به دلم افتاده بود نکند می‌خواهند سه درخت جلو پنجره‌ام را از ریشه قطع کنند. با افتادن اولین شاخه بلند به خودم دلداری دادم که مأموران همیشگی شهرداری‌اند و فقط برای هرس درختان آمده‌اند. هرسال پیداشان می‌شد. در جاهای دیگر دیده بودمشان.

از وقتی به آن خانه اسباب‌کشی کرده بودم، این سه درخت رفیقان تنهائی من شده بودند. تابستانها که پر برگ می‌شدند و سبز، تماشائی می‌شدند. باد هجوم می‌برد به آنها، خم و راستشان می‌کرد و چنان می‌پیچید توی شاخ و برگهاشان که نمی‌توانستی چشم از آنها برداری. گوئی باد و درخت در جنگی غریب، دیوانه‌وار با هم عشقبازی می‌کردند. نگاه کردن طولانی به درختها و تماشای پیچ و تاب شاخه‌های پر برگشان در باد، از عادت‌هایم شده بود. شیده هم از آنها خوشش می‌آمد. تابستانها که خودش و شاهرخ بیشتر می‌آمدند به خانه‌ام، می‌رفت مثل من روی مبل دراز می‌کشید و در نگاه به آنها، دنباله تصویری را که من در ذهنم از پیچ و تاب آنها می‌ساختم می‌گرفت و در پیوند با آبی آسمان و سفیدی ابرها و سایه روشنهای میانشان تصویری تازه می‌ساخت که برای من جالب بود.

دل دورشدن از بالکن را نداشتم. و با زل زدن به حرکات کارگری که با اره برقی به جان شاخه‌ها افتاده بود، هدف نهائی اراهش را لحظه به لحظه دنبال می‌کردم. وقتی شاخه‌ای با صدا می‌افتاد پائین، به نگاه کردنهای او به پائین، به خیابان و به دوچرخه سوارهایی که رکاب زنان و تند می‌گذشتند، معنائی

می‌دادم. وقتی می‌دیدم از کنار شاخه کلفتی می‌گذرد که فکر می‌کردم باید قطع کند، به خودم امید می‌دادم پس برای انداختن درختها نیامده‌اند، آمده‌اند شاخه‌هاشان را هرس کنند تا تنه اصلی رشد کند و راست بالا برود. دو کارگری که کلاه و کاپشن نارنجی پوشیده بودند، داشتند با جاروهایی بلند و وسیله دیگری شبیه پارو شاخه‌های افتاده را روی هم توده می‌کردند. وقتی کارگر بالائی که روی بازوی متحرک جرثقیل ایستاده بود، تای بازوی زیر پایش را به سوی درخت دیگری باز کرد، با صدای بلند به خودم گفتم درختهای من می‌مانند! گرچه می‌دانستم با افتادن بسیاری از شاخه‌هایشان آن شکوه سابق را تا مدتی نخواهند داشت، اما همین که می‌ماندند خوشحال بودم. و در خیال می‌دیدمشان که با کله‌های پر برگ سبزشان تابستان آینده در باد تکان می‌خورند. زد به سرم به شیده و شاهرخ زنگ بزنم. و ماجرا را از اول برایشان تعریف کنم. گاهی احساسات بازی من آنها را می‌خنداند. دویدم به سمت در. باشتاب از جلو کمدم در بالکن می‌گذشتم که دستگیره کشوی وسط، ناغافل نگهم داشت. "گائیدمت!" درست همانجائی را جر داد که دیروز بعد از مدتها نشسته بودم و دوخته بودمش.

نشستم سر به زانو روی میل. از گوشه چشم به جیب پاره‌ام نگاه کردم و روی آن دست کشیدم. صدای گوشخراش اره از بیرون قطع نمی‌شد. آنقدر توی ذوقم خورده بود که تلفن کردن به بچه‌ها را انداختم عقب. یک مدت که گذشت، پا شدم دوباره رفتم توی بالکن. کارگر اره به دست بالائی آمده بود پائین و داشت ساق حجیم و اصلی درخت سمت راستی را از پائین می‌برید. یکباره امیدم قطع شد. فهمیدم باز بازی را باختم. ایستادم و با نوازش جیب پاره‌ام که مثل جادوگری آینده را رقم زده بود، شاهد قصابی بیرحمانه درختهایم شدم. درختهایی که چند سال با آنها حرف زده بودم. و با شکلهایی که شاخ و برگ‌هایشان در هوای مه‌آلود به خود می‌گرفتند، غرق خیال شده بودم. درختهایی که با شنیدن زوزه عاجز باد شکست خورده میان شاخه‌هایشان برایشان کف زده بودم. آنها بخشی از زندگی من شده بودند. و چند لحظه بعد می‌افتادند. می‌مردند برای همیشه. این اتفاق از نوعی نبود که بگویم به تخمم. دلم گرفت. می‌خواستم هق هق زیر گریه بزنم. عین وقتی که شیده در مرگ دوستش گریه می‌کرد. جرثقیل نارنجی رنگ کشیده شد به سمت درخت و بازویش را که به چنگکی ختم می‌شد به سمت آن کشاند و پنجه‌های آهنی‌اش

را گشود و دور درخت حلقه کرد. تا آن لحظه فکر می‌کردم کارش بلند کردن شاخه‌ها از روی زمین و توده کردنشان در یک جاست. اشتباه می‌کردم. چنگک بیرحمش منتظر بود وقت افتادن درخت برسد تا با هل دادن و محکم گرفتنش در پنجه‌های آهنی خود، آنرا در جهتی معین بیندازد. کاری از من ساخته نبود. در کودکی افتادن نخلها را لب نهر دیده بودم. وقتی آب، خاک پای ریشه‌هاشان را می‌شست، کج می‌شدند به سمت نهر و روزی یا شبی با صدا می‌افتادند توی آب. به وقت افتادن و جدا شدن از خاک، از پای ریشه‌هاشان همیشه صدای جیغی بلند می‌شد. جیغی که آمیخته صدای خاک و ریشه بود. نمی‌خواستند از هم جدا شوند. درخت لحظه به لحظه در همان جهتی که چنگک هلش می‌داد خم شد، خطی منحنی ساخت، کمری تاشده، که باز هم تای بیشتری برداشت و بعد گرومپ، با صدائی مهیب کنار خیابان افتاد. از صدای افتادنش عابرینی که از نزدیک می‌گذشتند تکانی خوردند و سر جایشان ایستادند. برگشتم به آشپزخانه. و روی یک صندلی که بطور معمول توی آشپزخانه بود، پای اجاق گازی نشستم. وقتی از دور به درخت وسطی نگاه می‌کردم که با چند شاخه مانده لخت و بی برگ، نوبت افتادنش را انتظار می‌کشید و به خاطر نزدیک بودنش به بالکنم آن را درخت خودم می‌گفتم، می‌دانستم این آخرین دیدارمان است. لحظه‌ای دیگر دندانهای بیرحم تیز آره در ساق اصلی‌اش، ساقی که سی یا چهل سال روی خاک نگهش داشته بود فرو می‌رفت. و درخت من می‌افتاد بی آنکه صدای آره بگذارد آهش را هنگام جدا شدن از خاک و ریشه بشنوم. از میان شاخه‌های مانده‌اش، شاخه‌ای رو به پنجره‌ام و رو به من دراز شده بود. نمی‌توانستم بنشینم و شاهد افتادنش باشم. احساس خوبی نمی‌کردم. خودم را هی کردم بزنم بیرون و هرچه زودتر برای روح مادر مهدی که هنوز پیدایش نشده بود دواى ضد شپش بگیرم. توی خیابان که بودم دیدم از درخت افتاده بر خاک فقط تلنبار کومه‌ای چوب و تراشه چوب روی هم مانده است بر زمین چمنی که زمانی شاخ و برگهایش بر آن سایه‌اش را پهن می‌کرد. از یکی از کارگرها پرسیدم چرا میان آن همه درخت، این سه تا را برای انداختن انتخاب کرده‌اند.

خونسرد و بیتفاوت گفت:

- پنجاه سالشان شده بود.

- همین؟

سرش را تکان داد: آره.

- پس منو هم بندازین! داره کم کم پنجاه سالم می‌شه.
نشید چه گفتیم. رفت.

وقتی از خرید برگشتم دیدم روی چمنهای نزدیک به خانه‌ام به کومه قبلی، دو کومه دیگر هم اضافه شده بود. خیابان را هم خوب رفته و تمیز کرده بودند. با سنگینی از پله‌ها بالا رفتم. هیچ دلم نمی‌خواست بروم توی بالکن. پاپری توی اتاقش نبود. از پائین هم وقتی به بالکنم نگاه کرده بودم، بر نرده‌ها یا روی پشت بام هم ندیده بودمش. فکر می‌کردم باید برگشته باشد. شیشه گردی را که گرفته بودم گذاشتم در گوشه‌ای و منتظر پیدا شدن پاپری نشستیم.

پاپری پیدایش نشد. بعد از سه روز خبر را به مهدی دادم. دیگر از پیدا شدنش نومید شده بودم. مهدی وقتی کل ماجرا را شنید موضوع را خیلی عادی گرفت.

- برمی‌گرده.

- کی؟ سه روز گذشته؟

- صبر کن. درختارو انداختن، خونه را گم کرده.

- اگه تو این سه روز جایی گیر آورده باشه مثل اینجا که من روز اول بهش

رسیدم، خب چرا برگرده؟

مهدی داشت می‌رفت گاراژ دوست ترکش موتور ماشین تعمیر کند. خلکش هم کمی تنگ بود، حال سر و کله زدن با من را نداشت:

- گفتیم برمی‌گرده. نمی‌خوای حرفم رو گوش کنی، نکن. من رفتم.

با تمام وجودم دلم می‌خواست حرفش راست دربیاید. گم شدن پاپری بعد از قطع درختها بدجور غمگینم کرده بود. برای اولین بار بعد از جدائی‌ام از مهری به چیزی احساس وابستگی پیدا کرده بودم. با این که این اواخر خیلی هم به او نمی‌رسیدم، اما همین که بود و تا من را می‌دید می‌پرید از روی نرده پائین و پشت در بالکن منتظرم می‌نشست، یا همین که وقتی به خانه می‌آمدم آب و دانه‌ای برایش می‌گذاشتم و با مهدی حرفش را می‌زدم، من را به خودش وابسته کرده بود. با این که این یکی دو سال گذشته خیلی بد دهن شده بودم ولی تو این دو سه روزی که گذشت وقتی فکر پاپری می‌آمد سراغم، دلم نمی‌آمد با فحش از او یاد کنم.

رئیس‌م با یک ورق کاغذ توی دستش داشت از روبرو می‌آمد. برعکس من خیلی سرحال بود. وقتی نزدیکم شد سرش را به طرفم خم کرد و گفت: یه خبر تازه. امروز صبح تو روزنامه شهری خوندم رئیس هیئت مدیره یه مجله آمریکائی فقط در سالی که گذشت یه میلیون و صد هزار دلار حقوق و مزایا گرفته.

کله‌ام سوت کشید. آدمم فحشی بدهم یادم افتاد باید در جوابش من هم خبری بدهم. هرچه فکر کردم چیزی یادم نیامد. خبری را هم که چند وقت پیش در ذهن نگه داشته بودم به یاد نمی‌آوردم. کمی منتظرم ایستاد و بعد گفت: "یک امتیاز طلب من." و رفت.

سه تا که می‌شد طبق قراری که با او داشتیم باید برایش یک ماشین کوچولو می‌خریدم. کلکسیون مدل ماشینهای مختلف جمع می‌کرد. همه ماشینهایی را که تا آن وقت در این بازی برده بود چیده بود توی تاقچه کمد شیشه‌ای، در اتاق کارش.

خودم را مشغول به کار کردم. در ضمن هی این فکر می‌آمد توی کله‌ام تا هنوز تنور گرم است و هرمان خبری تازه گیر نیآورده سر ضرب خبری تازه به او بدهم و امتیازم را پس بگیرم. وقتی چند بار این فکر توی کله‌ام لولید، یکهو به این نتیجه رسیدم که آدم، عجب موجود غریب و مسخره‌ای است. به جای غریب و مسخره البته یک فحش توی ذهنم بود که زدمش کنار. خیلی نمی‌خورد به وضعیتی که داشتیم. از یکسو غصه قطع درختهایم و گم شدن نازنینی را داشتیم و از سوئی دیگر فکرهای مسخره‌ای مثل پیدا کردن یک خبر دست اول برای هرمان. واقعاً که! دیدن خودم در عالم تصور، دوان دوان به دنبال هرمان تا خبری ناب به او بدهم آن هم در آن شرایط، چنان برایم مضحک شده بود که باید در یک شب مستی با مهدی یا شاهرخ آنرا برایشان تعریف می‌کردم و به حال زار خودمان می‌خندیدیم. توی همین فکرها بودم که منشی کتابخانه صدایم زد. یکی با من کار داشت. گوشی تلفن را گذاشته بود روی میز. توی دلم گفتم باز این پسره بیکار است. اصلاً حوصله‌اش را نداشتم. رفتم بالای سر منشی و آهسته گفتم:

- نگفت کیه؟

- چرا! پاتریشیا.

- آه! پاتریشیا.

چقدر به او، یک زن، در این شرایط نیاز داشتم. به خودم گفتم خدا رساندش. بعد از برگشتنش از تعطیلات دیگر با من تماس نگرفته بود.
- چطوری خانم! بالاخره پیدات شد؟
خندید. اما خنده‌اش مثل همیشه نبود. با ته زمینه‌ای جدی گفت: کمی کار داشتم.

دیدم با آن اشتیاقی که در وجودم برای دیدن و حرف زدن با اوست، نمی‌توانم نزدیک به منشی کتابخانه با او درست و حسابی حرف بزنم. جای ثابت خودم هم در کتابخانه با سه نفر دیگر از همکارانم مشترک بود. ممکن بود وسط حرف زدن یکی‌شان سر برسد. همه ما بیشتر اوقات در راهرو بین قفسه‌های کتاب سیار بودیم.

- از کجا داری زنگ می‌زنی.

- خونه خودم. چرا؟

- ببین! قطع کن. می‌رم از پائین به تو زنگ می‌زنم.

- چرا؟

- منشی کنارم نشسته راحت نیستم.

ادای خودم را درآورد و به فارسی گفت: بابا جان کوتاه بیا دیگه!

- نه. منتظرم باش. الان زنگ می‌زنم.

قطع کردم و به دو از پله‌ها رفتم پائین. شماره‌اش را حفظ بودم. زدم. گوشی را برداشت.

- چه خبرت بود آقا! حرف می‌زدی همونجا دیگه!

- ببین لعنتی. دلم برات خیلی تنگ شده.

- بیخود!

- اذیت نکن. راست می‌گم. برا اون پستونای خوشگلتم دلم تنگ شده.

- غلط کردی. ما دیگه با هم تموم کردیم.

- کسی را پیدا کردی؟

- آره.

- دروغ می‌گی! به این زودی؟

- دروغ نمی‌گم. با یکی آشنا شدم. تو تعطیلات باش آشنا شدم.

- کیه. چکاره‌ست؟

- تو دبیرستان درس می‌ده. معلم ریاضیه.

- کجائیه؟

- هلندی.

- خوشحالی که پیداش کردی؟

کمی صبر کرد بعد گفت: آره.

به فرانسه گفتم: Bon appetit

- Merci

دوتائی خندیدیم. او را نمی دانستم، اما خودم از ته دل خندیده بودم. و از ته دل به او گفته بودم نوش جان. چون اگر در آن لحظه مال من می شد، نوش جانم بود.

- پس چرا به من زنگ زدی؟ می خواستی دلم را بسوزانی؟

- به هر حال باید به تو می گفتم.

- ممنون.

- البته تو را هنوز هم دوست دارم. دلم می خواد اینو بدونی!

صداش یکمرتبه مثل روزهای پیش از دلخوریمن شده بود.

- ممنون.

- جدی می گم.

"بیخود". این بار دیگر نوبت من بود. البته بیشتر از لجم گفته بودم.

- اشتباه نکن. چیزی ازت نمی خوام. خواستم که فقط بدونی.

برای بار سوم گفتم: ممنون.

بعد داستان قطع شدن درختهایم را برایش تعریف کردم و گم شدن پاپری

را. داشت برایم دلسوزی می کرد که یکی زنگ در خانه اش را زد. از نوع

خداحافظی اش معلوم بود که دوست تازه اش است.

وقتی گوشی را گذاشتم حس کردم اگر همینطور صحبتمان پیش می رفت

ممکن بود باز بندهای احساسم در ارتباط با او شل شود.

سه جدائی پی در پی و ناگهانی پاک حالم را گرفته بود. حوصله هیچکس را

نداشتم. نه شیده و شاهرخ و نه مهدی را. از دیروز عصر که برگشته بودم خانه

دو شاخه تلفن را کشیده بودم بیرون که خیال خودم و همه را راحت کنم. روز

تعطیل بود. از ظهر گذشته بود. داشتم توی اتاق بزرگ نشیمن قدم می زدم و

برای خودم فکرهای فلسفی می بافتم. از همین پاره وجود خودم، خودمان، و

ماجرای غریب که برایمان رخ می‌داد. داده بود. چطور و چرا؟ و انتظار داشتم بعد از کمی فکر و هی بالا و پائین رفتن در این اتاق بیست و شش متری، یکدفعه ارشمیدس‌وار بانگ بزنم: یافتم یافتم. معلوم بود آن روی پنهان شکاک به همه چیز، در وجودم داشت فرصت خودنمایی پیدا می‌کرد. هنگام راه رفتن هر بار که نزدیک می‌شدم به پنجره بزرگ، انگار کرم خودآزاری هم پیدا کرده باشم، سر پنجه پا بلند می‌شدم، گردن می‌کشیدم و ساق قطع شده درختم را از پشت شیشه نگاه می‌کردم. هنوز خرده‌های چوب در پیرامونش که چون مردمک بزرگ چشمی مرده بر خاک افتاده بود پخش بود. گاهی هم خرده چوبها شبیه به لکه‌های خون پاشیده بر خاک می‌شدند و دایره ساق، نقش گردنی قطع شده پیدا می‌کرد.

خسته از راه رفتن و آه کشیدن و به هیچ نتیجه‌ای نرسیدن، نشستم روی قالی، پا دراز کردم و تکیه دادم به دیوار تا با کارهای خاص آدم تنهائی مثل من و شامورتی بازیهای فلسفی، زنگار غمهای روحم را بزدايم. اینطور نشستن را مهدی از یکی از همسلولیهای ورزشکارش یاد گرفته بود. و به من هم یاد داده بود.

- امتحان کن. ببین چه کیفی می‌کنی.

- عضلات پشت پات، تو اینطور نشستن کش میاد.

- می‌تونی ده ساعت بشینی و کمر درد نگیری.

در یک نیم دور رفت و برگشت سرم به چپ و راست، به توالی چشمم افتاد به دستگیره در آشپزخانه، میز و دستگیره کشوی سوم کمد. حالا دیگر زمین شور دسته بلندی هم که برای خشک کردن آب کف حمام و تمیز کردن کف آشپزخانه از آن استفاده می‌کردم، به این دوستان شیطانم پیوسته بود. جاش همیشه در گوشه‌ای از حمام بود و پیش از رفتن زیر دوش می‌گذاشتمش بیرون، نزدیک به کاسه دستشویی. امروز صبح، بعد از چهار سال همنشینی و رفاقت بی دردسر یکپهلو کرم ریخت و درست لحظه‌ای که اصلاً آمادگی نداشتم و گذاشته بودمش بیرون، خورد به پایم و در یک تکان کوچک، دسته‌اش خورد به خرت و پرتهای مخصوص حمام و توالت توی قفسه‌های کنار خودش و بعد به دو گلدان کوچک گل‌های خشک شده سر قفسه‌ها و با پخش زمین کردنشان، رید به حال. عجالتاً آنرا با زیر پوشهام که دور از دسترس بودند فراموش کردم و همانطور

نشسته، پا دراز کرده بر گُل قالی، شروع کردم در ذهن، گاهی هم با صدای بلند، با این دوستان همخانه‌ام حرف زدن.

درست بود که خودم را حبس کرده بودم اما سر این معماهای وجود بالاخره باید با یکی توی جوال می‌رفتم. از این کارها بارها کرده بودم. یادم نبود چه وقت و کجا خوانده بودم که اشیاء جان دارند. و در دوره‌ای از مسیر تاریخی تفکر بشر این جاندارپنداری اشیاء جانی داشته بود. البته اینها را هم نخوانده بودم، در برخورد با این دوستانم، خودم به این نتیجه می‌رسیدم. کسی قبول داشت یا نداشت مهم نبود.

وقتی رویم به دستگیره در آشپزخانه بود سعی کردم شخصیتی روشن برای آن تصور کنم. با ناغافل گرفتن مچ دستم و چسبیدن به آستینم، می‌خورد به او که شخصیتی پاسبان در درونش باشد. اما از پاسبان جماعت خوشم نمی‌آمد. نمونه خوبی ازشان در ذهن نداشتم. برای جایگزینی بهتر، آنقدر توی ذهنم سنبه فرو کردم تا برایش چهره ژاندارمی دوست داشتنی را که اهل تبریز بود پیدا کردم. در روستائی که معلم بودم، باهاش آشنا شده بودم. وقتی نوبت گشت زنی‌اش در شب می‌شد، گاهی می‌آمد پیشم. به خصوص شبهای زمستان. بجای زیر باران ماندن و در سرما کز کردن پای درختی که زاغ سیاه چندتا ماهیگیر گرسنه را چوب بزند که گاهی برای خریدن چندتا زیر پیراهن یا یک رادیوی ترانزیستوری بطور قاچاق، بلمشان را می‌کشاندند به ساحل عراق، در یکی از اتاقهای مدرسه می‌خوابید و صبح که می‌شد، برمی‌گشت به پاسگاه. هر وقت احوالش را می‌پرسیدم و یا سئوالی از او می‌کردم، از اوضاع زمانه و یا هر چیزی که فکر می‌کردم در ربط با زندگی او باشد و یا ذهنش را مشغول کرده باشد، در جوابم فقط می‌گفت: آقا معلم قاراشمیش.

رابطه‌اش با سرگروه‌بان پاسگاه قاراشمیش بود. از تبریز دور بود، اوضاع فکری‌اش قاراشمیش بود. وضع اقتصاد خانواده‌اش قاراشمیش بود. جواب و توضیح هر معما و پرسش و موضوع بغرنج برای او فقط یک کلمه بود: قاراشمیش.

رو کردم به دستگیره در آشپزخانه و گفتم: ببین قاراشمیش قاراشمیش نداریم‌ها! سؤال می‌کنم درست جواب بده. قبول؟

- قبول.

- این پاپری ما چی سرش اومده؟

- من چی می‌دونم. خیال کردی از عالم غیب خبر دارم. واقعاً که.

- آگه نداری پس واسه چی گاهگاهی آستینم رو می‌چسبی؟

آمد بگوید می‌چسبید که می‌چسبید، تو خلی که الکی به ما گیر داده‌ای که رفتم توی دلش: "نه. این حرفا را نداریم. خوب گوش کن. سعی می‌کنم حرفم را روشنتر بزنم." اما پیش از گفتن رو کردم به میز و بعد به دستگیره کشوی وسط کمد پای در بالکن و گفتم: "این را به شماها هم می‌گم." بعد نفسی تازه کردم. و شروع کردم: شما دوستای منید. درسته یا نه؟ هرسه سری تکان دادند که: "بله." البته یک معنای هم این بود که چه پرسش مزخرفی. گفتم: "شما که کرم ندارین من را بیخودی اذیت کنین. خوبی من را می‌خواین. درسته؟" بعد رفتم روی منبر ادبیات و فلسفه بافی: می‌دونین که این نمونه بر مدار اقتدار مشتکی جاکش می‌گرده، می‌گردیده. جاکشها هم از فرصتهای بیخبری من و تو استفاده می‌کنن، می‌کردن. و ضربه‌شون را می‌زنن، می‌زدن. من کار و حرفتون را با خودم تا ته گرفته‌ام. واسه همین هم هست که با وجود داشتن حداقل سه تا دوست ناب در دور و برم، با شما خلوت کرده‌م. خب شما که اینقدر دقیق به معمای امور واردین چطور نمی‌دونین کلاف گم شدن پاپری و قطع درختا و بعد این یهو دوست پسر پیدا شدن برای پاتریشیا اونم همه در یک وقت، سر نخش کجاست؟

نگاه کردم به میز. ساکت بود. با ضربه‌هایی که به پایم می‌زد همیشه در ذهنم شخصیت پدر و یا برادر بزرگ را داشت. لگدی می‌پراند که پسر حواست باشد. و چون برادر بزرگ یا پدر بود، در نصیحت کردن و مواظبت از من زمخت بود اما حرفهای بی ادبی نمی‌زد. کمی صبر کردم وقتی دیدم سکوت را عجالتاً ترجیح داده است رو کردم به نفر بعدی. دستگیره کشوی سوم کمد، همانی که تا حواسم پر می‌کشید به سمت لاهوت، جیب شلوارم را از پائین یکی دو سانت جر می‌داد. داشت با مهربانی نگاهم می‌کرد. او زن بود برایم. مادر، خواهر و معشوقه. نرم و نازک یکپهو دست دراز می‌کرد و پائین جیب شلوارم را می‌گرفت:

- سلیم داری تند می‌ری ها!

- کمی آرومتر عزیزم.

- معلومه حواست کجاست؟

و تا تو اینها را بشنوی، صدایش را، صدایشان را، جیب پائین شلوار اسپورت، از پائین فقط یک جر نازک خورده بود. انگار ناخن بلندش را لای یکی از درزها

گیر داده بود. خم می‌شدی. فرود می‌آمدی از اسب عالم لاهوت. می‌دیدید چند سانتی متری شکاف خورده جیب شلوارت و نخپایش از هم باز شده است. از زن و دوست دخترهایی که داشتیم، داشتی، کی و تا چه وقت ناگهانی دستشان به سمت من، تو، برای گرفتارمان کشیده شده بود. برای نگاه داشتنمان و یک لحظه کوتاه تأمل، که در دام خطر و یا بلاهت نیفتیم. و بعد، صدای جررر... از کی این دستها گم شدند؟ نبودند؟ و تو از دایره مواظبت و نگهداری آنها بیرون افتاده بودی؟ هیچ به آن فکر کرده‌ای؟

به یاد آوردم در آن پنج سالی که من و مهری با هم بودیم فقط آن دو سال اولش، مهری هوای حواس پرتیهایم را داشت. بعد از آن دیگر ولم کرده بود. چرا اینها را ندیده بودم، نمی‌دیدم؟ باید همان وقتها می‌دیدم. با او حرف می‌زدم. باید می‌پذیرفتم که آدم می‌تواند برای مدتی با کسی باشد و بعد نباشد. و او حق داشت کسی دیگر را دوست داشته باشد. این بدی او نبود. نیست. بدی هیچکس دیگر هم نبود. ببین دیگر! این پاتریشیا تا با تو بود و می‌خواستید، هوایت را داشت. بعد که برید از تو. یا مقدمات بریدن فراهم شد، رفت که هوای کسی دیگر را داشته باشد. راحت حرفش را زد. در آن سالهای اوایل ازدواج، مهری بعد از هر عشقبازی می‌گفت جسم ما با هم یگانه شدند. بعد از دو سال دیگر سکوت بود. می‌رفتی بیرون. می‌آمدی. غیبت می‌زد. پیدا می‌شدی. فرقی نمی‌کرد. دستی نبود. چرا اینها را نمی‌دیدم. چرا نمی‌دیدم یگانگی دو جسم دیگر بین ما به ته رسیده بود. این موضوع چه ربطی داشت به آن اصطلاح که ساخته بودم. گهت بگیرد آدم که فقط بلدی با لیج زندگی کنی. لجی که به مفت نمی‌ارزد. با این حرفها توی سرم، هی چرخ خوردم روی میز، روی دستگیره در آشپزخانه و دستگیره ناز خودم بر کشوی وسط کمد که وادارم کرده بود به فکر کردن. و باز پیش رفتم و هی از این خیالات بافتم در ذهن برای خودم. و هی نگاه کردم از پنجره به بیرون، به آسمانی که شاخه‌های هیچ درختی آنرا رج نمی‌زد و پشته پشته همه ابر بود و خاکستری بود و به نرده‌ای که بر آن پا پری تق دینگ، تق دینگ نمی‌کرد. تا کم کم چیزی مثل خواب آمد. پلکهایم سنگین شد. نشد. و نخهای تاریک و بریده‌ای جلو چشمانم به رقص درآمدند. پائین رفتند و بالا آمدند. و من پرواز کردم توی خواب. پرواز کرده بودم و خیال نمی‌کردم توی خوابم. و خیال می‌کردم هنوز پشتم به دیوار است و هنوز پا دراز

کرده‌ام روی گلهای قالی. اما مهدی که نبود، بود. و می‌خندید به من و هی گفت زانویت را خم نکن. و محکم می‌زد روی زانویم.

- نشکن پات رو پسر. صاف!

و زانویم کمی بالا بود هنوز. و من داشتم پایم را می‌کشیدم. تا آن حد که کشیده می‌شد و می‌توانست کشیده شود. تا صاف روی زمین بخوابد. مثل یک خط افقی.

- پسر شاهکار شد. بگذار یه نیمساعتی بگذره. تا بفهمی چی یادت دادم.

- پام داره سوزن سوزن می‌شه.

- اولشه. طاقت بیار.

- مهدی تو آنروز که با من تلفنی حرف می‌زدی غمگین بودی چیزی شده؟
- نبودم.

- راستشو بگو با صاحب کارت حرفت شده بود؟ از صدات فهمیدم.

- نه. چرت و پرت نگو پسر!

- غمگین بودی مهدی. و مٹ همیشه نگفتی. من تو را می‌شناسم مهدی.

تو همیشه غمات را پشت خنده‌هاست قایم می‌کنی.

- گفتم چرت و پرت نگو!

- باشه. نمی‌گم. ولی من تو را خوب می‌شناسم.

دوباره زانویم آمد بالا. مهدی مشمت کوبید روی زانویم. از خواب پریدم. پایم خواب رفته بود. زورکی از جا بلند شدم. لنگان لنگان با پاهای سنگین رفتم به آشپزخانه یک لیوان خالی زیر شیر آب گرفتم. پر شد. آب سرد می‌ریخت دور و بر انگشتهای دستم. کیف می‌کردم. آب خوردم. چشمهایم باز شد. نگاه کردم به بیرون. هوا داشت تاریک می‌شد. دو شاخه تلفن را وصل کردم به پریز. رفتم مستراح. داشتم سرپائی می‌شاشیدم که تلفن زنگ زد. می‌دانستم یا مهدی است یا شاهرخ و شیده. ترسیدم بیخودی نگرانشان کرده باشم. هنوز تمام نکرده، دویدم تلفن را برداشتم.

"کجائی تو مرد؟ تو که مارو با این مخفی شدنت نصفه جون کردی."

صدای مهدی بود

- مهدی جان قطع کن. خودت می‌دانی کجام. همین الان بهت زنگ می‌زنم.

خندید: پس خونه بچه‌ها زنگ بزن. اینجام من.

- پهلوی شاهرخ و شیده؟

- آره. حالا برو شاستو بکن. تا بعد حسابتو برسیم.
بعد که زنگ زد. معلوم شد مهدی بعد از ظهری کارش را ول کرده بود و
از دلفت کوبیده بود و آمده بود اوترخت تا من را از اتاقم بیرون بکشد.
- به قول هلندیها هندر پروسنت می‌دونستم خونه‌ای و پریز رو کشیدی.
برا همین دلواپست نبودم. اگه هم اومدم واسه این اومدم که چندتا گاز محکم
ازت بگیرم. پاشو پیر رو دوچرخه‌ت بیا اینجا. کبابی درست کردم که حظ
می‌کنی.

- حال خودت چطوره؟

- خوبم. یه اتفاقی افتاده بود، گذشت تموم شد.

- نمی‌خوای بگی؟

- نه.

صدای شیده از دور می‌آمد: چی می‌گه این آقا سلیم؟

مهدی گفت: می‌گه کباب کممه. یه چیز دیگه هم می‌خوام.

صدای شیده از دور به گوشم خورد:

- بگو براش یه کنسرت دو نفره هم می‌دیم. خوبه؟

مهدی جای من گفت: آره.

بعد که رفتم آنجا، مهدی تمام وقت سر به سرم گذاشت و هی از روح
مادرش حرف زد. یکی دو تا عکسی را که از او گرفته بود با خودش آورده بود و
دم به دم از جیش درمی‌آورد و می‌گذاشت جلویم.

- ببین پراشو. ببین چقد ناز بوده. اگه بودش صبح می‌پرید روی نرده. و با
چشای خوشگلش به تو نگاه می‌کرد. بیچاره شدی سلیم. برو بشین گریه کن
بیچاره. بدبخت!

محلش که نمی‌گذاشتم بیشتر جری می‌شد.

- بیا بیچاره جان! بیا حالا یه پیک بنداز بالا به خاطر روح مادرم و آه بکش!

کارهاش در آن شب من را یاد کارهای پسر عمه‌ام انداخت.

وقتی در زندان بودم، مادرم تا غذای خوشمزه‌ای می‌پخت که من دوست
داشتم یا برادرها و خواهرم را مشغول تفریح می‌دید، اشکش در می‌آمد که
سلیم‌اش در زندان هیچ از این خوشبها ندارد. پسر عمه‌ای داشتم که از
کمونیستهای قدیمی بود و آن وقت‌هایی که من بچه بودم برای چند سالی زندان
افتاده بود. هر وقت می‌رفت خانه‌مان برای اینکه بیشتر اشک مادرم را در بیاورد

می‌نشست پهلوش و دم به دمش می‌داد: بیچاره سلیم. الان نشسته پای دیواری.
اونم تو هوای سرد. نه پتویی که روش بندازه. نه میوه‌ای که دندون بزنه.
- نگو جبور. تو رو خدا نگو.
- چرا نگم زن دائی! خب باید بدونی که حالا دارن رو کونش شلاق می‌زنن.
نمی‌خوای بدونی؟ واقعاً نمی‌خوای بدونی پسرت در چه حالیه؟
بعد که خوب اشک مادرم را در می‌آورد، برایش از چیزهای خوش زندان
تعریف می‌کرد تا او را بخنداند.
مهدی گفت: تو چه فکری سلیم؟ راسشو بگو؟
- تو فکر تو.

از پاپری خبری نشده بود. هنوز لانه‌اش را نگه داشته بودم. هر روز صبح که از خواب پا می‌شدم اولین کارم پس زدن پرده اتاق نشیمن و نگاه کردن به نرده بالکن بود. گلدانهای شمعدانی‌ام با شاخه‌های مرده و خشک شده هنوز به نرده آویزان بودند. هر بار چشمم می‌افتاد به شاخه‌های قهوه‌ای و خشک شده، یادم می‌افتاد که هنوز دورشان نیانداخته‌ام. هر سال، زمستانها، با خشک شدنشان همین کار را می‌کردم.

یک روز بعد از ظهر شاهرخ به محل کارم زنگ زد و گفت جواد سهرابی از یکی دو هفته پیش چند باری به آنها زنگ زده و اصرار داشته آنها را یکشب به خانه‌اش برای شام دعوت کند.

- خب. شما چی گفتین؟

- تا حالا هیچ. اما شیده داره فکر می‌کنه یه دفعه بریم و قالو بکنیم. می‌گه خوب نیست بیخودی دلشو بسوزونیم.

آمدم بگویم باشد. اما باز آن روی شکاکم گفت: زیاد جدی نگیرین.

- آخه می‌گه یه برنامه‌های خوبی هم برا ما داره.

- چه برنامه‌هایی؟

- می‌خواه‌ی‌ه مصاحبهٔ مفصل با من و شیده بکنه و بعد در دو کتاب جداگانه با عکس و جلد خوب اونا رو چاپ کنه.
 - کجا؟ تو ایران؟
 - نه بابا. معلومه که اینجا!
 جوش آوردم: آخه چرا اون؟ کی براش چاپ می‌کنه؟
 - می‌گه به خرج خودش در میاره.
 - از کجا می‌دونین بلوف نمی‌آد؟
 - اگه هم بیاد تا وقتی کار پیش نرفته و باش درست و حسابی حرف نزدیم که معلوم نمی‌شه؟
 - حق با توهه. اما باز صبر کنین.
 - ما که صبر می‌کنیم. تو هم زیادی به این پسره بدگمون نباش.
 - تازه همین‌رو هم قبول کنین باز هم اشکال داره. با یه شب و دو شب که مصاحبه تموم نمی‌شه. خوشبین هم که باشیم، از همین پیشنهادش پیداست برنامه‌ای طولانی براتون داره.
 - آره. نمی‌گم درست نمی‌گی. خواستم فقط بدونی. شیده الان بیرونه. وگرنه می‌دادم خودت باش حرف بزنی؟
 - کجا رفته؟
 - تو دختری رو که مسئول پروندهٔ پناهندگی‌اش بود می‌شناسی که؟
 - ماریا رو می‌گی؟
 - آره. انگار یه کار موقت براش پیدا کرده با هم رفتن طرف رو ببینن.
 - چه کاری؟
 - همون کاری که شیده خیلی دوست داشت اگه کار تئاتریش اینجا پیش نرفت حداقل بتونه با اون خودشو روزا مشغول کنه.
 - کارهای سرامیکی؟
 - آره.
 - محشره. موقت هم باشه بازم خوبه. خودش مقدمه‌ای می‌شه که با این جور آدم‌ا آشنا بشه.
 - آره. باید می‌دیدیش. از شادی آنقدر هول شده بود که کیف و کلیدش رو روی جا کفشی جا گذاشت. فکر نمی‌کنم کارت اتوبوس هم داشته باشه. حالا

باید ماریا زحمتش رو بکشه و برش گردونه خونه، یا تلفن بزنه خودم برم
بیارمش. من که نمی‌دونم کجان!

- مهم نیست. بذار پیاده بیاد. کمی سر به سرش بذاریم.

- می‌ترسم گم بشه.

یک "تو هم بابا!" من گفتم، یک "راستی و واقعاً ها" هم او گفت و گفتگو
را ختم کردیم.

آنروز خیلی کارم زیاد بود. دوتا از همکارهایم مریض شده بودند باید جای
آنها کار می‌کردم. درضمن برای بخش عربی هم یک بسته کتاب تازه آمده بود.
نوشتن اسم کتابها و نویسنده‌هاشان به لاتین روی برچسبها به عهده من بود.
البته عجله‌ای در کار نبود. ولی من همیشه سعی می‌کردم کار را عقب نیندازم.
غروب که زدم بیرون، چندقدمی کتابخانه شیده را دیدم. شیک و پیک با
پالتوی سیاه. یک کلاه خوشگل هم سرش گذاشته بود. به او می‌آمد. با کلاه،
چشمانش یک جور خندان و با حال می‌شد. و چند سالی هم سنش را پائین
می‌آورد. من را ندید. با یک پیروز هلندی حرف می‌زد. پیروز از او نشانی جایی
را انگار می‌پرسید و او هم سرش گرم بود به راهنمایی کردنش. از پشت رفتم و
کلاه پالتویش را هم روی سرش کشیدم. برگشت و با چشمانی که زیر دو کلاه
می‌خندید گفت:

- آه تویی. داشتم می‌اومدم سراغت.

- کارت را راه بینداز. تا بعد.

- تمام شد.

پیروز که خم شده بود روی دسته گاری چرخدار، لبه‌ایش با خنده‌ای
مهربان از هم باز شد و از ما فاصله گرفت.

- خب بگو ببینم چی شد؟

- مگه تو هم خبر داری؟

- آره. شاهرخ زنگ زد. جریانو گفت.

- اول بریم یه جا زنگ بزنینم و به شاهرخ بگیم کجام که دلواپس نشه. بعد
برات تعریف می‌کنم.

برگشتیم به کتابخانه. از پائین زنگ زدم به شاهرخ. گفتم شیده اینجاست و
خودم او را می‌رسانم خانه. او هم گفت یک شام سه نفری جور می‌کند و
منتظرمان می‌ماند. دوباره از کتابخانه زدیم بیرون. هوا هنوز مانده بود که تاریک

شود. زمستانها خیلی زود هوا تاریک می‌شد. قدم زنان رفتیم طرف چهارشنبه بازار. پای دری که توی سالن "هوخ کاترینه" (Hoog Catharijne) باز می‌شد، جمشید را که کله کرده بود دیدم. از ایستادن روزانه‌اش در ایستگاه برمی‌گشت. معقول و موقر. نه انگار که هفت هشت ساعت سر پا ایستاده بود به تماشای مردم. از بغلمان که رد می‌شد ایستاد. مثل اینکه می‌خواست چیزی به من بگوید. فکر کردم شاید حالش بهتر شده سراغ کتابش را می‌خواهد بگیرد. سری برایش تکان دادم. او هم سری تکان داد و بعد رفت. شیده متوجه نشد. داشت برایم از ملاقاتش با خانمی به اسم سونیا حرف می‌زد که با ماریا نزدش رفته بودند. آتلیه سونیا در مرکز آتلیه هنرمندان در نزدیکیهای کلیسای مرکزی شهر بود. قرار گذاشته بودند بطور موقت شش ماهی با هم کار کنند. سونیا معتقد بود طرفداران نقشهای مجرد کاشیکاریهای شرقی در بازار کارهای سرمایی زیاد شده است و دنبال کسی از آن طرفها می‌گشت، کمکش کند. شیده از ملاقاتش با او خیلی خوشحال بود.

- از هفته دیگه می‌تونیم گاهی وقتا با هم ناهار بخوریم.

- منو هم وردستت استخدام می‌کنی یا نه؟

- آره. به شرط آنکه اخلاقت را خوب کنی.

آنقدر خوشحال بود که دلم نیامد حرف را بکشانم به این پسر که مدام به آنها زنگ می‌زد. حوصله نشستن توی کافه را نداشت. دلش می‌خواست همان توی بازار کمی بگردیم. وقتی از کنار غرفه‌های لباس فروشی می‌گذشتیم، چشمش افتاد به یک ژاکت پشمی. قیمتش ارزان بود. می‌خواست برای شاهرخ بخرد. یادش افتاد کیفش همراهش نیست. گفتم بخرد به حساب من. افتاد به تعارف. رفتم برش داشتم.

- پس بگذار اول به تن تو امتحان کنم.

پوشیدم.

- به تو هم میاد.

عین خواهرم نگاهم می‌کرد. دوتا برداشتم.

- هدیه تو به هردوی ما.

افتاد به ای‌وای، ای‌وای که چرا کیف پولش را جا گذاشته است. دلش می‌خواست هردو را خودش بخرد. سر به سرش گذاشتم که وقتی اولین حقوقش را گرفت پول جفتشان را از او می‌گیرم. داشتیم از بازار می‌زدیم بیرون

که دیدیم یک گروه هلندی از مدافعین حقوق بشر دارند یک تئاتر خیابانی اجرا می‌کنند. ایستادیم. رئیسشان را می‌شناختم. گاهی می‌آمد جلوی کتابخانه میز می‌گذاشت. پیرمرد با حالی بود. توی جمعشان یک دختر پلیس هم بود. نمایششان علیه برخوردهای تبعیض نژادی در کشورهای اروپائی بود. موضوع کارشان را از حادثه‌ای گرفته بودند که در آلمان برای یک خانواده کارگر مهاجر ترک رخ داده بود. کاری کوتاه و شعاری بود. مهم برای ما پلاکاردهای توی دست دوستانشان و شکل لباسهایی بود که پوشیده بودند. روی پشت و سینه‌شان پر از شعار علیه تبعیض نژادی بود. نمایششان که تمام شد، برایشان کف زدیم. بعد از آن، یک بازیِ جالبِ دیگری هم اجرا کردند. و همان دختره که شغل اصلی‌اش پلیس بود، کلاه پلیسی‌اش را سرش گذاشت دوید توی بازار و رفت بساط لباس فروشی یک فروشندهٔ هندی را به هم زد. صاحب بساط شروع کرد به زبان انگلیسی سرش داد کشیدن. همه اول جا خوردند. بعد معلوم شد که این کار هم جزو نمایششان بود. همه قه قاه زدند زیر خنده. من و شیده و چندتا از برو بچه‌های مهاجر آفریقائی که دوره‌شان کرده بودیم باز برایشان کف زدیم. بعد از یکی دو دور گشتن در خیابانهای دور و بر بازار، داشتیم می‌رفتیم طرف کتابخانه دوچرخه‌ام را بردارم و شیده را بنشانم پشت ترک که یکهو جواد سهرابی با همان سر و وضعی که آخرین بار توی روتردام دیده بودمش، جلومان سبز شد.

"سلام!". و رو کرد به شیده.

- سلام خانم. خوشحالم که حالتان خوب شده.

تعجب کردم: سلام پسر خوب. تو کجا اینجا کجا آقا!

دستپاچه شد از سؤالم: آمده بودم سری به "یو آف" بزنم.

"یو آف"، اداره‌ای بود که به دانشجویان پناهنده کمک مالی می‌کرد.

- می‌خوای درس بخونی؟

- "ای ی ی ی ی..." و رو کرد به شیده:

- چه تصادف خوبی. واقعاً خوشحالم از دیدنتان.

شیده گفت: ممنون از محبتتان.

سهرابی سرش را پائین انداخت.

شیده گفت: اینطور ناگهانی خیلی بد شد. ما داشتیم می‌رفتیم جایی.

گفت: مزاحم نمی‌شم. ولی اگر وقت داشتین خوب می‌شد جائی یک قهوه با هم بخوریم. خوشحال می‌شدم.
نگاه کردم به شیده. حس کردم بدش نمی‌آید جائی بنشینیم با او.
- قبول. اگه شیده خانم هم موافق باشه.
شیده گفت: فکر خوبییه. فقط زیاد طولش ندیم.
همان بغل یک کافه بود. چپیدیم توش.
- حالاچی می‌خوای بخونی؟
- روزنامه‌نگاری.

وقتی دور میز کنار هم نشستیم، دیدم جواد سهرابی خیلی راحت نیست. انگار چیزی آزارش می‌داد. هی دستش را می‌کرد توی جیب کت و یا شلوارش و هی درمی‌آورد. گاهی هم نوک ناخن انگشت اشاره دست راستش را موقع حرف زدن گیر می‌داد به میز. آن باری که با مهدی دیده بودمش اینقدر با دقت نگاهش نکرده بودم. فکر کردم اتفاقی برایش رخ داده است. عمدی دست گذاشتم روی دستش.

- پسر داری چیکار می‌کنی با میز!
خندید.

- آره. این عادت را تازه پیدا کرده‌ام.

- چرا؟ چیزی شده؟

- نه. یک عادت مسخره. باید جلو خودم را بگیرم، نکنم.

یاد کارآگاه‌بازیهای مهدی توی آن روز افتادم و میان‌بُر دیگری زدم: شنیدم می‌خوای با بچه‌ها مصاحبه کنی و بعد کتابش کنی؟
دستش را که آورده بود دوباره بکند توی جیبش، وسط راه گذاشت روی میز:

- یه فکره که اومده تو کله‌ام. فکر کردم حیفه که آقا شاه‌رخ و خانم شیده اینجا نزدیک به ما باشن و ازشون استفاده نشه.

- کیها می‌خوان کمکت کنن؟

- هیچکس. هیچکس.

دوباره میان‌بُر زدم: چرا دوبار. یه بارش را می‌گفتی قبول داشتیم.

خندید: منظورم این بود که فکر از خودمه.

- هیچ می‌دونی چاپ کتاب با عکسهای رنگی و اون برنامه‌ها که تو براش داری، تو خارج خیلی گرونه. از این گذشته چطوری پخشش می‌کنی؟
- این یه فکره. تا ما مصاحبه را تموم کنیم و بعد از روی نوار پیاده کنیم خودش حداقل یه سال طول می‌کشه. تا بعد هم به قول قدیمیها خدا کریمه. شیده گفت: حالا چی می‌خوای از ما بپرسی؟
قهوه‌ای را که سفارش داده بودیم، آوردند. سهرابی تند دست دراز کرد و صورت حسابی را که پیشخدمت گذاشته بود روی میز برداشت:
- البته با اجازه بزرگترها.

شیده دوباره سئوالش را تکرار کرد. و او هم در جوابش گفت کتابی که در نظر دارد، در واقع یک جور زندگینامه آنهاست. و از خیلی وقت پیش وقتی تو ایران بوده این فکر را داشته که مجموعه‌ای از زندگی هنرمندان سینما و تئاتر جمع‌آوری کند. حرف سر کتاب و چاپ و موضوعات مربوط به آن به دلیل تنگی وقت به درازا نکشید. قهوه‌مان را که خوردیم از کافه آمدیم بیرون و همان دم در ازش خداحافظی کردیم. هوا تاریک شده بود. از او که جدا شدیم توی راه من و شیده کلی از جیمز باندبازیهای که من درآورده بودم خندیدیم. دیدنش حداقل این حُسن را داشت که طرف تا مدتی صحبت دعوت بچه‌ها به خانه‌اش را نکند.

چهارشنبه بعد از ظهر کار زیادی نداشتم. نزدیکهای ساعت سه رفتم سراغ شیده توی آتلیه سونیا. سه روزی بود شب و روز باران می‌بارید. وقتی پا گذاشتم توی آتلیه‌شان، اول کاری که کردم بارانی‌ام را که ازش شُرشر آب می‌چکیدم درآوردم و دم در گذاشتم. سه تا کیک تازه سر راهم گرفته بودم. فکر می‌کردم دوتائی حالا نشسته‌اند به کار. خسته و کوفته و چه استقبالی خواهند کرد از من، کیک به دست. وقتی تو رفتم دیدم هر دو دور کالسکه دختر یکساله سونیا حلقه زده‌اند و کرکر خنده‌شان از کارهای بچه بلند است.
سونیا پا شد و خودش را معرفی کرد. بسته کیک را دادم دست شیده و به هلندی گفتم: برای تو و رئیس آوردم.

دوتائی زدند زیر خنده. دختر سونیا از توی کالسکه‌اش با چشمانی شفاف داشت نگاهم می‌کرد. حالت صورتش نشان می‌داد اگر یک قدم نزدیکش بروم وقش بلند می‌شود. سر جایم ایستادم و رو به شیده و سونیا گفتم:
- مزاحم که نشدم؟

سونیا گفت: "خوبی این جور جاها همینه که می‌شه سر زده وارد شد." و یک چارپایه کوتاه با پا کشید جلوی من که رویش بنشینم. بار اولم بود توی آتلیه هنرمندی می‌نشستم.

دو ردیف قفسه کهنه چوبی در دو سمت دیوار بود. روشن یک مشتم مجسمه گچی و سنگی، کوچک و بزرگ، با رنگهای مختلف چیده شده بود. کف آتلیه چوبی بود و تا آنجائی که چشمم می‌دید، همه جاش خرده سنگ و شیشه و چینی به ابعاد مختلف پخش بود. هفت هشت کیسه پر و پیمان از چیزهایی که لبه‌های تیزشان از بیرون کیسه‌ها پیدا بود، بغل هم پای دیوار ردیف شده بود. با نگاه به آنها احساس خوبی به من دست داد. انگار جایی که برایم از قدیم آشنا بوده، نشستام. گفتم:

- کسی رو نمی‌خواین اینجا رو براتون روفت و روب کنه؟
سونیا حرفم را نگرفت. خیال کرد طعنه می‌زنم: "آه اینجا همیشه همینجوره."

شیده که حرف من را گرفته بود برایش توضیح داد. سونیا زد زیر خنده: اصلاً متوجه نشدم. واقعاً از اینجا خوشتان اومده؟

- آره. واسه همین گفتم حاضرم برا همین کارا هم که شده، اجازه بدین منم باتون باشم.

به شوخی به انگلیسی گفت: Welcome!
من داستان توی ذوق خوردنم را توی مدرسه از معلم نقاشی‌ام برای شیده و شاهرخ تعریف کرده بودم. شیده در آمد و داستان را تمام و کمال برای سونیا تعریف کرد.

- چقدر بد! باید این آقا را گرفت محاکمه کرد.

- دیگه دیر شده.

- برا چی دیر شده. نقاشی کردن تو یا محاکمه معلمتون؟

- هر دو.

- برای نقاشی هیچوقت دیر نیست. از من می‌شنوی شروع کن به کشیدن.
از همین امروز.

و رو کرد به شیده: درست نمی‌گم؟

شیده به شوخی گفت: حرف من را قبول نداره.

- قبول دارم. حرف دوتاتون را قبول دارم. اما می‌ترسم.

سونیا گفت: نترس. بکش. حرف منو گوش می‌کنی بکش.
- یه بار وقتی زندون بودم برام پیش اومد که باز بکشم، نشد.
شیده گفت: به من نگفته بودی!

- همون اوائل زندونم بود. افتاده بودم تو بندی که یکی از بچه‌ها با آبرنگ و مداد رنگی برای خودش نقاشی می‌کشید. دستش تو طراحی خوب بود. داشتم کم کم وسوسه می‌شدم که بشینم وردستش باش کار کنم که ما رو از هم جدا کردن.

حرف کشید به زندان و شرح همان وسوسه‌های گاه گاهیم برای رفتن به طرف نقاشی، ترسهایم و مشتتی خاطر و رویا که از این آرزوی پنهان یا آشکار برای خودم، در وجودم داشتم. نیمساعتی پهلویشان ماندم. بعد زدم بیرون. باران هنوز شرشر می‌بارید. یکرست با دوچرخه راندم طرف خانه. دم در خانه‌ام مارک را دیدم. توی دستش یک سبد کوچک سبز توری پر از چینه بود. چینه‌ها به رنگهای قهوه‌ای روشن و تیره و نارنجی پشت تور پیدا بودند. دستی برایش تکان دادم و رفتم دوچرخه‌ام را گذاشتم توی انبار. وقتی برگشتم دیدم در ورودی ساختمان را برایم باز نگه داشته که زودتر بچپم تو.

- برا پرنده‌ها هم که دونه خریدی ناخدا!
- آره. زمستونه. باید یه چیزی داشته باشن که بخورن.
و دستش را با سبد چند بار به نشانه خوردن برد نزدیک دهنش و برگرداند.
- قلبت چطوره؟

از آن نگاههای مخصوص خودش به من کرد و گفت: قلبم هیچوقت خوب نمی‌شه.

بعد خندید: شوخی کردم. خوب شده. یعنی بهتر شده.
از پله‌ها که بالا می‌رفتیم پرسید: جانی نمی‌خوای بری؟
- نه. تو این بارون!

- بارانی‌ات رو که درآوردی بیا یه آبجو پیش از شام با من بخور. اگه هم خواستی، کنیاک با قهوه می‌چسبه تو این هوا.
قبول کردم.

وقتی رفتم به خانه‌اش قهوه را تازه جوش داده بود و منتظرم بود.
توی تزئین خانه، هلندیها، غیر از جوانهایشان که ایلخی زندگی می‌کنند، ذوق و سلیقه‌شان بطور معمول مثل هم است. دو یا سه قاب نقاشی بر دیوار از

یک سبد گل، میوه، یا منظره‌ای از جنگل در فضائی که تاریکی می‌زند. کار نقاشان قرن هیجده یا نوزده. تعدادی کتاب جلد کلفت در یک کمد شیشه‌ای. چند گلدان کوچک و بزرگ و یک گربه سنگی یا مجسمه گچی مریم پشت پنجره. اما خانه مارک با آنهایی که دیده بودم تفاوت‌هایی داشت. دو تابلو کوچک نقاشی از کارهای ادوارد مونک (Edward Munch) روبروی هم به دیوار اتاق نشیمنش زده بود. هر وقت می‌رفتم به خانه‌اش و چشمم می‌افتاد به آنها، دیگر نمی‌توانستم از رنگ نارنجی تابلوها و دو دهان باز شده از فریادی که روبروی هم بودند، چشم بردارم. میز و صندلیهای چوبی‌اش سیاه بود. و دو گلدان بزرگ کاکتوس کنار پنجره داشت. خانه‌اش با اینکه همیشه دوست دختری داشت که به او می‌رسید، عین خانه‌هایی که یک مشت بچه توش بدوند، خیلی ریخت و پاش بود. روی میز یک مشت قلم و دفتر، پایین و روی صندلیها پر از لباس. خودش می‌گفت همین یک دانه پسر به اندازه ده بچه ریخت و پاش می‌کند. گاهی هم می‌گفت:

- اما خوبه. بچه داشتن خیلی خوبه.

یکروز برایم تعریف کرده بود بعد از مرگ زنش یکبار دچار سکتة قلبی شده بود و اگر پسرش به موقع نرسیده بود تمام کرده بود.

هنوز ننشسته پرسیدم: سید را چکار کردی؟

از همانجا که ایستاده بود، اشاره کرد به بالکنش. رفتم دم پنجره. دیدمش. درست نزدیک به دیوار نازک بین بالکن من و خودش، به دیوار آویزان کرده بود.

- چه جایی! حالا از این بعد با صدای جیک جیکشان حسابی کیف می‌کنی!

- تو هم! و انگشت اشاره‌اش را رو به من گرفت.

- آره. راست می‌گی.

رفتیم نشستیم روی مبل.

من در این ده پانزده سال زندگی در هلند، از نظر همسایه خوش شانس بوده‌ام. همیشه آدم‌هایی همسایه‌ام بوده‌اند که نه فقط بی‌درد سر بودند بلکه یک جورهایی هم از ما مهاجرین و تبعیدیها خوششان می‌آمد و ذاتاً آدم‌های مهربان و معاشرتی بودند. برخلاف من، شاهرخ و شیده از بدشانسی، همیشه خدا با هلندیهایی همسایه می‌شدند که سر هر چیز کوچک بهانه می‌گرفتند و خُلقشان

را تنگ می‌کردند. از آن دسته هلندی‌هایی که کلمه خارجی که کفر ما را در می‌آورد، آگاهانه یا ناآگاهانه از زبانشان نمی‌افتاد. حتا وقتی هم می‌خواستند احوالپرسی کنند یادشان نمی‌رفت که این "بوتن‌لاندر" (Buitenlander) لعنتی را یک جایی توی حرفشان بگنجانند. کلمه‌ای که تلفظ و معنایش به هلندی عین صدای با تپیا از سرزمین بیرون انداختن، توی گوشمان می‌پیچید. مارک، بعد از خوردن قهوه که اندکی کنیاک توش ریخته بود، رفت یک صندوقچه کوچک قدیمی آورد و گذاشت روی میز:

- چطوره؟

تا آنجائی که خبر داشتیم و خودم به آن برخوردیم بودم می‌دانستم هلندیها، خیلیهاشان، خیلی دوست دارند اشیاء قدیمی نگه دارند. فکر کردم مارک یک صندوقچه پیدا کرده است و می‌خواهد پزیش را بدهد یا به من هدیه کند. راستش آن "چطوره" گفتنش من را یاد وقتی انداخته بود که یک صندلی خوب چرخان از محل کارش برایم آورده بود که من آنرا داده بودم به شاهرخ.

گفتم: تازه پیداش کردی؟

مکثی کرد و گفت: نه. مال زنمه.

- زنت اشیاء قدیمی جمع می‌کرد؟

سرش را تکان داد و گفت: هم آره. هم نه.

معلوم بود برای نشان دادن صندوقچه نبود که آنرا روی میز گذاشته بود. مارک جلو میز دو زانو نشست روی زمین و با دستش شروع کرد به ورفتن به چفت فلزی و سفید رنگ صندوقچه که گوشه‌هاش سیاهی می‌زد. حالت نشستن و سکوتی که در چهره‌اش بود، در یک لحظه در ذهن من تصویر کسی را زنده کرد که جلو تندیس مریم یا مسیح بر صلیب زانو زده باشد.

- ملوان، می‌خوای دور بعد برات کنیاک تنها بیارم؟

- اول غروب!

- زمان را فراموش کن. بستگی به حالت داره. حالا می‌خوای یا نه؟

- نه. ناخدا. امروز نمی‌کشم.

چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد پا شد و صندوقچه را برداشت.

- پس حرفام را می‌گذارم برا یه روز دیگه. فقط یادت باشه می‌خواستیم

چیزای توی این صندوقچه رو نشونت بدم.

پا شدم که جلوش را بگیرم. با دست نگهم داشت.

- راحت باش. یه روز دیگه. وقت زیاد داریم.
نشستم. مارک رفت صندوقچه را گذاشت توی اتاق خوابش و برگشت.
- بدون کنیاک نمی‌شد نشونم بدی؟
خنده بی‌صدائی کرد.
- نه. می‌ذاریم برا یه وقت دیگه.
- اونای که می‌خواستی نشونم بدی هم مال زنت بود؟
سرش را تکان داد. و دوباره گفت: بذاریم برا یه وقت دیگه ملوان.
عقب کشیدم. و مثل همیشه که نگاهم می‌افتاد به یکی از تابلوها و رویش
می‌ماند، رفتم تو بحر تابلوی روبرویم. و باز آن حفره سیاه ته گلوی کسی که
فریاد می‌زد مرا کشید توی تاریکیهای خودش. مارک که پیشترها هم متوجه
دقتم روی تابلوها شده بود گفت: انتخاب زانت بود.
گفتم: مارک تو هیچوقت به من نگفتی که زنت چکاره بود؟
- معلم نقاشی بود
- جالبه. هیچ نمی‌دونستم.
- آره. زانت زن خیلی کتابخونی هم بود. خیلی از کتاباش را بردم گذاشتم
خونه مادرش.
- چطوری باش آشنا شدی؟
- تو یه کافه. تازه از کار اومده بودم. همراه چندتا جوون همسن و سال
خودم. تلویزیون یه مسابقه بوکس رو نشون می‌داد. من دوست نداشتم. من
هیچوقت بوکس دوست نداشتم. از بچه‌ها جدا شدم. دیدم یه دختر خوشگل با
موهای فرفری تنهائی نشسته پشت یک میز و سیگار می‌کشه. رفتم نزدیکش و
بهش گفتم دوست داری با جوونی که مسابقه بوکس رو دوست نداره، آبجو
بخوری. ناگهان زد زیر خنده. بلند بلند. منم باش خندیدم. اونوقت با هم دوست
شدیم.
بعد از جا پا شد: من می‌رم برا خودم کنیاک بیارم. تو چیز دیگه‌ای
می‌خوای بگو؟
گفتم:
- اگه فقط یکی باشه. برا منم کنیاک بیار.
- مطمئن باش همون یکی رو برات می‌آرم. بعد از اون اگه باز بخوای
بیرون می‌کنم.

- اوکی.

بعد از این حرفها کنجکاو شده بودم مارک چه چیزهائی می‌خواست در صندوقچه نشانم بدهد. منتظر بودم خودش سر حرف را بکشاند به آنها. مارک کنیاک را که آورد کمی از دیدار خودش و ژانت در روز بعد از اولین دیدارشان در کافه حرف زد و بعد ماجرا را کشاند به پسرش و پرنده‌های کوچکی که مدتی است روی نردهٔ بالکنش دیده است. معلوم بود که حرف محتویات صندوقچه را گذاشته است برای روز دیگر.

گفتم: آها! پس برا همین رفتی این سبدرو خریدی!

گفت:

- پدرم به من می‌گفت تا می‌تونم به پرنده‌ها برس. یه سبد دونه برا تو هیچ پولی نیست. اما رضایتش خیلیه. باور می‌کنی؟

- آره. می‌فهمم.

- آره. توهم مثل منی. اینو می‌دونستی؟

- نه.

- آره. تو هم مثل منی. تو هم پرنده‌ها رو دوست داری. راستی کبوترت چگونه؟

دل نمی‌خواست آن لحظه حرف غیب شدن پاپری پیش بیاید. با بی‌میلی گفتم:

- یک ماهیه که رفته و دیگه پیداش نشده.

- یکماه!

- شایدم بیشتر. آره یکماه و ده روزه.

- بش خوب می‌رسیدی؟

- آره.

کمی رفت توی فکر بعد گفت:

- برمی‌گرده.

- از کجا می‌دونی؟

- هیچکس هیچی رو نمی‌دونه. این یک احساسه.

بعد از جا بلند شد و گفت:

- من می‌خوام امشب برا خودم پیتزا درست کنم. پسر امشب شام خونه نمیاد. با دوستای فوتبالیستش برنامه داره. می‌مونی برا تو هم بذارم.

- نه. منم به چیزی از دیشب مونده تو یخچالم، همونو می خورم. می داریم
برا به وقت دیگه.

- آره. منم دلم هوای حرف زدن با دیکی رو کرده. پیتزامرو که خوردم میرم
خونۀ مادر زنم.

- واقعاً باش حرفی می زنی؟

- آره. دیکی پسر خوبییه.

- چی بهش می گی؟

- همه چی. می شینم جلوش. می گم یادت میاد من و ژانت اولاً می بردیمت
پارک. یادت میاد روز اولی که آوردیمت خونه پریدی سر تخت و روی همه
پتوها و ملافهها شاشیدی. یه چیزای دیگه هم بهش می گم. من و دیکی کلی با
هم حرف داریم. از کارهای حلام هم براش تعریف می کنم. از ناراحتی قلبم.
دیکی همه رو گوش می کنه. خیلی پسر خوبییه. فقط خیلی پیر شده. دیگه جون
سابقشو نداره.

وقتی از خانۀ مارک می آمدم بیرون، احساس غریبی داشتم. پشت هر
چیزی در خانۀ او، پشت هر چیزی که به او مربوط می شد غم عمیقی را
می دیدم. پشت تابلوها، پشت میزها و صندلیهای سیاه، پشت همه حرکات
خودش، پشت ایستادنش و تماشا کردن من، پشت ملوان گفتنهایش و کنیاهی
که می آورد.

پشنگه های باران روی صورتم می خورد که کلید انداختم و وارد خانۀ ام
شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم اولش خیلی بیحوصله بودم. دیشب خوابهای
بدی دیده بودم. این خوابهای بد من انگار تمامی نداشت. کافی بود در روز
تلنگری به ذهنم بخورد از حادثه ای، حرفی، دیداری، منظره ای، تا شب با
شکلهای عجیب و غریبی به خوابم بیایند. اینبار توی خوابم مارک را مثل
بچه های عرب پاپتی در یکی از محله های کودکیم، لب شط، دیده بودم.
تابستانها با بچه ها برای شنا و گرفتن ماهی گاهی به آنجا می رفتیم. مچ دستش
را پیرمردی که از او می ترسیدیم گرفته بود و با خودش می کشید. مارک
برگشته بود و با چشمهایی ملتمس نگاهم می کرد. صورتش عین بچه های عرب
سیاه سوخته شده بود. می خواستم از دور صدایش بزنم و به او دلداری بدهم که

تنهانش نمی‌گذارم و همراهش خواهم رفت، اما نمی‌دانستم با مارک به عربی حرف بزنم و یا به هلندی. هی کلمات عجیب و غریبی از دهانم بیرون می‌زد. کلماتی که خودم هم معنایشان را نمی‌دانستم. یکباره از جیغ و فریادهای خودم از خواب پریدم. آنقدر از بیدار شدنم و دانستن این‌که همه آن چیزهایی که دیده بودم در خواب بوده، خوشحال شدم که از شوق پا شدم و با دو رفتم توالت و مفصل شاشیدم. بعد یک لیوان آب خنک خوردم. تا خوابم بُرد باز همان خواب قبلی را دیدم. اما اینبار دیگر می‌توانستم حرف بزنم. پیرمرد صدایش توی خواب عین صدای اسدی تو دماغی شده بود. و با همان لحن و آهنگ تهدیدم می‌کرد:

- جلو نیا خوارکسته.

- فحش نده آقا. رفیق‌م‌رو ول کن!

- گفتم جلو نیا خوارکسته. اگه جلو بیای چوب توی کون تو و رفیقت می‌کنم.

- آقا فحش نده. چطور می‌باشم به شما بگم. رفیق‌م‌رو ول کن!

هی می‌رفتم جلو. و هی فحش می‌خوردم. می‌خواستم هرطور شده مارک را از دست پیرمرده نجات بدهم. بعدش دیگر نفهمیدم چی شد. فقط این یادم ماند که دوستانم ولم کرده بودند و رفته بودند برای ماهیگیری و راهی هم که توش افتاده بودیم برایم یک جورهایی ناآشنا بود. درختهایی کوتاه. و برخی بی کله. سرشان را قطع کرده بودند. و من با اینکه می‌ترسیدم باز فحش می‌خوردم و جلو می‌رفتم.

صبح وقتی توی آشپزخانه داشتم کتری را روی اجاق می‌گذاشتم یادم افتاد دیشب با خودم قرار گذاشته بودم که شمعدانیهای خشک شده را امروز حتماً بیندازم توی زباله‌دانی بیرون. خوشحال شدم. همین کار اول صبحی، از فکر خواب دیشب بیرونم می‌آورد. رفتم پرده پنجره را کشیدم کنار. باران بند آمده بود. آبی دلخوشکنکی تو آسمان، چند جایی پیدا بود. نگاه کردم به گلدانها و به شاخه‌های خیس و قهوه‌ای که توی هم رفته بودند. بعد رفتم توی آشپزخانه و دو کیسه بزرگ پلاستیکی از میان کیسه‌ها گذاشتم کنار که بعد از صبحانه گلها را توی آنها بچپانم. یک آشغال‌دانی بزرگ دو کوچه آنطرفتر از خانه‌ام بود که کیسه‌های گنده آشغال را معمولاً توی آنها می‌انداختیم.

صبحانه را چیدم روی میز بغل پنجره. رادیو را هم روشن کردم. از اقبال خوبم "دیورتی‌منتو Divertimento"ی موزارت را که خیلی دوست داشتم پخش می‌کرد. دن دن د. دن دن د. دیندرا دیندرا. تو عالم موسیقی بودم و

گاهی هم از سر تفنن نگاهی می‌کردم به بیرون که یکباره دو قناری وحشی توی بالکن دیدم. با سینه زرد و خوشگلشان و بالهایی که به خاکستری می‌زد، نشسته بودند روی دو شاخه خشک و پژمرده دو گلدان نزدیک به هم و گاهی نوکهای کوچکشان را می‌زدند به شاخه‌های زیر پاشان و روی همان دو گلدان از این شاخه به آن شاخه می‌جهیدند. یکی‌شان سر بالا کرد و با چشمهای نازش من را نگاه کرد، بعد پر زد روی دیوار نازک بین بالکن من و مارک و پشت آن ناپدید شد. دو دقیقه بعد که پیداش شد سر دیوار، دومی پرید و بغلش نشست. بعد، آن که اول پریده بود سر دیوار، دوباره برگشت همان جای اولش، سر همان شاخه خشک که از شاخه‌های دیگر بلندتر بود. وقتی دومی چند لحظه غیبش زد و بعد برگشت و بغل اولی روی شاخه‌ای دیگر نشست شمعدانیهای خشک شده با شاخه‌های بی‌برگشان برایم معنا و شکل تازه‌ای پیدا کردند. فکر دور انداختن آنها را کنار گذاشتم. پا شدم از شوق به مهدی زنگ زدم. می‌خواستم اول صبحی، وقتی هنوز از خانه بیرون نرفته گیرش بیاورم. گوشی را که برداشت از الو گفتن کشارش فهمیدم از خواب بیدارش کرده‌ام:

- کجائی بابا. هیچ فکر نمی‌کردم تا این وقت روز خواب باشی.

صدای خمیازه‌اش بلند شد. بعد با صدایی خسته گفت:

- چه خبره اول صبحی؟

- خبر خوب برات دارم.

- چی شده. روح مادرم برگشته؟

- نه. جوجه‌هاشو فرستاده سراغمون.

- آخه خره. ننه من که دیگه جوجه عمل نیاره. دوتا نر خر داره که من و توئیم.

- چرت و پرت نگو اول صبحی. اینایی که من می‌بینم خیلی خوشگلن جان تو! باید بال و سینه‌شون را ببینی. اینقدر نازن که حرف ندارن.

- خوب بگو حالا چیه؟

- دوتا قناری وحشی.

خندید.

- چرا می‌خندی؟

- خنگه، من که گفتم ننه جوجه نداره! این دو قناری خبر از خوشگلانی می‌دن که ننه می‌خواد برا من و تو بفرسته.

- بابا من یه شوخی کردم گفتم جوجه‌های ننهت. حالا تو چرا همه چی رو وصل می‌کنی به روح او؟
- چند بار بگم سلیم! این روح ننه‌م رو دست کم نگیر!
- حالا بگو چرا اینقد سر حالی؟
- هنوز هیچی نشده. پیش رفت خیرت می‌کنم.
- پس بالاخره یه جا پیدا کردی واسه خودت؟ نمی‌گی کجاست؟
- گفتم پیش رفت خیرت می‌کنم.
گوشی را که گذاشتم باز نگاه کردم به شمع‌دانیها. قناریها هنوز بودند و هی هرکدام به نوبت می‌پریدند روی دیوار و می‌رفتند از کیسه کوچک دانه‌ای که مارک بر دیوار آویزان کرده بود دانه‌ای می‌کشیدند بیرون و باز می‌پریدند روی شاخه‌ای خشک. انگار آن چند گلدان کوچک من با یک مشت خاک و چند شاخه خشک شده تنها جای امن برای نشستنشان بود.

یکی دو هفته بود از شاهرخ و شیده خبر نداشتیم. آنها هم زنگ نزده بودند. سرمای دسامبر من را به ته خانهام رانده بود. تا چشم به هم می‌زدم روز تمام می‌شد. شب هم می‌چسبیدم به بخاری و تلویزیون تماشا می‌کردم یا روزنامه‌ای ورق می‌زدم تا خواب کم‌کم بیاید و پلکهایم را سنگین کند. در یکی از همان روزهای بیخبری از آنها، وقتی داشتم در چهارشنبه بازار، پی چیزی برای شام شبم می‌گشتم یادم افتاد به ماهی فروشی توی هوخ کاترینه. ماهی پخته‌هاش از جاهای دیگر بهتر بود. زدم طرف در ورود به هوخ کاترینه و از پله‌ها رفتم بالا. یک ساعتی هنوز به بسته شدن مغازه‌ها مانده بود. وقتی داشتم از لای جمعیت شتابان که از ایستگاه راه آهن پشتاپشت هم بیرون می‌آمدند رد می‌شدم، یکپهو جمشید را برابرم دیدم. کیف به دست و شیک و پیک داشت از موضع نگهبانی‌اش در سالن ایستگاه راه آهن برمی‌گشت. به من که رسید قدمهایش را آرام کرد و ایستاد: با تو کار داشتم.

- با من!

- آره.

از آره گفتنش معلوم بود تا بله را از من نگیرد رد نمی‌شود. توی این دو سالی که قاطی کرده بود، فقط یکی دوبار به من بند کرده بود که یکی از دوستان، جایی در لرستان، مشغول فحش دادن به من است و از من می‌خواست به او بگویم کاری به کارش نداشته باشد. نه دوستی در لرستان

داشتم و نه کسی را می‌شناختم که از راهی به این دوری بتواند برای کسی کرم بریزد. راستش ترسیدم باز کارش از همان مقوله باشد. گفتم: انشالله خیر باشه. - آره، خیره.

از صدایش فهمیدم اشتباه می‌کنم. با من مهربان بود. گفت: وقت داری با هم یه قهوه بخوریم. دوست دارم به یه قهوه دعوتت کنم.

- به دو شرط. اول بذاری تا ماهی فروشیه بسته نشده برم یه ماهی پخته برا خودم بخرم. دوم، من پول قهوه را حساب کنم.

- اولی را قبول دارم. اما دومی را نه. من دعوتت کردم. باید قبول کنی.

- قبول.

با هم راه افتادیم.

ماهی فروشی کمی شلوغ بود. وقتی توی مغازه منتظر نوبت ایستاده بودم جمشید طبق معمول پشتش را کرده بود به مغازه و آمد و رفت مردم را تماشا می‌کرد. از گوشه چشم می‌پائیدمش. ماهی را که گرفتم چپاندمش توی دو کیسه پلاستیکی و سرش را گره زدم که اگر جایی نشستیم بوش کسی را اذیت نکند. بعد از هوخ کاترینه زدیم بیرون و رفتیم به همان کافه که چند هفته پیش با شیده و جواد سهرابی توش نشسته بودیم. از کافه‌های دیگر به ایستگاه نزدیکتر بود.

جمشید یک میز دو نفره آن ته ته‌ها انتخاب کرد. وقتی نشستیم، گفت:

همیشه اینجا می‌ای؟

- گاهی وقتا. چرا می‌پرسی؟

- آن روز هم که تو بازار با اون خانمه دیدمتون بعدش به همین کافه

اومدین. درسته؟

- آره. یادم اومد. راستش اتفاقی بود. چون خیلی هم از این کافه‌های سر راه

خوشم نمیاد.

- می‌خوای بریم جای دیگه؟

- نه. بابا حالا که نشستیم. مگه می‌خوایم چه کنیم. یه قهوه‌س دیگه.

می‌خوریم و زود پا می‌شیم.

چند بار خواستم سیخکی بگویم زودتر قال را بکند و مشکلش را بگوید،

عقب انداختم. می‌ترسیدم این احساس را کند که بودن با او کلافه‌ام کرده است.

روز دیگری بود این کار را می‌کردم. او هم چیزی نگفت. تا قهوه را بیآورند، به اطرافش نگاه می‌کرد و گاهی هم به مهربانی، لبخندی به من می‌زد. وقتی قهوه‌ای را که سفارش داده بودیم آوردند یکباره سرش را آورد جلو و رو به من گفت:

- به اون خانمی که باش بودی بگو مواظب خودش باشه!
جا خوردم. دست از هم زدن قهوه‌ام برداشتم و سیخ نگاهش کردم: چرا؟
چه اتفاقی افتاده؟
راستش اگر موضوع درباره خودم و یا مهدی و یا حتی شاهرخ بود اینقدر تکان نمی‌خوردم.

- تو اون آقاهه‌رو که اون روز باتون بود خوب می‌شناسی؟
- کجا با ما بود؟

- تو همین کافه دیگه. سه تا بودین دیگه؟ درسته؟
- آره.

بعد شروع کرد و جزء به جزء ظاهر جواد سهرابی را توصیف کرد. از جعد موها و صورت استخوانی و شانه‌های لاغرش گفت تا نوع ایستادن و راه رفتنش.
- خب. حالا جواب منو بده دیگه. این آقاهه را خوب می‌شناسی؟
- نه زیاد.

سرش را تکان داد و گفت: ببین من زائران را می‌شناسم. این آقا زائر نیست. جمشید به مسافران معمولی توی ایستگاه، به آنهایی که از جایی آمده بودند و یا با عجله به جایی می‌رفتند، زائر می‌گفت.

- منظورت رو نمی‌فهمم!

- خوب گوش کنی می‌فهمی. ببین، من مدتی تو نخ این آقاهه رفته‌ام. در این یکی دو ماه، ده بیست بار می‌شه که توی ایستگاه دیدمش. همینطور بیخودی داره لای جمعیت می‌چرخه و بعد برای ده بیست دقیقه‌ای غیبش می‌زنه و باز پیداش می‌شه. خوب برا من عجیب بود دیگه. دیدم قیافه‌ش به این معتادای تو ایستگاه هم نمی‌خوره. یه جورهایی تر و فرزه. اون روز که تو رو در بازار دیدم، داشتم او را دید می‌زدم که چشمم افتاد به تو. اولش خیال کردم تنهایی، خواستم صدات کنم که بگم این آقا را می‌شناسی. چون وابسته بود یه جایی دورتر از شما و داشت به تو نگاه می‌کرد. اما وقتی دیدم با اون خانمی،

صدات نزد. بعد دیدمتون که سه تائی با هم رفتین تو همین کافه. دُرُست می‌گم یا نه؟ اولش تو را و اون خانم‌رو تو بازار دیدم، درسته؟
- آره.

- بین آقا سلیم! من زائران رو می‌شناسم. این آقا زائر نیست. برا یه کار خاصی این دور و برا می‌گرده. چه کاری نمی‌دونم. به نظرم حروم زاده‌ست. زائر نیست.

- چرا گفتی اون خانم باید حواسش به خودش باشه؟
- آخه سه روز پیش اونو با همین آقا تو همین کافه دیدم.
- مطمئنی همون خانم بوده؟

- آره دیگه. من صورت کسی رو که یه‌بار ببینم فراموش نمی‌کنم.
بعد برای چند لحظه ساکت شد و گفت: خانم خوبیه. برا همین نگرانش شدم.

از بس هی به هم نگاه کردیم و توی جوال هم رفتیم که از موضوع بیشتر سر دربیاوریم قهوه دوتائی‌مان سرد شد. سفارش دوتای دیگر دادیم. و بعد از هم جدا شدیم. از جمشید جز تکرار همان حرفهای اولش چیز مهم دیگری بیرون نیامد. تمام راه توی فکر بودم با حرفهای او چطور برخورد کنم. شب که رفتم خانه، بعد از شام زنگ زد به شیده و شاهرخ. اولش با شاهرخ حرف زد، بعد شیده گوشی را گرفت و کمی از کارهایش در آتلیه گفت و کمی هم سر من قر زد که چرا هفته پیش به او سر نزد بعد خودش درآمد و گفت سه روز پیش با جواد سهرابی به همان کافه که با هم بودیم رفته است.

- چطور شد دیدیش؟
- از آتلیه درآمد بودم که درست توی خیابان دیدمش. داشت از طرف راست آتلیه می‌اومد.

- حتما باز گفت که از "یو آف" میومده؟

- آره. جریانی پیش اومده؟

محکم گفتیم: نه!

نمی‌ارزید وقتی هنوز قضیه برایم کاملاً روشن نبود، بیخود به او پبله کنم که چرا این کار را کرده است. یا با گفتن حرفهای جمشید بیخود برایش نگرانی درست کنم. فقط گفتیم: ببین! فقط یه خواهش دارم. با این آقا قرار و مدار برا

رفتن به خونهش نذارین. همین. حالا این که تصادفی یه جا به هم برمی‌خورین و می‌رین چند دقیقه‌ای تو یه کافه می‌شینین، اشکال نداره.

- چشم جانی دالر. مراعات می‌کنم!

- شرلوک هولمز!

- آره. بخشید.

گوشی را که گذاشتم زد به سرم زنگ بزنم به مهدی و جریان را برایش تعریف کنم. دیدم ماجرا یک اشکال کوچک دارد که باید آنرا هم رفع کنم. یکی از دوستان پاتریشیا توی "یو آ اف" کار می‌کرد. و مسئول همین نوع ارتباطات با پناهندگان بود. زنگ زدم به پاتریشیا. خانه بود. اسم و فامیل جواد سهرابی را دادم به او. حرفم روشن بود. می‌خواستم بدانم این آقا تو این دو روزی که با من و شیده در دو جای متفاوت به قول خودش تصادفاً برخورد کرده، با کسی در "یو آ اف" قرار دیدار داشته یا نه. با روشن شدن این موضوع راست یا دروغ بودن علاقیهایش هم تو ایستگاه راه آهن اوترخت، آنطور که جمشید می‌گفت درمی‌آمد. جریان را مفصل برایش گفتم. پیاز داغ قضیه را هم داغ کردم که مهم است بدانم. پاتریشیا که از من و مهدی خیلی شنیده بود گاهی توی ایرانیهای پناهنده آدمهای ناتو و وابسته به این حکومت گه پیدا می‌شود، قضیه را جدی گرفت.

وقتی از صحبت با پاتریشیا فارغ شدم با خیال راحت زنگ زددم به مهدی و جریان را گفتم.

- منم دارم مشکوک می‌شم. به نظر من این پسره از پلکیدن دور و بر شیده

یه منظورهایی داره.

- تو که تا حالا می‌گفتی بابا این از اون هنرمندای کس مشنگه، چطور شد؟

- بابا اونا را همین... "طوری" اش را دیگر نگفت.

- ها. چی شد؟

حرف را برگرداند: خودمونیم ها سلیم. این زنای هلندی یه خوبی دارن.

وقتی هم از تو جدا می‌شن باز رفاقتشون رو با تو حفظ می‌کنن.

- پاتریشیا رو می‌گی؟

- آره.

- خب بگو ببینم چی شده؟ نکنه باز مشکلی پیدا شده بین تو و

دخترعموت؟

- والله چه عرض کنم. نه ولش کن سلیم. بیخود جلو اومدم. خوب بگو
 ببینم پاتریشیا چطور بود؟
 اصطلاح خودش را تکرار کردم: خوب. محشر. افتضاح. اما از شوخی گذشته،
 مثل همیشه مهربان. گفت می‌ره دنبال کار رو می‌گیره، بعد بهم خبر می‌ده.
 - نگفت کی؟
 - آگه طرف رو پیدا کنه، همین فردا.
 - خودمونیم ها، آگه بزنه و طرف مشکوک از آب در بیاد باید رفت دستای
 این آقا جمشید را بوسید. از من و تو به خدا جانی دالتره!
 - من که دلم از همین حالا گواهی می‌ده حرفای جمشید راسته. باید پهلو
 من نشسته بودی و چشمات رو می‌دید تا بفهمی چی می‌گم.
 - آره. یکی دوباری که با هم بودیم، دیده بودمش. خیلی عاطفی تو را نگاه
 می‌کرد.
 - البته نه همیشه. گاهی هم بدطوری به من پیله می‌کنه. خیال می‌کنه
 منم دارم اذیتش می‌کنم.
 - می‌دونم. از عاشقیه سلیم. خوب دیگه چی می‌گفت؟
 - جان تو چنان شکل و شمایل این جواده رو برام توصیف کرد که از صدتا
 عکس که برای پیدا کردن کسی به دیوارا می‌زنن، دقیقتر بود. قدش. صورت
 استخوانیش. رنگ لباسش. موهای آشفته‌ش. رنگ کفشش. همه رو چون دقیق
 می‌گفت که از دقتش حظ می‌کردی. می‌گفت بعد از دوبار که دیده بودش،
 می‌تونست از دور میون صدتا مسافر که تند تند داشتن در ایستگاه می‌رفتن و
 می‌اومدن و یا جلو تابلو برنامه حرکت قطارها وایساده بودن، تشخیص بده.
 - ببین سلیم فکر می‌کنم این دیوونه‌ها یه شاخک اضافی هم برای فهم دنیا
 پیدا می‌کنن.
 - پس بپا زیاد بافهم نشی مهدی.
 - نگران من نباش. من که سرم به تعمیر ماشین گرمه. واسه تو می‌ترسم
 که خیلی تو بحر دنیا می‌ری.
 - راسی نپرسیدم ازت. بالاخره اون معامله‌ای که قرار بود خبرش را به من
 بدی پیش رفت یا نه؟
 ساکت شد. من هم ادامه ندادم. فهمیدم باز به قول خودش پیشانی‌اش
 خورده به در مستراح.

در تلفنم به پاتریشیا، زده بودم به خال. یک هفته بعدش زنگ زد به سر کارم. با دوستش تماس گرفته بود، او هم ماجرا را پی گرفته بود و به او زنگ زده بود. معلوم شد جواد سهرابی یک ماه پیش آنهم یکبار، و نه در آن روزی که من و شیده او را در بازار دیده بودیم، با یکی از مسئولین بخشهای "یو آ اف" قرار دیداری داشت. از او خواسته بودند مدارک تحصیلی اش را ببرد که هنوز نبرده بود. به جز همین یکبار کارمندهای "یو آ اف" هیچ قرار و مدار دیگری با او نداشتند. بلافاصله بعد از آن زنگ زدم به مهدی و جریان را گفتم.

- من دیگه مطمئن شده‌م که این پسره دمبش به جای ناجوری بنده. بعد هم فحش را کشیدم به جمهوری اسلامی. و هنوز اتفاقی نیافتاده، آنچه را سر افشین خرمی در آلمان و دکتر بختیار در پاریس آمده بود، چون جادوگری برای شیده و شاهرخ پیش‌بینی می‌کردم. می‌دیدم، عین توی خواب، سر و تنش با سر و تن شیده و شاهرخ یکی شده است. و قاتلها که توانسته بودند با آنها طرح دوستی و آشنائی بریزند و راه به خانه‌شان پیدا کنند، کارد آشپزخانه به دست ایستاده‌اند بالای سرشان و دارند جلو چشمم تن و بدنشان را قطعه قطعه می‌کنند. با این تصویرهای مالیخولیائی توی ذهن و زبانم، آنقدر جوش آورده بودم که می‌خواستم هرچه زودتر جواد سهرابی را جایی پیدا کنم و کله‌اش را به دیوار بکوبم. مهدی سعی می‌کرد آرامم کند: ببین اینطور تند بری هم وضع روحی خودت را خراب می‌کنی هم منو. هم کار را که تا اینجاش خوب پیش اومدیم ضایع می‌کنی. درس نمی‌گم؟

از رعشه‌های مهربانی که توی صدایش بود، ساکت شدم.

- ببین سلیم باید از این ببعد با حواس جمع پیش بریم. به نظر من تا حالاش خیلی خوب اومدیم. همین که نداشتیم شیده و شاهرخ پاشون را به خونه این دیوث بذارن خودش یه موفقیتته. بعد برای آن که من را بخندانند گفت:

- خودمونیم ها! هنوز بلدیم یه استراتژی و تاکتیک معقول پیاده کنیم ها!

- البته بعد از اون همه گه زدنها.

- کوتاه بیا سلیم.

- یعنی می‌خوای بگی درست نمی‌گم؟

با صدای آرامی گفت: تو همیشه درست می‌گی دوست جوشی من.

و حرف را عوض کرد: راستی از روح ننه خبری نشده؟

- نه.

- از خوشگل موشگلایی که ننه فرستاده چی؟

- کدوم خوشگلا؟

- خنگه! اون سینه زردهای خوشگل رو می گم دیگه.

با بیحالی گفتم: هنوز هستن.

گوشی را که گذاشتم هرمان را دیدم. با یک پرونده زیر بغل پای قفسه‌ای ایستاده بود. با نگاه توی چشمانش حدس زدم دنبال خبری است. هیچ تو مغزم نداشتم. وقتی نزدیکش شدم از لج گفتم: هیچ خبر داری می‌خوان تو آمستردام یه نمایشگاه عکس از کون هرچی آدم جاکش تو رأس حکومتهاش نشون بدن؟ جا خورد: جدی می‌گی؟ کون کیهها مثلاً؟

- بعدها بهت می‌گم. دارن زبده‌هاشونو انتخاب می‌کنن که با اسم و رسم

توی پوستر بذارن!

بلند بلند زد زیر خنده: جالب بود.

- حالا که خوشت اومده، پس به حسابم بذار!

- با اینکه از خودت ساختی. اما قبول. به حسابت می‌ذارم. بدهی ت صاف.

- به هر حال طرحش تو کله مه. دیدی یه روز اجراش کردم.

باز هم خندید و دور شد. من هم چسبیدم به کارم. نزدیکیهای ساعت چهار و نیم، همان وقتیهایی که می‌دانستم شیده از آتلیه‌شان می‌زند بیرون، راه افتادم به طرف آنجا. شال قرمز و سیاه شطرنجی‌ام را خوب دورگردنم پیچیده بودم که باد سرد تو یقه‌ام نرود. می‌خواستم پیش از بیرون زدنش کمی آن دور و برها تاب بخورم. سهرابی و اسدی جاکش من را انداخته بودند به راه تعقیب و مراقبت؛ عین دوره‌ای که زمان شاه کارهای چریکی می‌کردم. اما اینبار خیالم از دستگیری و بگیر و ببند برای خودم راحت بود. فقط داشتم دنبال آنها می‌گشتم. توی فکر بودم اگر یکباره یکی‌شان جلوم سبز شود چه عکس‌العملی باید از خودم نشان دهم. آن لحظه آمادگی روبرو شدن با اسدی را نداشتم. وقتش نبود. این سهرابی مادر قحبه، مهمتر از او شده بود. باید از ته توی کارهاش بیشتر سر درمی‌آوردم. بعد از صحبت با مهدی، این فکر را کنار گذاشته بودم که اگر دیدمش مستقیم به او بگویم چرا به من و شیده سر قرارهاش با "یو آف" دروغ گفته است. اما چون قضیه هنوز برایم داغ بود

می‌ترسیدم اگر بینش نتوانم جلو خودم را بگیرم و خودم را لو بدهم. وقتی از راه باریکه‌ای می‌گذشتم فکرهای فلسفی به سراغم آمد؛ درباره این موجود پیچیده‌ای که اسمش آدم است. چطور می‌شود که آدم با کله می‌افتد توی چاه مستراح. چرا؟ همه‌اش زیر سر این اقتصاد است؟ کار جای دیگری خراب است؟ این روح است که می‌کشاند او را به آن سمت؟ روح فاسد شده. منشأ این فساد از کجاست؟

کودکی نزدیک به من، چند قدمی جلوتر، دست مادرش را گرفته بود و تند تند با قدمهای کوتاهش همپای او راه می‌رفت. پالتوی پشمی تنش بود و از زیر کلاه، کله‌اش عین کله خرگوش به اینطرف و آنطرف می‌چرخید. وقتی از بغلشان رد می‌شدم، چرخید طرفم و نگاهم کرد. شفاف و زلال بود چشمهایش. دلم گرفت.

چطور می‌شود این کودک با این چشمهای شفاف، در بزرگی جلاد می‌شود؟ یکهو زیر لب زمزمه کردم. مارکس، مارکس عزیزم. تو چقدر شریفی. تو چقدر در صدد زیباتر کردن جهان بودی. و اما این جهان گه، تو را هم نفهمید. گوز بر تو ای جناب استالین، برژنف، چائوشسکو که ریدید به زیباییهای این پیرمرد عزیز من. آه ای روزهای خوب بیخبریهاییم از عمق این منجلاب. این گنداب. آه ای روزهای خوب و خوش عشقها و عاشقیهای ساده و سرشار از بلاهت، به مفاهیمی پیچیده که از آن سر در نمی‌آوردیم. بعد آنقدر توی فکر فرو رفتم و با خودم حرف زدم که یادم رفت برای تعقیب و مراقبت آمده بودم. نگاه کردم به ساعت دیدم ده دقیقه‌ای به پنج مانده است. جلو در آتلیه بودم. زنگ زد. کسی جواب نداد. کمی معطل شدم. بعد میان‌بر به مسیری زدم که می‌دانستم شیده معمولاً از آن راه می‌رود تا سوار اتوبوس شود. وقتی رسیدم، از خوش شانسی و یا از کنجکاوئیهای شیده که معمولاً وقتی از بغل هر گالری و یا مغازه فروش پوستهای نقاشی و مجسمه‌های سنگی و فلزی رد می‌شد می‌ایستاد به تماشا، او را از پشت، روبروی یکی از این مغازه‌ها، دیدم. دور از او کمی با فاصله جمشید را دیدم که ایستاده بود و با دقت به شیده و به اطراف نگاه می‌کرد. تصادفی آنجا بود؟ به دنبال شیده آمده بود؟ چرا او به دنبال شیده آمده بود؟ خودم را از دیدرس آنها کنار کشیدم و از بغل کیوسکی جفتشان را زیر نظر گرفتم. به محض آن که شیده راه می‌افتاد. جمشید هم کیف به دست، با همان حالت همیشگی‌اش موقع راه رفتن، با شانه‌های کمی خم شده رو به جلو، به

دنبالش راه می‌افتاد. آشکار بود که داشت شیده را تعقیب می‌کرد. فکر صحبت با شیده را در آن ساعت کنار گذاشتم و با احتیاط، طوری که اگر به تصادف سر برگرداندند دیده نشوم من هم به دنبالشان کشیده شدم. شیده بعد از چند توقف کوتاه، مسیر همیشگی‌اش را گرفت تا رسید به ایستگاه اتوبوسی که او را به خانه‌اش می‌برد. پالتوی همیشگی‌اش تنش بود. و داشت توی کیفش می‌گشت تا از قبل، بلیط اتوبوسش توی دستش باشد. جمشید هم در ده قدمی او زیر سایبان مغازه‌ای ایستاده بود. تماشای وضعیت هر سه‌مان، ایستاده در آن هوای سرد و از حال هم بیخبر، غمگینم کرد. وقتی اتوبوس رسید و شیده سوار شد. جمشید هم به سمت خانه‌اش راه افتاد. فکر کردم بهترین وقت است جمشید را سر تعقیب شیده به حرف بکشانم. قدمهایم را تند کردم تا به او رسیدم.

- کجا می‌ری مرد حسابی با این عجله؟

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

- عجله کار شیطونه. من همیشه آهسته آهسته راه می‌رم.

و مکثی کرد: تو اینجا چه می‌کنی؟

- داشتم دنبالت می‌کردم.

باید رک و محکم، جوابش را می‌دادم. مستقیم حرف زدن با او بهترین راه

بود. با تخیل قوی و پیچیده‌ای که داشت خیلی زود متوجه کلکهایم می‌شد.

- منو؟

- آره.

- از کجا؟

- از جلو ساختمان آتلیه هنرمندان.

این یکی را رو دست زده بودم که گرفت.

سرش را چند بار تکان داد و به اطراف نگاهی کرد و آهی کشید.

- دوست داری بشینیم یه جایی یه قهوه با هم بخوریم. این دفعه به حساب

من.

- آره. بریم.

همان بغلمان یک کافه بیلبارد بود که در آن وقت روز خیلی خلوت بود.

چپیدیم توش.

- ببین جمشید رک و راست بهت می‌گم. من امروز رفته بودم که شیده را ببینم. دیر رسیدم. وقتی داشتم برمی‌گشتم اول شیده را دیدم بعد تو را که دنبالش می‌کردی. درست؟

- آره.

- خب. من حرفام را زدم. دیگه هم حرف نمی‌زنم. خودت دیگه بقیه‌ش رو بگو. بگو چرا این کارو می‌کنی؟

مرد کله تراشیده‌ای که به او سفارش قهوه داده بودیم، قهوه‌مان را روی میز گذاشت. جمشید قهوه‌اش را جلو خودش کشید. با دو بسته کاغذی کوچک شیر و شکری که پای فنجان‌ش بود کمی بازی کرد و گفت: اجازه می‌دی قهوه‌م را بخورم؟

- حتماً.

با اینکه با مهربانی نگاهم می‌کرد، اما مثل آنروز نمی‌خندید. من هم قهوه‌ام را با شیر و شکر قاطی کردم. مردی که برایمان قهوه آورده بود، رفت سر میزهایی که دورشان یکی دو نفری مثل ما نشسته بودند. خم شد سر میزشان چیزی به آنها گفت؛ بعد آمد سراغ ما. فکر کردم صورت حساب قهوه‌مان را آورده.

گفت: میز بیلیارد امروز مشتری نداره. اگه دوست داشتین می‌تونین برین بازی کنین.

- ممنون.

مرد منتظر شنیدن جوابم نشد. رفت. گوشه لبهای جمشید به خنده‌ای باز شد.

- ببین آقا سلیم اگه قول می‌دی به هیچکی نگی، بات حرف می‌زنم. قول می‌دی؟

- آره.

- نه. اینطور نه. دستتو بده.

و دست خودش را دراز کرد روی میز. دستم را جلو بردم و گذاشتم روی دستش.

- قول دادی ها؟

- آره.

- این دست قول دادن بود، ها آقاسلیم؟ دست الکی نبود، ها؟ نباید به کسی بگی ها؟ به هیچکی. تو خودت می‌دونی به یکی دیگه بگی یعنی به همه گفتی. اونوقت خبر همه جا پخش می‌شه.

- قول می‌دم.

- نه. تو چشمام نگاه کن و قول بده. می‌خوام مطمئن بشم.

به چشمهای هم نگاه کردیم.

- قول می‌دم.

- من واسه این خانمی که تو گفتی اسمش شیده‌س خیلی می‌ترسم. خیلی خانمه آقا سلیم. خیلی نازه آقا سلیم. من واسه‌ش می‌ترسم.

و هق هق زد زیر گریه. پا شدم که بغلش کنم. دستش را از دستم درآورد و از جا بلند شد و به زور وادارم کرد بنشینم.

- چرا می‌ترسی جمشید. چیزی که نشده!

همان آن که گریه‌اش را فرو می‌خورد گفت: نمی‌دونم. اما من واسه‌ش می‌ترسم. واسه همین دنبالش می‌کنم. می‌ترسم اون حرومزاده یه کاریش بکنه.

- مگه باز اونا رو با هم دیدی؟

- نه.

نفس راحتی کشیدم.

- چرا این فکرا رو می‌کنی جمشید؟ چرا فکر می‌کنی شیده تو خطرره؟

میان هق هق گفت: الان بهت می‌گم.

اصرار کردم قهوه‌اش را بخورد. خودم هم برای این که فضا را عوض کنم شروع کردم به خوردن.

- ببخشین ناراحتتون کردم.

با دستمالی که از توی جیبش درآورد اشکهایش را پاک کرد: ببخشین.

دیگه تموم شد. دیگه گریه نمی‌کنم.

- نگرانش نباش آقا جمشید برای همه ما پیش می‌آد.

با سر پائین قهوه‌اش را هم زد.

- چرا دیگه نمیای کتابخونه؟

- میام. حالا کمی کار دارم.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید: اما یادت نره که قول دادی ها؟ هیچکس نباید بدونه که من دارم از او مواظبت می‌کنم. نه خودش باید بدونه و نه هیچکس دیگر. فهمیدی؟

- من رو قولم می‌ایستم. اما بگو چرا این موضوع اینقدر برات مهم شده؟
- بهت که گفتم. من که این شیده خانم را از نزدیک نمی‌شناسم. یکبار با تو دیدمش. همون یکبار و بار دوم که دیدمش به نظرم اومد یه گل می‌بینم. عین یه گل بود برام. اون چند سال پیش هم که تو تلویزیون هلند باش مصاحبه می‌کردن و داشت از زندون شدنش می‌گفت، باز مثل گل دیده بودمش. خوب تو خودتو جای من بذار. وقتی می‌بینی که یکی می‌خواد اون گل رو پر پر کنه، چه حالی پیدا می‌کنی؟ ها بگو چه حالی پیدا می‌کنی؟ من به خودم قول دادم که نذارم این گل رو پرپر کنن. واسه همین که مراقبت از اونو به عهده گرفتم. از وقتی اون پسره رو تو ایستگاه دیدم، بعد با او تنها دیدمش، دیگه خواب راحت ندارم. اما نباید کسی بفهمه. اگه کسی بفهمه دیگه همه چی به هم می‌خوره.

- چه کار می‌خوای بکنی؟

- تو کاری به من نداشته باش. خودم می‌دونم چه کنم.

- نمی‌خوای من کمکت کنم؟

- نه. وقتی بهت احتیاج داشته باشم خودم سراغت میام.

- می‌دونی که کدوم طبقه کار می‌کنم؟

- آره بابا می‌دونم. اتاقت کارت رو هم می‌دونم کدومه. خوبه؟ فقط تو هم

قول بده منو دیگه تعقیب نکنی؟

- چرا؟

- گفتم نباید کسی بدونه.

- ببین جمشید نمی‌خوام به تو دروغ بگم. منم نگرانم هستم. نمی‌تونم

اونو ول کنم به امون خدا. تو هم کاری به کار من نداشته باش. اگه تشخیص

دادم که لازمه. هم تو و اون رو گاهی دنبال می‌کنم.

- می‌ترسم کار را خراب کنی.

- یعنی تو رو هم نباید تنهائی ببینم.

- نه، اونو می‌تونی. آره، چرا نه، گاهی می‌تونی.

و کمی رفت توی فکر: آره. چرا نه. فقط یادت باشه که این حرف بین خودمون رو نباید به کسی بزنی.

- تو هم یادت نره که قول دادی گاهی اگه لازم دیدی با من تماس بگیری. باشه.

پیشانی‌اش را مالید و برای بار چندم گفت:

- ببین قول دادی ها، به کسی نگيها؟

- قبول.

بعد قهوه‌اش را خورد و از جا پا شد:

- بیا بریم بیلپارد بازی کنیم.

- شوخی می‌کنی؟

- نه. بیا!

- من خیلی وقته بازی نکردم. فکر نکنم پای خوبی برات باشم.

- مهم نیس. بیا.

دستم را کشید و بلندم کرد. دوتائی رفتیم و از مرد کله تراشیده توپهای سفید و قرمز و چوبهای بیلپارد را تحویل گرفتیم. با خم شدن جمشید روی میز و اولین ضربه‌ای که به توپ روبرویش زد، فهمیدم قبلاً بازیکن خوبی بوده است. هر دفعه که برای انتخاب جای مناسب برای ضربه زدن به توپ از بغلم رد می‌شد، آهسته می‌گفت: "یادت نره‌ها، قول دادی به کسی نگيها؟" و تق می‌کوبید به توپ. داشتیم دیگر تمام می‌کردیم که یکدفعه جوان سیاهپوستی که با دوربین "پلاروید"ی گل‌شانه‌اش از مردم عکس می‌گرفت آمد توی کافه. سر چندتا میز رفت. همه ردش کرده بودند انگار. وقتی به ما رسید حالت نومیدی داشت. یکهو جمشید رفت جلو و ازش خواست از ما دو نفری، چوب بیلپارد به دست، کنار هم دوتا عکس بگیرد. با پزهائی که فی‌الفور به خودمان گرفتیم تق تق او هم دوتا عکس از ما گرفت. اولی را جمشید خودش برداشت. دومی را داد به من و با همان لحن مخصوص به خودش گفت: "یادگار امروزمونه دیگه. پهلوت باشه دیگه."

وقتی از هم جدا شدیم، دلم برای خودم و جمشید سوخت. برای اوترخت هم دلم سوخت؛ شهر بیچاره‌ای که خیابانها و کافه‌هاش دستخوش تعقیب و مراقبت ما شده بود. بعد کم‌کم ترس وجودم را فراگرفت. از خودم می‌پرسیدم

وقتی من جمشید را تعقیب کرده باشم و او، شیده را دنبال کرده باشد، چرا جواد سهرابی و دوستانش همین نزدیکیهای من نباشند؟ انگار همه داشتیم همدیگر را تعقیب می‌کردیم. تا عابری سرش را می‌برد بیخ گوش نفر بغل دستی‌اش، ظنم می‌رفت سراغ سهرابی و یکی از دیوئهای همکارش. اگر جلو خودم را نمی‌گرفتم عکس خودم و جمشید را که مثل یک مدرک غیرقابل انکار در اثبات ارتباط پنهان بین من و او توی جیبم بود، مثل سالهای خیلی پیش، وقت مبارزه مخفی در وطن، از ترس پاره پاره می‌کردم و بعد همه را می‌بلعیدم. یا مثل جمشید که برای رد گم کردن بلند شده بود و به بازی بلیارد دعوت کرده بود، در برگشت به خانه چند باری برای ضد تعقیب خیابانها را دور می‌زدم تا اگر کسی دنبالم کرده است ردم را گم کند. وقتی رسیدم خانه چند بار زد به سرم به مهدی زنگ بزنم و ماجرا را بگویم. دستم نمی‌رفت سراغ تلفن. خیز برداشته سر جایم می‌نشستم. چشمان جمشید با آنطور نگاه کردنش به من، می‌آمد جلو چشمانم و سحر می‌کرد. و بعد صدایش توی گوشم می‌پیچید:

- یادت نره قول دادی ها!

توی دوگانگی عجیبی گیر کرده بودم. تا به حال نشده بود حرفی را از مهدی پنهان کنم. دو روزی صبر کردم و هی با خودم کلنجار رفتم. بالاخره خودم را راضی کردم که صحبت با مهدی مثل صحبت با خودم است. البته یکی دو باری افتادم به تک و پو تا جمشید را توی ایستگاه پیدا کنم نتوانستم. توی این دو روز، قوز بالا قوز، تا بخواهی شبها خواب بد می‌دیدم. روزها تا می‌توانستم خودم را نگه می‌داشتم اما شبها در مقابل ترسهایم ول می‌دادم. توی خواب یک پایم توی هلند بود یک پایم توی ایران. و هم‌هانش ترس از دستگیری و شکنجه بود. خواب می‌دیدم در ایرانم و یک پاسپورت فزرتی پناهندگی تو جیبم است که از ترس لو رفتن نمی‌دانم کجا قایم‌ش کنم. در یکی از خوابهایم از کوه و کمر خودم را رسانده بودم به ایران، هنوز وارد نشده پاسدارها دستگیرم کردند و قمه و ساطور به دست یگراست بردندم به اوین. در این خوابهای بازگشت به وطن، دلخوشیهای توی خوابم از دیدن دوستان قدیمی و مکانهای آشنا، همیشه کوتاه بود و پر از دلهره. گاه می‌دیدم در سرایشی دره عمیقی روی تکه سنگی ایستاده‌ام که هر لحظه بیم لغزیدنش هست. یکبار هم خواب دیدم شیده و شاهرخ با زحمت زیاد بالاخره موفق شدند نمایشی روی صحنه بیاورند. درست

چند دقیقه قبل از آن که پرده برود کنار، یکی پشت صحنه یک کارد بلندی را فرو کرد توی تن شیده، یکی هم توی تن جمشید. بعد که پرده رفت کنار، ما روی صحنه نعلش آنها را دیدیم. آنقدر کلافه بودم که حتی نمی‌دانستم همان ماجرای دروغ گفتن سهرابی را از رفتنش به "یو آ اف" که ربطی هم به حرفهای جمشید نداشت چطور برای شیده و شاهرخ تعریف کنم. می‌ترسیدم توی حرف زدن با آنها خودم را لو بدهم. و یک جوری ترسهای پنهان درونم را بیرون بریزم. وقتی داشتم با مهدی حرف می‌زدم، تند تند همه اینها را به او گفتم.

- زیادی داری به این موضوع فکر می‌کنی. قضیه رو ساده بگیر.

صدای خونسرد و دوستانه‌اش یکباره آرامم کرد.

- چطور؟

- تا اینجاشم که جمشید رو این موضوع حساس شده، خودش بد نیست.

بده؟

- نمی‌دونم.

- چرا نمی‌دونی. هم هوای شیده را داره. هم طرف رو مفت و مجانی داره برا

ما تعقیب می‌کنه. از این بهتر چی می‌خوای؟

در جوابش ساکت شدم.

- درست نمی‌گم؟ تو می‌تونی کارتو تعطیل کنی و این کوچه اون کوچه

بگردی و مواظب باشی کی جواد سهرابی خودشو به شیده می‌رسونه؟ برا این

کار باید یه مأمور تموم وقت استخدام کنیم. درست نمی‌گم؟

باز هیچ نگفتم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟

- راستش نمی‌دونم چی بگم.

- انگار زیادی تو تنهایی نشستی فکر کردی.

- شاید.

- ببین! فردا که تعطیلی؟ یا شو بیا اینجا. مدتی که دوتائی تنهایی با هم

عرق نخوردیم، کلافه شدی!

- شایدم راست می‌گی. فردا اول وقت می‌زنم از خونه بیرون، میام سراغت.

اما این ماجرای دروغ سهرابی را چی؟ باور می‌کنی این موضوع را هنوز به شیده

و شاهرخ نگفتم؟

- به نظر من بهشون بگو. تمامش کن! فقط یه جور نگو که اونا رو زیاد بترسونی!

- حتماً. برا همین بود که هی عقب می انداختم.

صحبت با مهدی برایم خیلی خوب بود. قوت قلب پیدا کرده بودم. وقت ناهار کفش و کلاه کردم و به جای رفتن به یکی دو جایی که گاهگاهی برای ناهار می رفتم، زدم رفتم طرف شیده. کشیدمش بیرون از محل کارش. وقتی با هم توی خیابان راه می رفتیم، دور و برم را نگاه می کردم ببینم جمشید یا جواد سهرابی را می بینم. نبودند. اگر هم بودند، جایی بودند که نمی دیدیمشان. با شیده رفتیم به رستوران دانشگاه. هم ارزان بود هم نزدیک. خودت می توانستی یک چیزهایی از توی بوفه غذا برداری و زود قال قضیه را بکنی. شیده همه حرفهایم را گوش داد. اولش کمی جا خورد. بعد قول داد خودش و شاهرخ بیشتر از قبل احتیاط کنند. حواسم جمع بود طوری حرف نزدم که بترسند. هیچ دوست نداشتم خواب شبهای آنها هم مثل من تبدیل به کابوس شود. وقتی غدامان را خوردیم شیده گفت:

- بین می خواستم از کاری که با سونیا شروع کردیم برات تعریف کنم. وقتشو داری یا نه؟

دو دستش را دراز کرده، گذاشته بود روی میز. سرش مریموار به یکطرف خم شده بود. یاد خوابی افتادم که دیده بودم و حرفهای جمشید و آنطور ناز گفتنش از او.

- چرا اینطور نگاهم می کنی؟

- چطور نگاهت می کنم؟

- نمی دونم. یه جوری که انگار دارن سرم را می برن.

دستش را گرفتم: پا شو. مزخرف نگو!

- نمی خوام برات از کارامون بگم؟

- یه روز دیگه.

شانه به شانه، بی حرف، رفتیم تا دم آتلیه شان. از او که جدا شدم خودم را رساندم به یک کافه. چپیدم توی دستشویی مردانه اش و در تنهایی هق هق زدم زیر گریه. بعد از دستشویی بیرون آمدم و بی آن که چیزی بنوشم، از کافه زدم بیرون و یگراست رفتم کتابخانه. کمی با کتابهای انبار شده روی میزم ور رفتم. حال و حوصله کار کردن نداشتم. هق هق زدنهای توی دستشویی کافه، تا ته

استخوان، رmqم را گرفته بود. به منشی بخشمان گفتم سرم کمی درد می‌کند. و زدم بیرون. هوا سردتر شده بود. دوچرخه‌ام را برداشتم و رفتم طرف جنگلی در مسیر خانه‌ام. یکی دو ساعت توی راههای جنگلی دوچرخه سواری کردم. گاهی می‌ایستادم و به قوها و غازهای سفید که توی آب بودند نگاه می‌کردم. وقتی تکان می‌خوردند، آب موج نرمی برمی‌داشت. گاهی هم گوش می‌دادم به صدای نرم‌باد میان درختان و صدای گاهگاهی و مته‌وار دارکوبها که برای لحظاتی سکوت جنگل را به هم می‌زد. حالم کمی بهتر شد. وقتی برگشتم خانه هوا تاریک شده بود.

تعطیلات آخر دسامبر و اوایل ژانویه را من و مهدی یک سفر هشت روزه رفتیم پاریس. من یکی به اندکی تغییر آب و هوا احتیاج داشتم. اعصابم از این چیزهایی که دور و برم رخ داده بود زیادی خط خطی شده بود. یک روز سر حال بودم روز دیگر می‌افتادم توی چاله و چوله‌های دلهره، بعد عن و گهم قاطی می‌شد. یکروز صبح سر پیرمرد همسایه‌مان طوری داد کشیدم که از ترس چنان عقب عقب رفت نزدیک بود کله‌اش بخورد به دیوار. البته او در ذات پیرمرد مشنگی بود. دو طبقه زیر من در طبقه همکف می‌نشست. تمام وقت عین نگهبانهای زندان توی حیاطش گشت می‌زد. مواظب بود از سر بالکنهای بالائی چیزی پائین نیفتند. با برگهای خشکی هم که باد از همین چند گلدان من و همسایه‌مان یا از درختهای روبرو می‌انداخت توی حیاطش دعوا داشت. طوری به آن چهار متر جا چسبیده بود که انگار تا صد سال دیگر زنده است. هر کسی را سر راهش می‌دید اولین حرفش این بود: - شما نبودین که این کاغذ مچاله رو انداختین تو حیاط من؟

- نه!

- شما نبودین پنیر پرتاب کردین برای کلاغا؟

- نه.

- شما نبودین ته سیگار پرت کردین تو حیاط من؟

- نه بابا! من اصلا سیگاری نیستم.

آنروز تا دیدمش که با لک و لُنج درهم، مثل آدمهای طلبکار دارد نزدیک می‌شود توی دلم خدا خدا کردم سئوالات احمقانه‌اش را از من نپرسد. هیچ نمی‌خواستم سرش داد بکشم. همیشه رعایت حالش را می‌کردم.

عرقخوری من و مهدی توی دلفت کمکی به حالم نکرد و وقتی یکی دو هفته بعد، مهدی پیشنهاد سفر را داد توی هوا آنرا قاپیدم. دو رفیق قدیمی داشتیم توی پاریس. به قول شاهرخ دوستانی خالی از خلل. از بر و بچه‌های قدیم زندان بودند. یکیشان شاعر بود و راننده تاکسی، دیگری قبلاً قهرمان والیبال کشور در چهل سال پیش، که هنوز قهرمان صدایش می‌زدیم. با یک تلفن کوتاه به آنها، عزمان برای سفر به پاریس جزم شد.

در آن هشت روز از بس سر به سر هم گذاشتیم و عالم و آدم را به بازی گرفتیم، حالم جا آمد. بار اولمان نبود با هم می‌رفتیم پاریس. جاهای دیدنی‌اش را قبلاً دیده بودیم. وقتی برمی‌گشتیم هلند، در ایستگاه روتردام، مهدی از من جدا شد رفت دلفت، من با قطار داخلی برگشتم اوترخت. هوا ابری بود. باد هم می‌آمد. وقتی سوار قطار می‌شدم کمی تندتر شد. ساعت سه بعد از ظهر بود که با اتوبوس به ایستگاه دم‌خانه‌ام رسیدم. توی اتوبوس که بودم دو دلخوشی را به خودم نوید می‌دادم. اول، به شیده و شاهرخ زنگ بزنم و بشنوم جواد سهرابی برای همیشه دست از سرشان برداشته است. خیالم از این سوءظن عذاب آور راحت می‌شد. دوم ببینم پاپری روی زرده بالکن نشسته است. به همینها دلم را خوش می‌کردم و در دلم برای هوای دلگیر و ابری هلند شیشکی می‌بستم. من البته هیچوقت شکایت از هوای هلند نداشتم. وقتی کلید انداختم که در ورود به ساختمان را باز کنم از پشت شیشه در ورودی، هیکل مارک را مثل غولی خسته ایستاده پای اولین پله دیدم. چنان در فکر بود که وقتی وارد شدم متوجه حضور من نشد. دست گذاشتم روی شانه‌اش:

- اتفاقی افتاده مارک؟

اشاره کرد به زیر پایش. بعد با انگشت نشانه زد به سینه‌اش: من کشتمش. همینجا.

گیج شدم: تو! چی را؟

- "دیکی را". و باز زد به سینه‌اش: من.

تا یادم بیفتد دیکی اسم سگ ژانت بود، برای یک لحظه چشمانم سیاهی رفت.

- چطور؟

- پام رفت روش.
- باور کردنی نیست. آخر سگی به اون گندگی با فشار یه پا که نمی میره؟
- این یکی مُرد. من بدشانسم. نمی دونم چطور شد که ندیدمش.
و رفت نشست روی اولین پله. و با چشمانی پر از درد و پرسش به من نگاه کرد.

- کی؟ چه وقت؟
- سه روز پیش. در همین ساعت.
- پیر بوده مارک. مرگش ربطی به پای تو نداشته.
سرش را با افسوس تکان داد.
- حالا چرا اینجا نشستی؟
- مادر ژانت می گه تو کشتیش.
- چرا؟
- شانه اش را بالا و پائین برد: می گه اگه نمی بردیش پهلو خودت این بلا سرش نمی اومد.

- تو هم باور کردی؟
- شایدم راست می گه.
- می خوای بگی عمدی این کار را کردی؟ عمدی رفتی اونو آوردی؟
- چه کسی می دونه. تو می دونی؟
و بی آن که منتظر جوابم بماند ادامه داد: ببین! ما در محیط نا امنی زندگی می کنیم. حتا پای من هم از من پیروی نمی کنه. این تنم. بله این تنم معلوم نیست مال کیه. سلیم ما از خودمون اختیاری نداریم. یه وقتی بشر برای خودش کسی بوده. اما حالا، کی می دونه چیه، کیه. یه حریق اومده. معلوم نیست از کجا و به دست کی این حریق روشن شده. حریقی که همه ما را سوزانده.
مارک رفت توی یکی از آن حالتهای فلسفی اش. و شروع کرد به حرف زدن. از پایان مهر و انسانیت در جهان گفت. از اینکه می داند روزی جهان در آتش کینه انسانها به یکدیگر خواهد سوخت.

چون در این حالات عادت داشت گاه جملاتش را با همان کلمات قبلی اما با تغییراتی اندک تکرار کند، حرفهایش در انتها به یک خطابه پاره پاره و بی معنا تبدیل می شد، مملو از ترسهای او و عبارات فلسفی و پندآمیز و بیمناک و گاه سطحی، که نمی شد با او حتا متظاهرانه هم همراهی کرد. آتش کینه یکهو

ربط پیدا می‌کرد به آتش معمولی. و اشارات عمیق او به روح بشری ختم می‌شد به حریق‌هایی که در این چند ساله اخیر در هلند رخ داد بود. بعد به آسیبی که گازهای گلخانه‌ای به محیط زیست می‌زند. بعد به وقوع طوفان و سیل در کشورهای گرمسیری.

وقتی دیدم لحظه به لحظه هیجانش برای حرف زدن از چیزهایی که بعد از مردن ناگهانی دیکی مدام توی کله‌اش بازی می‌کند شدت می‌گیرد، دستش را گرفتم و به او گفتم:

- مارک خودت را زیاد آزار نده.

- تقصیر خودم نیست.

رفتم توی فکر که چه کار می‌توانم براش بکنم. اگر غروب بود شاید می‌بردمش به کافه‌ای و عرقی با هم می‌خوردیم. زد به سرم ببرمش به قبرستان اوترخت. نزدیک بود به محله ما.

- ببین مارک! من اینطور وقتا برای آنکه به آرامش برسم می‌رم قبرستون. پاشو با هم بریم کمی میون قبرا بگردیم. کمکت می‌کنه از فکر دیکی دربیایی.

اول سکوت کرد بعد با همان حالتی که در چهره‌اش بود و عمق رنجش را نشان می‌داد، چانه‌اش را بالا برد و گفت: تو این هوای سرد؟

- چه فرق می‌کنه. تو که اینجا تو این هوای سرد نشسته‌ای؟

- باد میاد. گفتن طوفان می‌شه!

- کمتر شده. از اتوبوس که پیاده شدم کمتر شده بود.

- خودت هم دوست داری؟

- بله. با هم باشیم برای من هم بهتره. شاید تو این گشت زدن، تو روح دیکی را پیدا کردی و من روح مادر رفیقم را. بعد ماجرای اسم‌گذاری پاپری را برایش تعریف کردم.

با کنجکاو پرسید: به روح اعتقاد داری؟

- من، نه. اما رفیقم مهدی انگار داره.

- من به روح اعتقاد دارم.

- اگه به روح اعتقاد داشتی پس چرا پاپری را نگه نداشتی؟ از کجا معلوم

پاپری روح ژانت نبود؟

- نه. رفیقت دُرست دیده. پاپری نمی‌تونست روح ژانت باشه والا سراغ تو

نمی‌اومد.

- ولی اول سراغ تو اومده بود. وقتی تو ردش کردی من نگهداریش کردم.
- اشتباه می‌کنی. از همون اول هم روی نرده بالکن تو نشست. وقتی نشست خودم دیدمش. چون تو نبودی من واسه‌ش آب و دونه گذاشتم.
رفتم توی فکر. انگار واقعاً مهدی درست می‌گفت.
- خوب حالا که اینطوریه، پس پاشو بریم قبرسون که بخت دوتائی مون وا بشه.

- اول به من بگو، کجا بودی تو این مدت؟
کوله پشتی‌ام را که پائین پایم بود نشانش دادم
- تازه از پاریس اومدم.

نگاهی کرد به کوله پشتی‌ام بعد به خودم و گفتم: ببین سلیم یه چیزائی تو هواست که من و تو نمی‌دونیم! حالا که فکرشو می‌کنم می‌بینم درست به وقت رسیدی! من الان به یه دوست خیلی احتیاج داشتم. فکرشو بکن! اگه اینجا نبودم تو هم میومدی و می‌رفتی بالا. شایدم بعدش می‌زدی بیرون و من اگه هم می‌خواستم نمی‌تونستم امروز ببینمت. تو درست می‌گی! بیا بریم قبرستون. یه وقت دیدی روح دیکه رو پیدا کردیم.

- پس منم یه چیزائی از رمز و راز دنیا سرم می‌شه.
خندید. و همان خطهای تلخ آشنا روی گونه‌اش افتاد.
رفتم بالا و کوله پشتی‌ام را گذاشتم همان پای در و برگشتم پائین. مارک بیرون در سیگار به دست و پیچ پیچ دود بالارونده فراز سرش منتظرم بود.
- تو ایران مردم همیشه می‌رن قبرستون؟
- نه همیشه. اما می‌رن. بعضیا می‌رن اونجا که دلشون وا بشه. اونا که کسی رو از دست داده باشن هر هفته می‌رن.

- ما تو هلند این رسمارو نداریم. وقتی می‌ریم قبرستون که خویشی را از دست داده باشیم. اون هم خیلی کوتاه مدت. تو سال اول چند هفته‌ای به مرده‌هامون سر می‌زنیم، بعد از اون، سالی یه دفعه هم نمی‌ریم. من خودم دوبار بیشتر سر قبر پدرم نرفتم. ژانت که اصلاً قبر نداره. وصیت کرده بود بسوزوننش. اما خب، درسته که قبر نداره، به جایی که خاکسترشو گذاشتیم می‌تونستم برم، اما نرفتم.

- باز تو با وفاتر از منی. من یکبار هم سر قبر مادرم نرفتم.
- مال تو فرق داره. تو اینجا بودی که مادرت مرد.

- اونجا هم بودم معلوم نبود بتونم.
کلاغی در هوای سرد و خاکستری از بالای سرمان گذشت. وقتی بر شاخه خشک درخت نزدیک به خیابان روبرومان نشست، چرخید رو به ما و چند بار قارقار کرد.

مارک گفت: بریم از گلفروشی توی "کونمار" به دسته گل بخریم تا تو به یاد مادرت رو قبری کهنه بذاری.

گفتم: چطور شد به این فکر افتادی؟ نکنه کلاغه به تو گفت؟

با دهان بسته لبه‌هاش را به نشانه خنده کشید و باز توی خودش رفت.

- هنوز تو این فکری چطور شد دیکی زیر پات مرد؟

- آره. اما حالا داشتم به مادرت فکر می‌کردم.

- فکرش را نکن. اگر قبر مناسبی پیدا کردیم می‌نشینیم پاش و فاتحه‌ای

برای آمرزش روحش می‌خوانیم.

- فاتحه چییه؟

- سوره‌ای از قرآن. اما من مطمئن نیستم که اون رو خوب بلد باشم.

- معلومه، نه من مسیحی خوبی هستم و نه تو یک مسلمان درست و حسابی.

خواستم بگویم چه بهتر. نگفتم. فقط شانه انداختم بالا. ندید. انگار داشت

در ذهنش به دریافتی از وجود من و خودش که به آن رسیده بود فکر می‌کرد.

بقیه راه را ساکت بودیم. مارک همچنان سرش را فرو برده بود توی یقه پالتوی

کلفت و قهوه‌ای رنگش و شانه به شانه‌ام می‌آمد. من چشم چشم می‌کردم میان

بوته‌ها و ردیف درختان، جانوری و یا پرنده‌ای پیدا کنم و سر حرف را با مارک دوباره

بکشانم به روح مادر مهدی که برایش جالب شده بود. وقتی از در قبرستان وارد

شدیم، شکل انتزاعی مجسمه وسط میدانچه روبروی در یکمرتبه نظرم را گرفت.

یکی دوباری که گذارم به آنجا افتاده بود، بی‌توجه از کنارش گذشته بودم و از آن

فقط چون نشانه‌ای برای یافتن در ورود و خروج قبرستان استفاده کرده بودم.

مجسمه، یک دایره بزرگ بود که از سنگ سفیدی ساخته شده و خیلی صاف بود. و

اگر با دقت نگاهش می‌کردی می‌دیدی در یکطرف کمی گوشه‌دار شده است. وقتی

رفتیم کنارش و به آن دست زدیم مارک گفت: از جنس مرمره.

از نزدیک به نظر من شکل یک برگ را پیدا کرده بود. برگی که درست همانجا

که باید به ساقه وصل می‌شد و گوشه‌دار شده بود یک شکاف کوچک خورده

بود. به مارک گفتم. مارک با نگاه به آن گفت:

- به نظر من مثل قطره اشک شده.
و دستش را تا آنجائی که می‌رسید گرداند توی آن تا به همان نقطه گوشه‌دار
رسید:

- ببین آماده برای چکیدن.
خواستم بگویم اگر هم اشک باشد به آن حد نرسیده که بچکد. نگفتم.
ذهنم چرخ می‌خورد دور همان دایره کامل از بیرون که از دور دیده بودم. برایم
نمادی مجسم از سرنوشتی محتوم پیدا کرده بود. سفری به انتها رسیده، مرگ.
معلوم نبود کدام نقطه، شروع حرکت بود و کدام نقطه انتهای آن. از یک هیچ
شروع می‌شد و به یک هیچ دیگر وصل می‌شد. شکاف کوچک اما چه بود؟ جائی
که روان محبوس در دایره، از میان آن می‌گریخت و اسکلت را عریان و سرد به
جای می‌گذاشت؟ دور که شدیم باز برگشتم و به آن نگاه کردم. از دور با
شکوهتر بود. چه بود آن؟ آیا آنچه از دور می‌دیدم، تجسم حساری نبود گرداگرد
غوغاهای به آرامش رسیده جان که برای نجات خود از گردشهای مکرر و
بیهوده، راه باریکه‌ای به بیرون، به مرگ بسته بود؟

مارک که دید دارم باز به مجسمه نگاه می‌کنم آهسته گفت:

- می‌چکه. حالا می‌بینی.

و همان خنده تلخ قدیمی و آشنا توی صورتش نشست.

- اونوقت سبکتر می‌شه. اینطور نیست؟

- آره. گریه خیلی خوبه. اما من مدتی که گریه نکردم.

- چرا؟

- نمی‌دونم.

باز نگاه کردم به مجسمه. به آن دایره باز.

- حتا وقتی دیکی مرد؟

- آره. مرگش من را توی بهت فرو برد. گیجم کرد. احساس گناه بهم داد.

اما گریه‌ام نینداخت.

وقتی دید دارم ساکت نگاهش می‌کنم گفت:

- تو بچگی اما اشکم دم مشکم بود. زود گریه می‌کردم.

به شوخی گفتیم: همینه دیگه. اون وقتا زیادی گریه می‌کردی، حالا دیگه

اشکی برات نمونده. باید یه مدت دیگه صبر کنی تا چشمه اشکت پر بشه.

- خیلی وقته که پر شده.

دوری توی قبرستان زدیم. از برابر ستاره‌ها و صلیبهای زیادی روی سنگ قبرها گذشتیم. مارک ستونی را که خاکستر مرده‌ها را پاش خاک کرده بودند، نشانم داد. یک جای دیگر را هم نشانم داد که توی گلدان و کوزه‌های سفالی، خاکستر مرده‌ها را نگه داشته بودند. من از جلوشان زود رد شدم. نمی‌خواستم یاد ژانت بیفتد. از دور یک توده ابر سیاه به هم فشرده داشت هروله‌کنان جلو می‌آمد. هنوز چند قدم از محل کوزه‌ها و گلدانها دوره نشده بودیم که مارک گفت:

- موافقی برگردیم؟ داره طوفان می‌شه.
- مطمئنی؟
- آره. ابرها را ببین!
- حالت چطوره؟ بهتر شدی؟
- آره. ممنونم از تو. شب جایی می‌ری؟
- نه. برنامه‌ای ندارم.
- آمادگی خوردن کنیاک رو داری؟
- ای ی ی ی...
- پس بیا خونه ما.
- منم تو خونه کنیاک دارم. تو بیا خونه من!
- نه. من دعوتت کردم.
- برگشتیم.

بالا که رفتیم. برای مدتی کوتاه از او جدا شدم. دلم می‌خواست قبل از نشستن با او، سری به خانه خودم بزنم. کوله پشتی‌ام را از پای در برداشتم. رفتم تا لب پنجره. پاپری برگشته بود. احساس کردم دلم برای خانه و اشیاء خانه‌ام تنگ شده است. برای دستگیره نازنین در آشپزخانه‌ام، برای میزی که چپ و راست می‌زد به پام. و کشوی کمد که به مهربانی جیب شلوارم را از پائین جر می‌داد. خوشحال بودم دوباره با آنها آشتی کرده‌ام. در این یک ماه آخر اصلاً به آنها اعتنائی نداشتم. اگر پاپری برگشته بود، خوشحالی‌ام تکمیل می‌شد. سریع دوش گرفتم و رفتم به خانه مارک.

همه چیز خانهٔ مارک سر جای خودش بود. تابلوها همانطور روبروی هم و با همان رنگ نارنجی. صندلیهای چوبی سیاه. اتاق نشیمن فقط مرتب‌تر از پیش بود. روی یکی از صندلیها، توپ پلاستیکی سبز رنگ و یکی دو چیز دیگر از جمله قلادهٔ چرمی که وقت بیرون رفتن گردن دیکی می‌انداخت، کنار هم چیده شده بود.

- وسایل دیکیه.

- آره. متوجه شدم.

- کنیاک بیارم؟

- الان نه. الان چای می‌خورم اگه داری؟

- فکرشو نکن. هرچی بخوای دارم.

بعد رفت از روی عسلی نزدیک به پنجره یک آلبوم عکس برداشت و جلوم گذاشت: خودت را با این سرگرم کن، الان چای را آماده می‌کنم.

فکر کردم عکسهای ژانت است. تا حالا عکسی از او ندیده بودم.

گفت: تو هم از دیکی خاطره داری. یادت میاد باهم رفتیم قلعهٔ ناردن

"Naarden"؟

- آره. بیچاره دیکی که همه‌اش خواب بود.

خندید: تو که برا آخرین خداحافظی نبودی ببینیش. حالا عکساش رو نگاه

کن.

این آرامش و نظم هلندیها، با همهٔ آشوب زیر پوستشان گاه من را دچار حیرت می‌کرد. به نظرم می‌رسید احساساتشان قفسه‌بندی شده است. هر چیزی در وجود مارک جای خودش بود. فکر کردنش به ژانت، به دیکی و نیازش به دوست دختر، هرکدام در قفسهٔ مخصوص به خود محفوظ بود. در فاصله‌ای که عکسها را نگاه می‌کردم و مارک می‌رفت آشپزخانه و می‌آمد، ماجرای برخورد را با پیرمرد پائینی برایش تعریف کردم. با همان عادت مخصوص به هلندیها انگشتش را زد به پیشانی‌اش:

- اینجاش درست کار نمی‌کنه. مشنگه طرف. خیلی مشنگه.

- طرف تو هم اومده؟

- خیلی. منم آخرش یه روز مثل تو حوصله‌م از دستش سر می‌ره.

من چون از رفتن به پاریس دلم کمی باد خورده بود دیگر مثل او فکر نمی‌کردم. توی فکر بودم اگر دیدمش دلخوری آن روز را یک جوری از دلش در بیاورم.

- زیاد سخت‌نگیر مارک. منم از کاری که با او کردم پشیمون شدم.

زود نظرش برگشت: تو راست می‌گی!

آلبوم پر از عکسهای جوانی تا پیری دیکی بود. چندتای اولش توی بغل زنی بود که می‌خندید. حدس زدم ژانت باشد. زن چهره آرامی داشت. موهای فرفری و قرمز بود.

- ژانت؟

- آره. عکسای اولشه. هنوز مریض نشده بود.

صفحات بعد، در چند عکس سه تایی با هم بودند. نشسته بودند روی نیمکت و دیکی هم بغلشان بود. در یکی‌شان، دیکی نشسته بود وسط، و داشت به دوربین نگاه می‌کرد. دهانش باز بود و زبانش از لاله زدن توی گرما بیرون زده بود

- این عکس رو یه پسر آفریقائی از ما گرفت. داشت از جلومان رد می‌شد، ژانت دوربین رو داد دستش و ازش خواهش کرد از ما عکس بگیره.

- مال چه سالیه؟

- 1985.

بعد دستش را کشید روی عکس ژانت: ژانت تازه از سلمانی اومده بود. می‌بینی؟ گوشش کامل تو عکس پیداست.

در عکس نیمرخ ژانت پیدا بود. چرخیده بود به سمت دیکی و چیزی را از لای پشمهای روی سرش برمی‌داشت. مارک با سر پائین نشسته بود و سیگار به دست توی فکر بود.

- خیلی ژانت را دوست داشتی؟

نگاهی کرد به من. خواست چیزی بگوید صدای سوت کتری از توی آشپزخانه نگذاشت. از جا بلند شد. بعد که با لیوان چای تازه برگشت گفت: من برا خودم قهوه درست کردم.

- چرا نگفتی؟ منم همونو می‌خوردم.

- ولی تو چای خواستی. درسته؟

فهمیدم از آن تعارفات الکی کرده بودم. به نشانه قبول سری تکان دادم که بیشتر گیجش نکنم.

مارک دوباره رفت به آشپزخانه، قهوه‌ای برای خودش ریخت و آمد نشست. - آره. من ژانت رو خیلی دوست داشتم. اما اون منو دوست نداشت.

جا خوردم. اصلاً آمادگی این حرف را نداشتم. فهمیدم.

در سکوت، چای و قهوه‌مان را خوردیم. در آن مدت از نگاه کردن مستقیم به او که ساکت نشسته بود و مرا می‌پائید پرهیز می‌کردم. چیزی در صورتش مرا به چند سال پیش خودم پرتاب کرده بود. یاد حرفش در دو ماه پیش افتاده بودم.

- تو هم مثل منی سلیم. تو اینو می‌دونستی؟

وقتی آخرین جرعه چایم را نوشیدم، گفتم:

- من آماده‌ام برای کنیاک خوردن.

- مطمئنی؟

- آره.

تنها با کنیاک و یا هر نوشابه الکلی دیگری می‌توانستم آن لحظه به مضاف تردیدها و پرسشهایی بروم که نگاهها و مکثهای مارک موقع حرف زدن در رگهایم جاری کرده بود. از جا پا شد. با چشم دنبالش کردم تا رفت توی آشپزخانه. از صدای باز و بسته شدن در قفسه‌ها و بعد خش خش کاغذ یا چیزهایی مثل آن، فهمیدم دارد مخلفات نوشیدن را جفت و جور می‌کند. سر خودم را گرم کردم به نگاه کردن به آلبوم عکس که هنوز تا تهش نرفته بودم. عکسهای آخر دیکی برایم دیگر آشنا بود. یا خوابیده بود روی همین مبلی که رویش نشسته بودم، یا با چشمهای خواب‌آلود و گاه پنهان زیر پشمهای سرش، دراز کشیده بود پای یکی از این صندلیهای سیاه رنگ.

مارک داشت شیشه کنیاک و لیوانها را می‌آورد که در بالکن و پنجره بزرگ کشوئی و شیشه‌ای اتاق نشیمن، از برخورد ناگهانی و تند باد گرمی به صدا درآمد. یکی از صندلیهای پلاستیکی توی بالکن محکم خورده بود به در. مارک چیزهای توی دستش را گذاشت روی میز. دویدیم طرف پنجره. باد چارپایه کوچک و پلاستیک دیگری را که به بازی گرفته بود به هوا برد و از روی نرده بالکن پرتاب کرد پائین. من یاد پیرمرد پائینی افتادم. مارک رفت به زور در

بالکن را باز کرد. باد هوره می‌کشید بیاید تو. مارک پایه‌ صندلی واژگون را گرفت و کشید تو.

- خوب شد که برگشتیم. نمی‌دونستم به این تندیه وگرنه اینارو به پایه‌ میز می‌بستم.

زنی توی خیابان، با سگ کوچکی در بغل، برای گریز از باد دور خودش می‌چرخید. درختهای نزدیک به او با شاخه‌های لختشان، خم و راست می‌شدند. برگشتیم سر جامان. مارک لیوانهامان را پر کرد. وقتی یکی دو لیوان نوشیدیم، مارک رفت صندوقچه‌اش را آورد. از پیش حدسش را می‌زدم. وقتی پشت سر او از پله‌های ساختمان بالا می‌آمدم، احساس ملوانی را داشتم که ناخدای کشتی دستش را گرفته است تا چیزهایی را که در خن کشتی مخفی کرده است نشان دهد.

- تا حالا این را به هیچکدوم از همسایه‌هام نشون ندادم. تو برام فرق داری. بعد در صندوقچه را گشود و سه دفترچه با جلدهای قهوه‌ای بیرون آورد و گذاشتشان روی میز.

- اینا دفترهای یادداشت ژانته. اونارو بعد از مرگش خوندم.

مارک کاملاً آرام بود. باد هنوز در بیرون هوره می‌کشید و می‌کوبید به در و

پنجره.

- از تو یادداشتهاش اون موضوع رو فهمیدی؟

- آره.

باد همچنان به در و پنجره می‌کوبید.

یکی از دفترچه‌ها را از جایی که نشانه لای آن گذاشته بود باز کرد:

- این اولین یادداشتی بود که وقتی آنرا خوندم تا چند ماه مثل آدمای

دیوونه تو خواب و بیداری با خودم حرف می‌زدم. هیچ فکرشو نمی‌کردم. آگه خطشو نمی‌شناختم باورم نمی‌شد مال اون باشه.

- چرا؟

- ژانت اینقد تودار نبود. معمولاً با من حرف می‌زد. اما...

آسمان غرنبه‌ای ناگهانی تکانمان داد. چند جا برق زد بعد باران تندی

شروع شد که قطره‌های درشتش می‌خورد به شیشه پنجره.

مارک با سر پائین روی دفترچه گفت: حرف "میم"، حرف اول اسم منه و

حرف "دال" اشاره به اسم کسیه که ژانت عاشقش شده بود.

- به پسرتم دفتر را روشن دادی؟

- آره. بهش گفتم. باید می‌دونست. اما خودش نخواست اون رو بخونه.

ساکت شدم. مارک اولین یادداشت را خواند. سعی می‌کرد آرام بخواند تا من کلمه‌ای را از دست ندهم. موقع خواندن برخی کلمات را که نمی‌دانستم برایم معنا می‌کرد. صدای باد نمی‌گذاشت و حواسم را پرت می‌کرد. تاریخ یادداشتی که داشت برایم می‌خواند جولای 1985 بود. ژانت نوشته بود پهلو "میم" دراز می‌کشید اما مدام به "دال" فکر می‌کرد. روز قبل از آن با "دال" به رستورانی رفته بودند. "دال" نگاه‌های گرمی داشت. با هم درباره شکسپیر حرف زده بودند. "دال" عاشق کارهای شکسپیر بود. "میم" در یادداشت او مرد ساکت و آرامی بود:

- در کنار او می‌توانم بخوابم. غذا بخورم. قدم بزنم. اما آن شور و گرما را که در کنار "دال" احساس می‌کنم، با او ندارم. "میم" آرام است. آرامش او و اتکالی که به من دارد مرا می‌ترساند. امروز عصر وقتی از کار برگشت، با هم در پارک قدم زدیم. من می‌خواستم دیکی را به تنهائی ببرم بیرون. وقتی داشتم کفشیهایم را می‌پوشیدم "میم" هم به ما پیوست. گفت نمی‌تواند تنها در خانه بنشیند. "ویلی" مدرسه بود. با هم قدم زدیم. اما من حواسم جایی دیگر بود. دلم برای "میم" می‌سوزد. نمی‌دانم با خودم و با او چه کار کنم. "دال" می‌گوید از او جدا شوم. اما چطور؟

در صفحه مقابل آن به تاریخ همانروز باز یک یادداشت دیگر بود. نوشته بود: نصف شب از خواب بیدار شده بود و به "دال" زنگ زده بود. "میم" در اتاق خواب خوابیده بود. "هق هق توی تلفن برایش گریه کردم". "دال" خیلی سعی کرد آرامم کند. نتوانست. قرار شد فردا نهار را با هم بخوریم. بعد از تلفن زدن به او بهتر شدم.

مارک بعد از خواندن این دو یادداشت دفترچه را روی میز گذاشت. سرش پائین بود لیوان کنیاکش را برداشت. خالی بود. مال هر دومان خالی بود. لیوانش را توی دست گرداند و بعد گذاشت زمین. و نفسی کشید.

- یه روز یکی از همکارام به من گفت مارک به نظر تو من آدم بدی هستم؟ منم گفتم نه. گفت زنم می‌خواد از من جدا بشه. معتقده من به درد او نمی‌خورم. گفتم خوب تو بهش چه گفتی. گفت بهش گفتم، تو تعطیلات کی بهترین جا را برای چادر زدن انتخاب می‌کنه؟ گفت تو. بهش گفتم تو جاده‌های

شلوغ کی خوب رانندگی می‌کنه؟ گفت تو. گفتم خوب چرا می‌گی من به درد تو نمی‌خورم، وقتی تموم عشق تو اینه که تابستون برسه و برا تعطیلات جایی بری؟

خندیدم: زنش چه جوابی داد؟

- نمی‌دونم. حتماً بهش گفته می‌رم به یه راننده اتوبوس شوهر می‌کنم که هم از تو جلو بزنه هم بلد باشه از تو آینه منو نگاه کنه.

و تلخ و بلند خندیدم:

- بعد از خوندن یادداشتهای ژانت، گاهی که یاد این داستان می‌افتم خیال

می‌کنم به منم این داستان می‌خوره.

اگر هفت یا هشت ماه پیش بود بی‌اعتنا به این کلمات می‌گفتم مارک بشاش به عشق. بشاش به این داستانهها. می‌گفتم باز کنیاک بیاورد. و با همین زبان الکن هلندی‌ام از خیام برایش می‌خواندم و از زودگذری عمر می‌گفتم و از فاصله کوتاه زمان بین ستاره‌ها و صلیبها که آن پائین با هم بر سنگ گورها دیده بودیم، همین ساعتی پیش. و بعد، پس چه بهتر که خوشباشی. و می‌گفتم همه را بسپارد به باد. اما وقتی از پنجره نگاه می‌کردم به بیرون و درختهایم را نمی‌دیدم که آنهمه دوستشان داشتم، وقتی صدای بال زدن ابریشمی پاپری را از دست داده بودم و غمگینش بودم چطور می‌توانستم. از دل نمی‌آمد و یکجور چُسی آمدن الکی بود که دوست نداشتم.

مارک از جا بلند شد، برای کاری رفت به آشپزخانه. آلبوم روی میز را دوباره باز کردم. رفتم سراغ همان عکس سه تائی‌شان روی نیمکت پارک. علفهای خودرو و گیاهان وحشی دور و بر نیمکت قد کشیده، سبزی می‌زدند. شاید همان روزی بود که ژانت در یادداشتش نوشته بود به پارک رفته بودند، شاید هم روزی دیگر. توی عکس جفتی نشسته بودند روی نیمکتی قهوه‌ای، با فاصله از هم و سگ وسطشان، رو به دوربین، که دستی مهربان سرش را نوازش می‌کرد. نگاه کردم به سرهای ژانت و مارک که دور بود از نوازش انگشتان همدیگر، و هردو در عالم خود. و بیخبر از هم. انگار خیلی پیشتر ژانت به او اعتراف کرده بود. مگر آدمی تنها همین کلمات فقیر را برای بیان حرفش دارد؟ داشتم در عکس روبرویم مهری را می‌دیدم، چند سال پیش خودم را و شکافها و فاصله‌هایی که بینمان بود. فاصله‌هایی که روز به روز زیادتر می‌شد. و من

نمی‌دیدم. نمی‌دیدمشان. فقط بلد بودم بدوم. اینجا، آنجا، در هر جایی که صدایم می‌زدند برای دویدن و بعد دور شدن از او، از خودم.
در فکر فرو رفتنم را وقتی متوجه شدم که یکباره سر بلند کردم و دیدم صندوقچه باز هنوز روی میز است و باد هنوز می‌توفد و مارک برگشته روبرویم نشسته است با سر پائین و دارد بیصدا با لیوان پُرش بازی می‌کند. از ذهنم گذشت او با همه مشنگ بازیهای فلسفی‌اش، هنوز یک قدم از من جلوتر است. لیوانم را برداشتم و آرام گفتم:
- به سلامتی راننده اتوبوس!
خندید: به سلامتی راننده اتوبوس.
بعد بلند شد و دفترچه‌ها را از روی میز برداشت و مرتب به همان شکل سابق توی صندوقچه چید و برد به اتاق خوابش و برگشت.

وقتی از خانه مارک پا گذاشتم بیرون دیر وقت شب بود. باد خوابیده بود. کلید انداختم و در خانه‌ام را گشودم. چراغ را روشن کردم. تلوتلوخوران رفتم تا دم پنجره. باد دو گلدان شمعدانی خشک شده را پرتاب کرده بود پائین و یکی از جا گلدانهای بزرگ، کج شده به نرده آویزان بود و لق می‌زد. فکر کردم من و مارک و باد و چارپایه پلاستیکی و دو گلدان شمعدانی همگی به پیرمرد پائینی یک عذرخواهی بالا بلند بدهکاریم. نرفتم توی بالکن. نمی‌خواستم به پائین نگاه کنم و ببینم باد باز چه بلایی سر حیاط پیرمرد آورده است. چراغ سر درخانه‌ها روشن بود. توی خیابان کسی دیده نمی‌شد. ایستگاه خالی اتوبوس را هاله نوری از انتظار روشن می‌کرد. پیاده روی روبرو و حاشیه‌های خیابان پر از شاخه‌های شکسته نازک درخت بود. برگشتم و باز به اشیاء توی اتاقم یکی یکی نگاه کردم. خانه دوست داشتنی و هنوز بیدار خودم تازه داشت به من خوشامد می‌گفت. در پیامگیرم سه پیام بود. گوش دادم. یکیش صدای شاهرخ بود. از مهدی شنیده بود برگشتیم. با صدای مهربانش مطلعی از شعر حافظ را خوانده بود: "می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان." جیغ شیده پشت بندش شنیده می‌شد که بعدی هردو مال مهدی بود. در هر کدام با خوشحالی می‌گفت خبر خوشی برایم دارد و با اصرار از من می‌خواست دیر وقت هم که شده به او زنگ بزنم. نمی‌توانستم. سرم گیج می‌رفت.

صبح اول وقت زنگ زدم به مهدی. انگار منتظرم بود.
 - کجا بودی دیروز. اصلاً به خونهت سرزدی یا نه؟
 - آره بابا. پس کجا بودم؟ خبرت رو بگو؟
 - می‌دونم باور نمی‌کنی. رد اسدی رو یه جا پیدا کردم.
 - چطوری؟

- به تو نگفته بودم. سپرده بودم به چند تا از بچه‌های دور و برم که اگه با
 این نشونیها کسی رو یه جا دیدین خبرم کنین. می‌خواستم هم ذوق زده‌ت کنم،
 هم از فکر و ذکر این سهرابی جاکش نجاتت بدم.

- خب چی شد؟

- نمی‌ذاری که...

- گذاشتم بابا. حالا بگو چی شد؟

- دیروز به محض اینکه رسیدم خونه، پیامگیرم رو چک کردم، یکی پیغام
 گذاشته بود اونو جایی دیده. بهش زنگ زدم. معلوم شد یکی شبیه به اسدی با
 همون نشونیها که ما ازش داریم با چند تا ابرونی دیگه ماهی یه بار تو یه خونه
 دور هم جمع می‌شن و یاحق و یاهو می‌کنن. از این خانقاه بازیها دیگه.

- مطمئنی که خودشه؟

- نشونیهای قیافه و صداشو که می‌داد خودش بود.

برای یک لحظه اسدی را با همان لباس و هیكل كه آخرین بار دیده بودم،
مجسم كردم كه روبرویم نشسته است. و من دارم در نگاه به خطوط صورت او و
از حرکات دستهایش به لحظه‌ای می‌رسم كه در سلول را باز كرد و ناگهانی با
همسلولی من روبرو شد. چه بود در صورت او، كه آن وقت، در روشنائی كم
رنگ چراغ همیشه روشن سلول، ندیده بودم؟

- به شیده و شاهرخم بگو آماده باشن. راهی جور می‌كنم كه بتونیم دسته
جمعی بریم قاطی شون بشیم.

- آخه چطوری؟ همینطوری كه رامون نمی‌دن.

- بابا به قلعه الموت و تو فرقه اسماعیلیه كه نمی‌خوایم بریم. اونش با من.
خوب تو از دیشب بگو. خوش گذشت؟

- ای‌ی...
- چی ای‌ی‌ی... عشق و پشقی تو كار بود؟
- بابا تو هم دلت خوشه!
- خوب حالا بگو چی بود؟
- بعداً برات می‌گم. خیلی مهم نیست.
- باشه. پس یادت نره به بچه‌ها زود زنگ بزنی. نگرون نشن.
- نه. همین امروز می‌زنم.
بعد از ظهر از سر كار زنگ زدم به خانه آنها. شیده گوشی را برداشت.
- نرفتی آتلیه؟
- نه. برا یکی دو هفته‌ای تعطیل كردن. آتلیه‌ها رو می‌خوان تعمیر كنن.
- خوب دیگه. خانوم و آقا بشینین پهلو هم حافظ بخونین. راستی از اون
پسره دیگه خبری نشده؟
- نه بابا! خیالت راحت باشه. زنگ هم دیگه نزد.
- مطمئن باشم؟
- آره بابا فكرشو نكن دیگه.
- شاهرخ كجاست؟
- رفته خرید.
موضوع پیدا شدن رد پائی از اسدی را برایش گفتم. جیغش از خوشحالی
درآمد.

- چقدر جالب. من که حتماً میام. اصلاً دلم می‌خواد برخورد اولش رو با شماها تو صورتش ببینم.

- باید صبر کنیم تا مهدی خیرمون کنه.

- بریم ها. یه دفه الکی لفتش ندین ها؟

نمی‌گذاشت حرف بزیم. آنقدر از خیال پردازیهاش برای آن روز و آن لحظه حرف زد و از ترس آنکه من عقب بکشم و نروم تند تند همه را به من گفت و هی تشویقم کرد پی‌کار را بیشتر بگیرم که شاهرخ هم پیداش شد. برای او هم یک دور دیگه ماجرا را گفتم بعد قرار گذاشتیم همه آخر هفته خانه من جمع بشویم.

گوشی را که گذاشتم رفتم توی فکر جمشید. دلم می‌خواست بهانه‌ای پیدا کنم و بروم توی ایستگاه ببینمش. از این که جواد سهرابی موقتاً دست از سر بچه‌ها، به خصوص شیده، برداشته بود خوشحال بودم. اوتراخت دوباره زیبا شده بود. دلم می‌خواست الکی توش گشت بزیم. کار که تعطیل شد، برای دیدن جمشید رفتم دوری توی ایستگاه راه آهن زدم. پیداش نکردم. وقتی داشتم مایوس برمی‌گشتم یکپهو میان سیل جمعیت دیدمش. از نوع راه رفتنش، شناختمش. من اصلاً آدمی احساساتی نبودم، اما برای دیدن او از نزدیک، دل توی دلم نبود. تا خودم را به او برسانم آنقدر تنه خوردم و تنه زدم و از دیگران معذرت خواستم که گمش کردم. همین که دیده بودمش خوشحال بودم. بیخودی نگرانش شده بودم. برگشتم دوچرخه‌ام را برداشتم. دوباره گشتی همان دور و برها توی شهر زدم. دلم می‌خواست می‌توانستم برگردم به همان عالم بی اعتنایی به همه چیز که پیشترها برای خودم ساخته بودم. گرچه هیچوقت به طور کامل موفق نمی‌شدم، اما همیشه سعی‌ام را می‌کردم. آنوقت هم نتوانستم. بدگمانی‌ام به سهرابی و نگرانی‌ام برای شاهرخ و شیده سایه‌وار در پی‌ام می‌آمدند. اگر حرفهای جمشید را هم کنار می‌گذاشتم دروغهای جواد سهرابی را نمی‌توانستم حاشا کنم. همینها ناگهانی می‌آمدند وسط ذهنم می‌نشستند و کار را خراب می‌کردند. جمشید هم با آن احساساتی که آنروز از خودش نشان داده بود، یک پای دیگر نگرانیهایم شده بود. خوبیهای این دنیا را در برزخ روح هم که اسیر باشی نمی‌توانی انکار کنی. وقتی نشسته بر زین دوچرخه، به طرف خانه پا می‌زدم، به همان یک ذره آرامشی که بعد از دیدن او از دور پیدا کرده بودم فکر می‌کردم. و بعد، نمی‌دانم چطور شد اضطراب رفت و بفهمی نفهمی

میل خوابیدن با یک زن توی وجودم دوید. معلوم نیست این حس کجای آدم خودش را پنهان می‌کند که به وقت می‌زند بیرون. هیچکس را دور و برم نداشتیم. بدبختانه یا خوشبختانه اهل جنده‌بازی نبودم. هیچوقت نبودم. همان اوائل جوانی وقتی تازه شاشم کف کرده بود با یکی از پسردائیهام که جنده‌باز قهاری بود یکبار رفته بودم شهر نو. عقم گرفته بود؛ از فضاش، از خودم، از جنده بدبخت با آن موهای وزوزیش که وقتی دست زده بودم به بدنش یخ کرده بودم. وقتی از اتاقش زده بودم بیرون، قیافه‌ام عین دامادهائی بود که توی حجله مردیشان جم نخورده است. بعد از آن دیگر نرفتم. اگر گذرم می‌افتاد به این جور جاها، بیشتر برای سیر و سیاحت بود. به خصوص در هلند. از هر جا، زن و مرد، برای من و مهدی مهمان می‌رسید، ما به ناچار یک دور می‌بردیمشان به تماشای شهرنویهای اینجا که اسمشان "خانه‌های قرمز" بود. جاهائی بود شلوغ و پر رفت و آمد. اگر کسی هم اهل دود و دم بود می‌توانست توی کافه‌های پیرامونش بنشیند و حشیشی دود کند و علف شادببخش بکشد. تو همین فکرهای مربوط به تن بودم که به فکرم رسید بروم یک فیلم خوب ویدئو بگیرم و توی خانه سر خودم را با آن گرم کنم. از فیلمهای الکی، زیاد خوشم نمی‌آمد. سه چهارتا هنرپیشه زن بودند که هم بازیهایشان را دوست داشتیم و هم تن و بدنشان را. یک مغازه کرایه فیلم ویدئو بود بغل محل کارم که بیشتر فیلمهای خوب روز و قدیمی را داشت. رفتم تو زیر زمینش که جای فیلمهای کلاسیک سینما بود. همان دم دست چشمم خورد به فیلمی از یک کارگردان ایتالیائی. وقایع فیلم مربوط می‌شد به شورش گاریبالدی در ایتالیا. کلودیا کاردیناله توش بازی می‌کرد. عکس نازی از او با پستانهای خوشگلش، روی جلد بود همراه دو هنرپیشه مرد. از بازی همه‌شان خوشم می‌آمد. به خصوص برت لانکستر که از بس قدیم قدیمها ازش فیلم دیده بودم کلی ازش خاطره داشتم. همان را برداشتم. وقتی رکاب زنان با توشه‌ای پُر به خانه می‌رفتم زیر لب برای خودم می‌خواندم:

تنهائی، ای تنهائی گه
تنهای ای تنهایی عن
تنهائی ای تنهای بی زن.

فیلم محشری بود. وقتی تماشایش می‌کردم یادم افتاد که سالها پیش توی ایران آنرا دیده بودم. یک جاش آلن دلون، آنجلیکا یا کلودیای خوشگل و کمر باریک را می‌گرداند توی یک قلعه قدیمی و فئودالی که همه جاش بوی نا و پوسیدگی می‌داد و توی هر راهروئی او را می‌بوسید. آنجلیکائی که با خنده‌های بلندش سر سفره رسمی شام ریده بود به فرهنگ و اخلاق سنتی و عبوس دوران فئودالی ایتالیا. با هر بوسه او دلم غنچ می‌زد ایکاش جای آلن دلون بودم. وقتی رفتم بخوابم این صحنه چند باری تو کله‌ام چرخید. به خودم گفتم امشب نانم توی روغن است. با این چرخ خوردنها، ترتیب آنجلیکای خوشگل را امشب توی خواب داده‌ام. امید پوچی بود. عوض کلودیای ناز و کمر باریک، اسدی آمد توی خوابم. خواب دیدم من و مهدی و شیده و شاهرخ دسته جمعی نشسته بودیم توی خانقاهی و منتظر بودیم اسدی پیداش بشود. خانقاهی که توی خواب دیده بودم یکی از خانه‌های معمولی در هلند بود و باغی هم داشت در پشتش. وقتی وارد خانه شدیم دیدمش. صاحبخانه پرده‌های پنجره‌ها را کیپ کشیده بود. ما پشت به دیوار پای در ورودی بغل هم نشسته بودیم و روبرویمان پای دیوار، قالیچه‌ای پهن بود. جلو قالیچه روی رحلی با لبه‌های کنده‌کاری شده و قدیمی، کتابی قطور و جلد قهوه‌ای دیده می‌شد. جز ما و صاحبخانه و زنش که در را رویمان باز کرده بود سه نفر دیگر هم بودند. همه ناآشنا. بعد یکپهو اسدی پیداش شد. پیراهن بلندی مثل جلبه مراکشیها تنش بود. دو نفر با کله میمون و کله کفتار همراهی‌اش می‌کردند. فکر کردم ماسک زده‌اند. همه از جا بلند شدند. اسدی خمیده خمیده رفت بالای اتاق و روی قالیچه نشست. خواستم قدم جلو بگذارم و یقه‌اش را بگیرم دیدم پایم به زمین می‌خکوب شده است. مهدی و شاهرخ و شیده، هم مثل من بودند. آنها هم میخ شده بودند به زمین و نمی‌توانستند قدم از قدم بردارند.

صبح که از خواب بیدار شدم صبحانه نخورده، زنگ زدم به مهدی. صدایم را که شنید با شوق گفت:

- روح مادرم برگشته؟

- نه بابا. روح مادرت از منم دیگه قهر کرده.

- خیال کردی!

و با بیحالی پرسید: خوب حالا چه خبرت بود اول صبحی؟

- تو بگو، خبر تازه‌ای نگرفتی از اسدی؟

- هنوز نه. ولی خبرم می‌کنن. مطمئن باش.
ماجرای فیلم و خواب دیشبم را برایش تعریف کردم.
خندید: بین سلیم اگه آرزوی دیدن اسدی را تو خواب می‌کردی اون وقت
کلودیا می‌اومد تو خوابت.

- این رو دیگه از کی یاد گرفتی؟
- یاد گرفتن نمی‌خواد. داستان اخلاق دیوارو تو کتابای قدیمی نخوندی؟
فکر می‌کنم یا دیوی دور و برت بوده حرف دلت را شنیده یا رگ و ریشه
اجدادیت، در اصلیت می‌رسه به دیو.

- غیب می‌گی مهدی؟
- برو روش فکر کن سلیم. تقصیر من نیست. آخه فقط اینان که کاراشون
برعکسه، دیوا همه چی را برعکس انجام می‌دن دیگه. اون چیزی رو هم که
درباره رگ و ریشه‌ت گفتم فراموش کن.
دیگه گفتنش من را یاد دیگه گفتن جمشید می‌انداخت.
جمع شدن آخر هفته را با بچه‌ها در خانه‌ام یادش آوردم و حرف را تمام کردم.

در کتابخانه سرم حسابی شلوغ بود. باید کتابهای قدیمی را که دیگر
خواننده نداشت فهرست برداری می‌کردیم. هر چند سال به چند سال این کار را
می‌کردند. بعد همه را برای فروش، به قیمت خیلی ارزان، روی چند میز، پائین،
نزدیک به در بزرگ، کنار هم می‌گذاشتند. گاهی وقتها کتابهای خوبی توشان
پیدا می‌شد. با فهرست بالا بلندی که دستمان بود راه می‌افتادیم در راهرو بین
قفسه‌ها و یکی یکی کتابها را بیرون می‌کشیدیم.

کتابخانه‌ای که توش کار می‌کردم نزدیک بود به دانشگاه. همیشه خدا پشت
میزهای مطالعه‌اش غیر از مردم عادی، تعدادی جوان دانشجو از همه ملیتها، نشسته
بود. جوانهایی که وقتی پاش می‌افتاد گاهی با آنها حرفی هم رد و بدل می‌کردم،
درباره اوضاع سیاسی دنیا و وطنی که انگار همه جا بیخ خرمان بود. یکبار نشده بود
با آنهایی که از کشورهایی مثل کشور ما به اینجا آمده بودند حرف خوشحال
کننده‌ای داشته باشم. یا حرف زندان و تبعید و اعدام بود یا گرسنگی، قحطی و
نسل‌کشی. غیر از دور و بر میزها، محوطه بین قفسه‌ها هم هیچوقت از رفت و آمد
کتابخوانها خلوت نبود. در خلوت‌ترین وقتها، در راهروهای بین آنها حداقل یکی دو
نفری می‌پرچیدند که کتابهای مورد علاقه‌شان را پیدا کنند.

آنروز وقتی داشتم کتابهای فروشی را از لای بقیه کتابها بیرون می کشیدم، با در دست گرفتن بعضی شان خاطراتی در ذهنم زنده شد. "هکلبری فین" مرا به زندان برد. پرتابم کرد به راهروی بند چهار و تختی که در طبقه دومش می نشستم و کتاب می خواندم. ترجمه فارسی اش را برای اولین بار آنجا خوانده بودم. با "گوژ پشت نوتردام" و "بینوایان" هوگو به نوجوانی ام سفر کردم. وقتی فروش کتاب در شهر ما کیلوثی شده بود، آنها را از یک کمونیست قدیمی که در نوشت افزار فروشی اش کتابهای دست دوم می فروخت، خریده بودم. "طاعون" آلبر کامو من را بُرد به کتابفروشی ابن سینا که عصرهای پنجشنبه و جمعه جلوش می ایستادیم و پز روشنفکری می دادیم. و بعد "کلمات" ژان پل سارتر و "چنین گفت زردشت" نیچه. وقتی کتابها را روی میز روی هم چیده بودم و نگاهشان می کردم، احساس کردم رایحه ای آشنا و مست کننده از آنها برمی خیزد. جدا شدن از آنها برای یک لحظه برایم سخت شد. پلک برهم نهاده، سرم را یکوری روی جلد آخرین آنها، گوژپشت نوتردام، گذاشته بودم و به "اسمرالدای" خوشگل و بزبش فکر می کردم که اول صدای پا بعد نفس سرد کسی را پشت گردنم احساس کردم. انگار ترس از حضور ناغافل "کلودو فرولو"، اسقف کلیسای نوتردام را داشته باشم که خنجر به دست همراه سربازان برای دستگیری "اسمرالدا" آمده است، ناگهانی سرم را بلند کردم و برگشتم به عقب. جوانی روپرویم ایستاده بود. کاپشن سبزی تنش بود و کلاه پشمی بافتنی و شتری رنگی سرش را تا روی گوشها و قسمتی از پیشانی می پوشاند. دست دراز کرده اش را برای زدن به شانهم، چون بی معنا بود آنرا دراز کند، تند عقب کشید و سیخ نگاهم کرد. آمدم به هلندی به او بگویم کاری دارد که خودش به فارسی درآمد: سلام عرض می کنم.

جواب سلامش را دادم.

- آقای سلیم بیداری؟

برای یک لحظه گیج شدم.

- آره. بفرمائید.

- اجازه می دین به چند دقیقه در خدمتتون باشم.

- کی به شما گفت من سلیم بیداری هستم؟

کمی دستپاچه شد بعد رویش را برگرداند و یکی از همکارهایم را از دور

نشانم داد. آرام شدم.

- خوب بفرمائین. چی می‌خواین؟
نگاهی کرد به دور و برش. دنبال جایی برای نشستن بود.
- آخه، باید کمی، آره باید کمی توضیح بدم. کمی وقت می‌گیره. نمی‌شه با
چند کلمه.

- دنبال کتاب یا مجله خاصی می‌گردین؟
- نه. با خود شما کار دارم. یه کار خصوصی‌س.
آن سر و پیشانی پوشیده‌اش مرا کمی گیج کرده بود. چند قدمی رفتم جلو
و جایی کمی خلوت‌تر، همانطور ایستاده پرسیدم: خب بفرمائین؟
دلش می‌خواست پشت یکی از آن میزهای خالی نزدیک به خودمان برمبد.
از حرکاتش معلوم بود. به عمد بی‌اعتنائی کردم. وقتی دید در ایستادن عزمم
جزم است، بعد از کمی نگاه کردن به دور و بر، سرش را رو به من گرفت و
گفت:

- من تو ایران روزنامه‌نگار بودم. تو یه روزنامه غیردولتی کار می‌کردم.
مشکلی برایم پیش آمد، در ارتباط با رفت و آمدم به سفارت روسیه، ناچار شدم
از ایران فرار کنم. خبرائی دارم از وزارت اطلاعات که می‌خوام به آدم امینی بدم.
گفتم شاید شما بتونین کمکم کنین...

- کی راهنمائی تون کرده بیاین پهلوی من؟
- یکی از دوستانم. شما اونو نمی‌شناسین. می‌دونست شما اینجا کار
می‌کنین. نشونی تون را داد به من. خودم تنها اومدم.

- دوستت از کجا من را می‌شناسه؟
- نمی‌دونم. می‌خواین دفه دیگه که میام دیدنتون، ازش بپرسم بهتون بگم.
- من اصلاً علاقه‌ای به این حرفا و کارا ندارم. برین دنبال آدمای دیگه.
آنقدر با بی‌میلی گفته بودم که فکر کردم راهش را می‌کشد می‌رود.
- آخه به من گفتن شما خیلپها را می‌شناسین. باور کنین حرفایی دارم که
خیلی مهمه برای بعضیها.

- چند ماهه از ایران زدین بیرون؟

- سه ماه می‌شه.

- کجا هستین حالا؟

- همین نزدیکیهای شهر شما.

- تو کدوم کمپین؟

با نارضایتی از پرسشهایم من و منی کرد زیر لب، کله پوشیده‌اش را تکانی داد و گفت: هنوز خودم رو به پلیس معرفی نکردم. پهلوی یکی از دوستانم. شاید هم اینجا نمونم. برم کانادا.

- دوستت کجا می‌شینه؟

اینبار افتاد به تته پته بعد گفت: توی ده زندگی می‌کنه. اسمش عجیب غریبه. تو خاطر نمی‌مونه.

و توی جیبهای کاپشنش را گشت و کاغذی درآورد. از روش اسم ده را خواند. نمی‌شناختم.

- خوب خبرای مهمت چیه؟

- الان بگم؟

- چرا نه. یکی دوتا شو که می‌تونم بگی.

- از همین سفارت اینجا، مثلاً، کلی خبر می‌رسید به داخل. من چون قاطیشون شده بودم از بعضی کاراشون خبردار شدم. مثلاً از کارای همین دوستای شما خانم شیده پرتو و آقای شاهرخ مهابادی، سفارت اینجا کلی به داخل خبر می‌فرستاد. شاید دوستاتون بخوان اینا رو بدونن.

به ذهنم آمد که این آدم هر کی هست با جواد سهرابی ارتباط دارد. از همان لحظه دیدنش فشار خونم بالا رفته بود.

- بهتره با روزنومه‌ها تماس بگیرین. به همون دوستت بگو می‌تونه کمکت کنه.

- گفتم شاید شما علاقمند باشین والا مزاحمتون نمی‌شدم.

- متأسفم. من نمی‌تونم کمکت کنم. دوستای منم فکر نمی‌کنم میلی به قاطی شدن تو این کارا داشته باشن.

و راهم را کشیدم رفتم.

از دست خودم عصبانی بودم که چرا همان دو سه دقیقه وقت خوشی را که داشتم صرفش کرده بودم. جاکش! با آن قیافه و حرفهایش رید توی حاله. تمام نیرویم را گرفت. تحفه فرستادند برای ما. خبرنگار دو جانبه. آنجا قاطی حکومت، اینجا مأمور خفیه، پانداژ، کلاش. همه فن حریف. کی می‌دانست؟ آنوقت همه‌شان می‌خواهند شیده و شاهرخ را ببینند. واقعاً که. مادر همه‌تان را گانیدم. آن، تو خواب دیشم. این، تو بیداریم. مادر همه‌تان را گانیدم.

با همین فحشهای توی ذهنم که گاهی هم بلند یا آهسته از ذهنم بیرون می‌آمد رفتم پائین و از دستگاه خودکار مخصوص قهوه و چای، برای خودم

قهوه‌ای ریختم و برگشتم توی اتاقم. کسی آنجا نبود. روی یکی از صندلیهای خالی، ولو شدم. هی می‌زد به ذهنم زنگ بزمن به جواد سهرابی و سر فحش را به او بکشم. بگویم دست همه‌شان را خوانده‌ام. شماره تلفنش را از شیده گرفته بودم. بعد پشیمان می‌شدم. به درد نمی‌خورد. این شیادها که سر راست با کسی حرف نمی‌زدند. گفته‌اند واقعاً چه کاره‌اند، چه کاره بودند؟ نه. بعد از مدتی پائین و بالا کردن فکرهایم شماره‌اش را گرفتم.

تا حالا هیچکدامان زنگ نزده بودیم، ببینیم شماره درست داده یا نه. رفت روی پیامگیر. صدای خودش بود که با لهجه‌ای بد به هلندی می‌گفت: "پیامتان را لطفاً بگذارید." قطع کردم.

زنگ زدم به مهدی. خانه نبود. برایم مسلم شده بود که این حکومت جاکش برای شیده و شاهرخ برنامه‌هایی دارد. اصرار برای نزدیک شدن به آنها باید موجبی داشته باشد. یکی می‌خواهد با آنها مصاحبه کند. یکی دیگر می‌خواهد به آنها اطلاعات بدهد. زکی! بهترین راه نزدیک شدن به آنها هم از همین طریق است. تماس با کسی که به راحتی می‌توانستند نشانی محل کارش را پیدا کنند. جایی بی‌جواز عبور. وقتی درش باز می‌شد هر وقت که می‌خواستند می‌توانستند شلنگ‌انداز وارد آن بشوند و دست بگذارند روی شانه‌اش: "با شما کار خصوصی داشتیم آقای بیداری."

بعد خودشان را معرفی کنند. ما گوز بودیم. سگ بودیم. ما تو جاکشی لنگه نداشتیم. ما تا هفت پشت، خایه مال قدرتها بودیم. ما گهیم. هنوز یک گه معلق در هوا. مادر قحبه‌ها!

پیش از رفتن به خانه، رفتم دوری زدم توی ایستگاه. می‌خواستم چند کلمه‌ای با جمشید حرف بزمن. او را سر جای همیشگی‌اش ندیدم. ایستاده بود بغل یک رستوران فرانسوی. تا چشمش از دور افتاد به من جیم شد. نه حوصله تعقیبش را داشتم و نه نیروی آنرا. برگشتم خانه.

بعد از شام چند بار زنگ زدم به شیده و شاهرخ کسی گوشی را برنداشت. یا دوشاخه تلفنشان را کشیده بودند یا خانه نبودند. از مهدی هم خبری نبود. آخرهای شب بالاخره مهدی را پیدا کردم. تا آنوقت کمی آرامتر شده بودم. ماجرائی را که صبح سرکار برایم رخ داده بود برایش تعریف کردم.

- نگرانم کردی. بچه‌ها باید جدی جدی از خودشون مواظبت کنن.
- فکر می‌کنی چطور به بریم به پلیس خبر بدیم؟

- هنوز زوده. ما که مدرکی ازشون نداریم. خودت می‌دونی برا این حرفا هم پلیس اینجا تره خورد نمی‌کنه. فقط بهتره بچه‌ها دیگه دقت بیشتری کنن. مطمئن باش پلیس هم مثل همون چند سال پیش که ماجرای اون نامه‌های تهدیدآمیز پیش اومد، همین رو بهشون می‌گه.

برای چند لحظه ساکت شد: ولی خودمونیم به نظر میاد این دیوئا واقعاً برا اینا برنامه‌هایی تو کله‌هاشون دارن. با اون بلائی که سر دوستشون تو آلمان آورده‌ن، از کجا معلوم نخوان این بچه‌ها رو هم اینجا قیمة قیمة کنن.

- من از همون اول که این سهرابی رو دیدم یه جورائی نگرانشون شدم.

- شنیدم که دیگه بهشون زنگ نزده، درسته؟

- آره. به منم همینو گفتن.

- باید روش خوب فکر کنیم.

- به نظر من دارن روی راههای مختلفی برای نزدیک شدن به اونا کار می‌کنن. سهرابی نشد، از طریق همین جناب خبرنگاری که امروز اومده بود کتابخانه. اینم نشد، یکی دیگه. ما چه می‌دونیم.

- یهو می‌بینی همه اینا کَشک بود، سلیم ها! اینم بذار تو فکرها!

- می‌دونم می‌خوای آروم کنی. اما امیدوارم حرفت درست باشه.

- منظورم این نیست که دیگه شل بیایم. اما خوب اینارو هم باید تو فکر داشته باشیم. خودت می‌دونی این حکومت گه تا اونجائی که بتونه بدش نمیاد فضای اینجارو برا ما پلیسی کنه. تا همین حد مثلاً. منظورم را می‌فهمی؟

با بیحالی گفتم: نمی‌دونم.

و برای عوض کردن حرف، خواستم بپرسم کجا رفته بود تا آن وقت شب، که خودش درآمد و گفت میترا و دخترش جفتی مریض شده بودند. رفته بود پهلوی آنها و برایشان سوپ درست کرده بود.

- پس رفته بودی اونجا؟

- آره. سر راه چندتا فیلم ویدئویی ام براشون کرایه کردم با خودم بردم که ببینن و سرشون گرم بشه.

اگر وقت دیگری بود سر به سرش می‌گذاشتم.

- میترا چطور بود؟

همان شعار همیشگی‌اش را داد:

- خوب. محشر. افتضاح.

- چاخان نکن!

- نه جان تو. البته فیلم بد نبود. برا همین خودمم نشستم تماشا شون کردم.

- خوب کاری کردی. منم خبرمی کردی می اومدم.
"دفعه دیگه." و خندید.

خوشحال شدم که خندید. دوتائی مان به همان خنده کوچولو احتیاج داشتیم، به یک ضربه انگشت به دیوار دلگرفتگی روح که شاید ترک بردارد. اما همه اش کشک بود. گوشی را که گذاشتم اضطراب شروع شد. فهمیدم تمام خنده ها و بازیهایم مصنوعی بود. آنقدر زپرتی بود که زود باد هوا شد. رادیو را روشن کردم. "سلین دویون" داشت با صدای نازش می خواند. بستمش. و سنگین و خسته روی مبل ولو شدم.

لعنت به اضطراب. رفته بودم توی رختخواب، اما هرچه سعی می کردم خواب نمی آمد. به سقف نگاه می کردم و به گلپای تاریک پرده پنجره ام و هی فکرهای مختلف توی کله ام رژه می رفتند. سه بار جایم را عوض کردم، بیفایده بود. گشتم توی کسوهای کمد قرص مسکنی پیدا کنم. یکی هم پیدا نکردم. دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار دادم. خود به خود روی کانال دنیای حیوانات روشن شد. یک گله گورخر داشتند از رودخانه ای می گذشتند. آب تند بود. ناگهان از جایی تمساحی پیدا شد. و یکی از گورخرهایی را که از گله جدا افتاده بود، برد زیر آب. بارها دیده بودم. تا آمدم ببندم، دیر شده بود. و قرمزی خون را روی آب دیدم و دست و پا زدن گورخر را. برگشتم به رختخواب. باز خواب نیامد. بیداری بود و تصویر گورخر و دهان زشت و باز تمساح توی کله ام. نزدیکیهای چهار صبح از همان جایی که توی اتاق نشیمن رختخوابم را بار آخر پهن کرده بودم، دست دراز کردم زیر کمد شیشه ای و از انبارکی که آنجا برای مشروبات الکلی ساخته بودم، شیشه ویسکی را از کنار شیشه های دیگر بیرون کشیدم. از توی کمد لیوانی در آوردم. پرش کردم. چند چکه ریخت روی ملافه. جرعه ای نوشیدم. تلخ بود و گرم. حوصله بلند شدن و در آوردن یخ از یخچال را نداشتیم. نصف لیوان را تند تند سر کشیدم. می خواستم هرچه زودتر به یمن گیجی از الکل خواب بیاید. منتظر بودم بیاید و پلکهای خسته ام را روی هم بگذارد و پاورچین پاورچین برود. پرده پنجره اتاق نشیمن را هیچوقت

نمی‌کشیدم. آسمان تاریک پیدا بود و ردیف در و پنجره‌های آخرین طبقه خانه‌های روبرو و سه چراغ مهتابی بالای پنجره‌ها. یکی از چراغها چشمک می‌زد. نصفه دیگر لیوانم را آهسته آهسته سر کشیدم. خواب همچنان از من دور بود. باز هم کمی ریختم توی لیوان و بلافاصله سرکشیدم. باز به چراغ چشمک‌زن نگاه کردم. فکرهای مختلف همچنان در سرم رژه می‌رفتند، پشتاپشت، و تصویرهایی ترس‌آور که تمامی نداشت. تصویر تمساح، گورخری که دردناک و عاجز توی آب دست و پا می‌زد، شیده و شاهرخ که با چشمهای بسته به خانه‌ای ناشناس می‌رفتند. مردی که کله‌اش را پوشانده بود و همراهشان بود. همه اینها بود و خواب نبود. بعد به جای خواب سرگیجه‌ای بد آمد. و دل به هم خوردگی شدیدی که بعد یکدفعه زیر دلم زد. از بس با شکم خالی تند تند ویسکی خورده بودم معده‌ام به آشوب افتاده بود. از ترس آنکه توی اتاق بالا نیاورم پاشدم با دو رفتم به سمت حمام. تا نشستم پای کاسه مستراح، با صدای بلند شکوفه زدم. آنچنان بلند بود صدای عق زدنم که پیچید توی اتاق. معده‌ام که خالی شد، دهنم را شستم. برگشتم توی اتاق نشیمن. باز حالت استفراغ داشتم. عق خشک می‌زد. پتو انداختم روی دوشم رفتم توی بالکن هوا بخورم. مارک را دیدم. کاپشن روی دوش انداخته، خم شده بود روی نرده بالکنش سیگار می‌کشید.

- حالت خوبه؟

- آره. فقط زیادی مشروب خوردم. بالا آوردم. خوابمم نمی‌بره.

- برو تو برات قرص بیارم.

- رفتم تو. بعد از چند دقیقه با دست زد به در. رفتم در را برایش باز کردم.

- آرومت می‌کنه. مخصوص همین حاله.

- تو هم که نخوابیده بودی؟

- اول شب خوابیدم. اما یه ساعت می‌شه که بیدار شدم. دیگه خوابم نبرد.

- صدای عق زدن تو که شنیدم فهمیدم تو هم بیداری. راستشو بگو چرا افتادی

به مشروب خوردن. اونم نصفه شبی؟

- بی انصافی بود لب ببندم وقتی او دفترچه‌های یادداشت زنش را نشانم داده بود.

یک چیزهایی به او گفتم. تا آن حد که می‌شد در آن حالت و در آن گیجی گفتم.

- چرا می‌خوان دوستای تو را بکشن؟

- یه چیزهایی تو تلویزیون هلند علیه حکومت ایران گفتن. از دستشون
عصبانیان. خیلیهام اونا را می شناسن.
- برای تو هم خطری هست؟
- نه. منو کسی نمی شناسه.
- چرا باید به خاطر چند تا مصاحبه اونا را بکشن؟
- برای اینکه بقیه حساب خودشونو بکنن و حرف نزنن. وقتی حکومتی گه
باشه، همه کاری می کنه.
- نمی خوای به پلیس بگیم؟
- ما که مدرک ازشون نداریم. چی به پلیس بگیم؟
- چه حکومت عجیب غریبی داریم، سلیم!
- این حکومت مادر جنده مال من نیست. برو بگیر بخواب مارک. منم
قرصی رو که آوردی می خورم می خوابم. به زور هم شده می خوابم.
- می خوای پهلوت بشینم؟
- نه. حالم خوب می شه. بخوابم حالم خوب می شه.
- ببین. من بیدارم. اگه حالت بد شد خبرم کن!
- باشه.

مارک که رفت قرص را خوردم و دوباره دراز کشیدم. خوابم برد.
نزدیکیهای ظهر از خواب پا شدم. زنگ زدم به کتابخانه. به یکی از
همکارهایم وضعم را گفتم. قول دادم برای بعد از ظهر خودم را برسانم. بعد پرده
را کشیدم کنار. چراغ چشمک زن خاموش بود. بقیه هم خاموش بودند. دیدم
همان فکرهای دیشب باز دارد می آید. انگار پشت پرده منتظرم بود. تصمیم
گرفتم با شیده و شاهرخ حرف بزنم و بی آن که از جمشید اسم ببرم تمام آنچه
را رخ داده بود و در روحم می گذشت به آنها بگویم. می دانستم ممکن است
ترس ایجاد کند. بکنند. بهتر بود از سکوتی که داشت مریضم می کرد. با سر
پائین و خاموش نمی شد از کنار آنچه این روزها در روحم می گذشت رد شد.
هیچ راه دیگری نبود. باید همه ترسها و نگرانیهایم را می گفتم. والا شادی همین
دیدارهای گاهگاهی مان هم زهرمارمان می شد. به مهدی زنگ زدم. نظر او هم
همین بود. دوش گرفتم. رفتم سر کار. از آنجا زنگ زدم به شیده و شاهرخ.
شیده گوشی را برداشت.
- کجا بودین دیشب. هرچه زنگ زدیم نبودین.

قاه قاه خندید:

- سیم تلفنمان را کشیده بودیم، یادمون رفت وصل کنیم.
برعکس من سر حال و قیراق بود. گفت شب گذشته نمایشنامه‌ای را به انگلیسی در تلویزیون دیده بودند داشتند خودش و شاهرخ درباره آن توی سر و کله هم می‌زدند.

- پر از طنز و تراژیک بود. ایکاش می‌دیدیش.

- راجع به چی بود؟

- باید می‌دید. داستان یه خونه‌ست که توش زن نیست.

- مٹ خونه من و مهدی.

- نه بابا. یه عالم دیگه‌ست این. چهار تا مرد تو یه خونه، همه هم عزب اوغلی. پیرمردا شاهکارن. از حرف زدن، از بلوف زدن. کلی هم با هم ماجرا دارن. بعد یهو یه زن پیدا می‌شه. و یه اتفاق غریب میفته. بیا اینجا تا برات تعریف کنیم.

- تو فکر همین بودم که پیام طرفتون.

- واقعاً؟

- آره. برا همین زنگ زدم. جایی نمی‌خواین برین؟

- نه بابا کجا داریم بریم. پس بیا که منتظریم.

بعد از کار یگراست با دوچرخه راندم طرفشان. از روبرو باد سرد می‌وزید. صورتم یخ بست. وقتی رسیدم منتظرم بودند. نمی‌دانستم چطور شروع کنم. صدای شیده چنان شاد بود که دوباره افتاده بودم به دودی. اما این ترس توی دلم بود اگر نگویم دیر بشود، ما نباشیم، و آن دیوئها آنها را بکشاند جای خلوتی و قیمة قیمة‌شان کنند. از همان لحظه که آن پفیوز کلاه پشمی بر سر اسمشان را بر زبان آورده بود، ترس توی وجودم رفته بود. اولش زدم به بازی. نمی‌خواستیم ناگهانی بیرون بریزم. سوغاتی کوچکی از پاریس برای‌شان آورده بودم. گفتم چشمشان را ببندند. بستند. گذاشتم توی دستشان. سر آن کمی شوخی کردیم. زیاد دنباله نداشت. از ته دل نمی‌خندیدم. روی نمایشنامه‌ای که دیده بودند، خودشان کمی حرف زدند. داستان یک جمع چهار نفری بود. پدر و دو پسر و یک عمو که راننده تاکسی بود. همه دسته جمعی تو خانه پدری زندگی می‌کردند. پسر بزرگ سالها بود از آن خانه رفته بود. بعد از مرگ مادر هیچ زنی دیگر به آن خانه پا نگذاشته بود. پسر بزرگ خانواده با زن

آمریکائی‌اش ناگهانی آمد به این خانه. هر چهار نفر عاشق زن برادرشان شدند. زن برای یکی مادر شد، برای دیگری معشوقه. شیده داشت همینها را تعریف می‌کرد و از دنیای معصوم و گاه مضحک آنها می‌گفت که یکپو وسط حرفهای ایستاد:

- سلیم تو سر حال نیستی امشب. خبری شده؟

- نه. دیشب کمی زیاده‌روی کردم تو خوردن مشروب، حالم یه دفعه به هم خورد. از اونه.

- قیافهت دادمی زد خیلی پریشونی. نخواستم همون اول بهت بگم.

ادای حرف زدن خودشان را درآوردم: از دوری دوستاس!

شاهرخ گفت: وقتی تلفن زدی رفتم به نیت تو دیوان حافظ رو باز کردم. غزلی اومد که حالا اونو برات می‌خونم.

برای فرار موقتی از پرسشهای شیده همان را بهانه کردم: بخون دیگه چرا معطلی؟

شاهرخ دو سه بیت از بر خواند. نتوانست ادامه بدهد. من سرم پائین بود. از جا پاشد برود کتاب را بیاورد، شیده جلوش را گرفت: سلیم مثل همیشه نیست. چرا تو هیچی نمی‌گی؟

بازی را گذاشتم کنار. معلوم نبود اگر اینطور ادامه پیدا می‌کرد به کجا می‌کشید. نشستم و همه آنچه را توی دلم بود و بر من گذشته بود سیر تا پیاز برایشان تعریف کردم. گفتم به این جواد سهرابی مشکوکم. و مطمئنم کسی را که دیروز سراغ من آمده بود او فرستاده است یا کسانی فرستاده‌اند که سر او هم به آخورشان بسته است. گفتم قرار قیمه قیمه شدن آنهاست. خبر یک نمونه‌اش را خودشان آورده بودند. نمونه‌های دیگر را هم می‌دانستند، باز مثال آوردم. یکی در وین سوراخ سوراخ شده بود با گلوله کسی که خودش را هوادار حزبشان معرفی کرده بود. دیگری را در قبرس بسته بودند به گلوله. یک به یک از اینها گفتم و از آخرین گفتگوئی که من و مهدی با هم داشتیم. و خودم را خلاص کردم از آنهمه حرف که توی کله‌ام بود. اولش خیلی ترسیدند. ترسیدیم. چند لحظه‌ای گیج و گول به هم نگاه کردیم. بعد حال همه‌مان خوب شد و به اوضاعی که پیدا کرده بودیم، کلی خندیدیم. آنوقت شیده باز رفت سراغ نمایشنامه‌ای که دیشب دیده بودند. ذهنش از بازیهای آنها پر بود. ادای پیرمردهای توی نمایش را درمی‌آورد و من را می‌خنداند. می‌خندیدم از کارهای

شیده و نمی دانستم سبکی روحی که پیدا کرده بودیم چقدر دوام پیدا می کند، اما همینقدر که بود و ما را در آن لحظات می خنداند خوب بود. شاهرخ پشت بند شوخیهامان برای خوشحال کردن من سعی کرد دوباره همان غزلی را که نتوانسته بود تا ته برود از بر بخواند. باز هم نتوانست. همین را هم بهانه کردیم و باز بیخودی به او و خودمان خندیدیم. وقتی برای یک لحظه شیده تنهامان گذاشت، به شاهرخ گفتم:

- بازی تمام شد، بیا از نو شروع کن شاید یادت بیاد.

می خواستم تشویقش کنم برود دیوان حافظش را بردارد بیاورد. شاهرخ برای کمک به حافظه اش از جان دوست مدد خواست و از نو شروع کرد به خواندن غزل که صدای نرم آوازخوانی شیده را از توی آشپزخانه شنیدیم.

- جای آآن دااارد که چ..... ندی هم ره صح...را بگی.....رم...

دوتائی نشستیم به گوش دادن.

شاهرخ گفت: الانه که زیر گریه بزنه. می شناسمش.

- اول شی!

- آره. صبر کن.

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای هق هق شیده را شنیدیم. شاهرخ از جا بلند شد. گذاشتمشان کمی با هم باشند. می دانستم حالا نوبت اوست. بعد از مدتی رفتم سراغشان. شیده سرش را گذاشته بود روی سینه شاهرخ. شاهرخ داشت موهای او را نوازش می کرد. در نور چراغ، پیراهن بلند قهوه ای رنگ روشن شیده را می دیدم و سر خم شده شاهرخ را پشت گردن او. عین زن و مرد یک تابلوی نقاشی شده بودند. درست بالای سرشان، از گلدانی که روی یخچال بود دو ساقه و چند برگ سبز گیاهی که نمی شناختم دیده می شد. آن دو ساقه کوچک سبز، مثل آنها سر روی هم خوابانده بودند. مدتها بود دلم برای دیدن چنین تصویری در واقعیت تنگ شده بود. می دیدی که آدمها هم می توانستند مثل ساقه گیاه به هم بپیچند. و همه اش ملال و گه نبود.

- آگه دوربین داشتیم ازتان یه عکس خوشگل می گرفتم.

شیده سرش را بلند کرد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

- ما رو ببخش سلیم.

- چرا؟

- بهت نگفتیم. وقتی پاریس بودین، همین آقا دوبار زنگ زد و شام دعوتمون کرد خونه‌ش.

- ببین. از همین موضوع می‌ترسیدم!

- تلفن اولش رو بهانه آوردیم که شماها نیستین. دفعه دوم یه نمایشگاه نقاشی رو تو روتردام، بهانه کرد، گفت با ماشین یکی از دوستاش میاد ما رو از همینجا می‌بره و بعد بر می‌گردونه. نزدیک بود قبول کنیم. ولی به خاطر قولی که به تو داده بودیم، نرفتیم. حالا می‌بینم حق با تو بوده. ساکت نگاهشان کردم.

- ببخش سلیم.

- دیگه تموم شد. راحت باشین.

- بپهو ته دلم خالی شد وقتی یادش افتادم.

- پیش میاد. ولی دیگه نترسیه‌ها؟

- نه. الان نمی‌ترسم. ولی وقتی داشتیم از اونا حرف می‌زدیم، احساس بدی داشتیم. حس می‌کردم انگار همه‌مون تو یه چاله تاریکی افتادیم. من دور و برم را درست نمی‌دیدم. فقط از هر طرف صدا می‌شنیدم که نمی‌دونستم مال کیه! حتا صدای خودمو هم نمی‌شناختم.

- می‌دونم چی می‌گی. برا همین بود که اومدم باتون حرف زدم. خودمم تو دامش افتاده بودم

- نمی‌دونم. شاید چون در این لحظه خیلی شاد بودم، انتظار این حرف‌ها رو نداشتم. اما چقد خوبه که ما اینجا همدیگه‌رو داریم!

- آره. خیلی خوبه.

- ترس خیلی بده سلیم.

- آره. ترس خیلی بده.

- وقتی زندون افتادم، اون روزای اولش یه بار اینطور شدم. هیچ جارو درست نمی‌دیدم. از همه می‌ترسیدم. هرکس نزدیکم می‌شد خیال می‌کردم می‌خواد به من تجاوز کنه. از بس فحش‌م دادن و کتکم زدن و تحقیرم کردن، تنم را جر واجر می‌دیدم. دست و پاهام را نمی‌شناختم.

یاد حرف‌هایش هنگام مصاحبه با تلویزیون هلند افتادم. آنوقت هم که همینها را می‌گفت چشم‌هایش پر از اشک شده بود. رفت از زیر شیر لیوان آبی برای خودش ریخت و خورد.

- ولی دیگه تموم شد. گریهام را که کردم تموم شد.

- قول می‌دی؟

- آره. تو هم باید قول بدی دیگه خودت رو اینقدر برا ما اذیت نکنی.

- نه. برا من هم تموم شد. مشکل من این بود که اینارو بهتون نمی‌گفتم. راستش نمی‌دونستم چه کار کنم. اصلاً شک داشتم به همه چیز. برا همین هر شب هی کابوس می‌دیدم. حالا اگه تورو با جواد سهرابی ببینم، ته دلم نمی‌لرزه. می‌دونم حواستون هست. این تردید و بندبازی بگویم یا نگویم منو رنج می‌داد. نمی‌تونستم با یک تیپا این مردکه رو از شما دور کنم. هی می‌گفتم شاید حق با تو و شاهرخ باشه. من دارم زیادی خطر این پسر رو گنده می‌کنم. یه کم مشنگه، مشنگ باشه. اما هی پشت سر هم چیزائی تازه‌ای درمی‌اومد و منو کلافه می‌کرد. از این ببعده، نباید بذاریم ته دلمون الکی خالی بشه. حالا که دستشون رو خونددیم، باید ما هم باشون بازی کنیم. تنها راهه. این را دارم به خودم هم می‌گم.

شاهرخ گفت: دیگه نزدیکمون هم نمی‌تونن بشن. خیالت راحت باشه!

دیگر حرفش را نزدیم. من و شاهرخ در درست کردن غذا به شیده کمک کردیم. مهدی دوبار تلفن کرد. در تلفن اولش می‌خواست بداند ماجرای حرف زدیم با بچه‌ها چه جور گذشته است. تلفن را دادم به شیده تا باش حرف بزند. دفعه دوم خبر بر و بچه‌های خانقاه را داد. دوستانش با او تماس گرفته بودند و گفته بودند که از اسدی بودن او مطمئن شده‌اند. خودش را سرهنگ سابق ارتش به آنها معرفی کرده بود؛ با یک اسم عوضی.

- ببین یکشنبه هم نمی‌تونیم توی خانه تو جمع بشیم.

- چرا؟

- درست خورده به همون روزی که باید همه‌مون اونجا بریم.

- کجا هست حالا؟

- "فولن دام" (Volendam).

وقتی به شاهرخ گفتم، گفت:

- جای خوبیه. زودتر می‌ریم برا خودمان تفریح هم می‌کنیم.

دیر وقت بود که از خانه آنها آمدم بیرون. آنقدر سر حال بودم که دلم نمی‌خواست آن وقت شب بروم خانه. سر و کله‌ام را خوب پوشانده بودم تا سرما

زیاد اذیتم نکند. اگر شب نبود و هوا هم این سرمای بی پیر را نداشت، دوست داشتم تا صبح با دوچرخه‌ام شهر را دور بزنم.

اوترخت با برج بلند "دام" اش وسط شهر، شبیه یک چرخ فلک گنده است. وقتی توی کوچه‌هاش می‌چرخم، خیال می‌کنم سوار چرخ فلک شده‌ام. کوچه‌هاش تو را می‌چرخاند. و تو اگر شاد باشی و اگر بتوانی آن لحظات، صدای نرم باد را که میان برگها می‌پیچد بشنوی، و ماه را ببینی که بر آب کانال افتاده است و چراغهای زیر پل را، که با انعکاس نیم دایره روشنشان در آب دایره‌ای کامل و روشن ساخته‌اند، به رقابت با آن ماه بزرگ، پاهایت یکباره از زمین کنده می‌شود و می‌چرخم، سبک، سوار بر آن چرخ فلک.

در آنوقت تنها فکری که توی ذهنم خار خار کوچکی راه انداخته بود دیدن جمشید بود. دلم می‌خواست جایی خلوت با او بنشینم و چیزهایی را که از جواد سهرابی می‌دانستم و او نمی‌دانست به او بگویم. بگویم حواسمان جمع است و خیالشان را از اینکه ممکن است بلائی سر شیده بیاید راحت کنم. نمی‌خواستم سر این موضوع زیاد عذاب بکشد. اما جمشید گیر نمی‌داد. تا می‌رفتم طرفش جیم می‌شد.

وقتی از خیابان جلو بالکن خانها رد می‌شدم دیدم چراغ خانه مارک روشن است. دوچرخه‌ام را گذاشتم توی انبار رفتم بالا و بعد از مدتها مثل بچه‌ای دو ساله آرام تا صبح خوابیدم.

یکشنبه مهدی با فیات معروفش کوئید آمد اوترخت. سر راهش اول رفت بچه‌ها را برداشت، بعد آمد دنبال من. چند خیابان آنطرفتر از خانه من خیابانی بود که راست می‌خورد به جاده‌های اصلی بیرون از شهر. قرارش با بچه‌های اهل خانقاه، ساعت دو بعد از ظهر بود؛ وقتی که آنها دور هم جمع می‌شدند. ما دو سه ساعتی زودتر حرکت کردیم. خوش خوش می‌رفتیم که توی راه برای خودمان صفا کنیم. گله گله ابرهای سفید و میانشان آسمان آبی پیدا بود. وقتی آفتاب می‌رفت پشت ابرها، برای یک لحظه هوا تاریک می‌شد بعد دوباره از زیر حاشیه‌هایشان روشنایی به پهنا و درخشانی بالهای گشوده قوهای سفید، می‌زد بیرون و آسمان مثل چشم نوزادی شفاف می‌شد. هنوز برف نیامده بود. هر وقت برف نمی‌آمد زمستان طولانیتر می‌شد. برای رفتن به "فولن دام" مهدی یک راه فرعی میان دهکده‌ها را انتخاب کرده بود. شاهرخ و شیده پشت نشستند و

سر فیلم شب پیش بحثشان داغ شده بود. وقتی رسیدیم، اول رفتیم کنار دریا. ساحل باحالی بود. مغازه‌های دم ساحل همه باز بودند. مرغهای دریائی بالای سر ما چرخ می‌زدند و جیغ جیغ می‌کردند. روی ساحل باد می‌وزید. رفتیم نشستیم توی یکی از کافه‌ها. اولش آبجو خوردیم. بعد مهدی همه را به ماهی سرخ شده دعوت کرد. نیمساعتی مانده به دو، از کافه زدیم بیرون. سوار ماشین شدیم. مهدی در نقشه‌خوانی شهر کارش محشر بود. بدون از این پیرس از آن پیرس و پیچیدن توی خیابانهای عوضی، سر ساعت رساندمان. من با دیدن خانه، دنبال مکانی مثل توی خوابم می‌گشتم. خانه کوچکی بود. باغچه‌ای هم در جلو داشت. صاحبخانه زنی بود که بهش می‌خورد پنجاه سالی داشته باشد. خودش در را باز کرد. با دختر و پسرش زندگی می‌کرد. کسی که با مهدی دوست بود ما را به صاحبخانه معرفی کرد. شیده را زود شناخت. از خوشحالی چند بار بوسیدش. و به خاطر او خیلی تحویل‌مان گرفت. ده دوازده نفری توی اتاق بودند. صندلی توی اتاق نبود. به جایش فرش پهن کرده بودند. باید می‌نشستیم. آنهایی که توی اتاق بودند گاهی بلند می‌شدند و می‌رفتند بیرون و بعد می‌آمدند. با هم خیلی ایاق بودند. اسدی میانشان نبود. از همان اول ورودمان به اتاق همه‌مان چشم چشم کردیم میان آنها پیداش کنیم. کسی توی جمع نشسته بود با لباس خیلی مرتب و موهای سفید شده روی شقیقه‌ها. می‌خورد به او سرهنگ سابق ارتش باشد. خیال کردیم همین را به جای اسدی گرفته بودند. پرسیدیم از دوست مهدی. گفت اسدی هنوز نیامده است. مطمئن بود پیدایش می‌شود. بعد با آقا آقا گفتن دو نفر که دم در ایستاده بودند، یکی پیداش شد. همه جلو پاش بلند شدند. فهمیدیم پیر یا مرشد آنهاست. دوتا از زنها رفتند جلو دستش را بوسیدند. آقا رفت بالای مجلس نشست. قیافه و سر وضعش که هیچ پُخی نبود. ما خنده‌مان گرفت. برای خودش توی غربت مقامی علم کرده بود. یک میز دراز گوشه‌ای اتاق بود. روش دو ظرف بلور پر از توت خشک بود و قیسی. و هفت شمع بزرگ خاموش این طرف و آن طرفش. وقتی آقا نشست، یکی از زنهایی که دست آقا را بوسیده بود، رفت شمعها را روشن کرد. نورشان توی روز زیاد پیدا نبود. یک ساعت نشستیم. از اسدی خبری نشد. وسطهای تنفس بحث و فحص دو قسمتی آقا درباره‌ی جهاد اکبر و جهاد اصغر، ما از اتاق زدیم بیرون. مهدی دم در یقه‌ی دوستش را گرفت:

- چی شد پس این آقا؟

- نمی دونم.
 - تو که خیلی مطمئن بودی میاد؟
 - راستش نمی دونم. شاید تو آخرین تلفنی که به خانم کرد یه چیزائی حس کرد که نیومد.
 - مگه چیزی ازش پرسیدین؟
 - من به خانم سپرده بودم ازش بپرسه قبلاً چه شغلی داشته، اهل کجاست، از این پرسشهای ساده.
 - فکر می کنی از اومدن ما خبر داشت؟
 - نمی دونم. ولی اینو می دونم که به همه می گن چند نفر جمع می شن.
 - نمی دونین کدوم شهر می شینه؟ هیچ شماره تلفنی ازش ندارین؟
 - اینا شماره تلفن کسی رو از کسی نمی گیرن. الا خودش بخواد بده. اینجا یه شماره تلفن هست مخصوص این برنامه. همه به اون زنگ می زنن.
 از این پرسشها چیزی عایدمان نشد. سوار ماشین شدیم و رانندیم به طرف اوترخت. توی راه اسدی دوباره شد موضوع بحث همه مان.
 شاهرخ گفت: به نظرم شخصیت غریبی داره این آدم.
 مهدی گفت: چطور؟
 شاهرخ گفت:
 - هم می ترسه از جمعهای ایرونی، هم نمی خواد ازشون دور بشه. اون اومدنش تو متینگ "دِن هاخ" و میون اون همه آدم سیاسی که می دونست امکان لو رفتنش هست، اینم اومدنش به اینجور جاها. انگار دنبال جائی می گرده که خودشو به گذشته ای که پیش از ساواکی شدنش داشته وصل کنه.
 شیده گفت: آره. منم مثل شاهرخ فکر می کنم.
 مهدی گفت: در اینکه آدم عجیبیه، شکی نیست. کارهاش همون وقتا هم عجیب بود.
 شیده گفت: حیف شد. خیلی جالب می شد می دیدیمش.
 مهدی گفت: نمی دونم سلیم براتون گفته یا نه. روزهای انقلاب یه مدت تو خونه یکی از بچه های حبس ابدی چپ که یک سال قبلش عفو گرفته بود، مخفی شده بود!
 شاهرخ گفت: جدی می گی؟

- آره بابا. تو همون زندان مرید بعضی از زندونیهای خودش شده بود و بهشون به جورهایی می رسید.

شیده دوباره گفت:

- حیف شد. واقعاً حیف شد که ندیدیمش!

شاهرخ گفت:

- تو این بازی خطرناک چیزی هم نصیبشون نمی شه! اینجور فروختن روح خودشون به شیطان، یکجور فلاکته. از این معامله گه تر دیگه پیدا نمی شه. برا همینه که هی می خوان برگردن به روزهای پیش از آن.

مهدی گفت: نمی تونن. وقتی خودت انتخاب کردی که پاتو بذاری تو گه، دیگه باید قبول کنی که تا ته رفتی.

شاهرخ گفت: پیچیده س روح آدم. ولی به هر حال حرف تو درسته. انتخاب کرده برا یه لحظه.

شیده گفت: اینجور معامله ها هرطورش فلاکته.

مهدی گفت:

تو جامعه ما آدمایه جا یهو وامی دن. چون فشار هست. تو باید خیلی از خودت مایه بذاری. بعضیا زیر این فشار می افتن تو دام معامله. خیال می کنن می تونن از توش در بیان. اما نمی تونن.

شاهرخ گفت: آره. خیلی خوشبین که باشیم یک بخش از سرگردونی اسدی رو می تونیم تو همین موضوع ببینیم.

من گوش می دادم به حرفهای آنها و توی فکر خودم بودم. ابرها، روبروی من، آن بالا هنوز درحاشیه می درخشیدند و مثل بال قو بودند. احساس تازه ای پیدا کرده بودم. فکر پیدا کردن اسدی لحظه به لحظه داشت از من دور می شد. آنجا، توی آن خانه در "فولن دام" که نشسته بودیم، تکیه به دیوار و ساکت، چند بار احساس کردم می بینمش روبرویم نشسته است با دست روی پیشانی، شکست خورده از جهاد اکبر و دلخوش به شرکت در جهاد اصغرش تا این چند صباح عمر تمام شود.

نرسیده به اوترخت شیده گفت:

- اینم از کارآگاه بازی امروزمان.

مهدی گفت:

- نگرورش نباش. بالاخره پیداش می‌کنیم. هلند اونقده گنده نیست. باز از
یه جای دیگری سر و کله‌اش در می‌آد.
شاهرخ گفت:

- راستی صدش چه طوری بود؟ بی شوخی می‌گم. می‌خوام بدونم.
مهدی گفت: افتضاح. اما اداهش کمی خنده‌دار بود. موقع خوندن آوازای
هندی، سرش را طوری به اینور و اونور می‌چرخوند که انگار یه ویجنتی مالای
خوشگل برابرش ایستاده. راستش تو این حالت، قیافهٔ بچگانه‌ای به خودش
می‌گرفت که دلم براش می‌سوخت.

شیده گفت: پس بیچاره یه دلخوشیهایی هم برای خودش داشته.
مهدی گفت: آره بابا. گاهی می‌گفت اگه به صدام می‌رسیدم یه چیزی
می‌شدم.

شاهرخ گفت: نمی‌گفت چرا نتونست؟

مهدی گفت: نه بابا. به اینجاها که کشیده می‌شد یهو قفل می‌کرد. می‌شد
بازجو. و چارتا فحش می‌داد و شلاقشو بلند می‌کرد و تو دماغی تهدید می‌کرد:
پسر یادت باشه همهٔ حرفاتو نزدی!

شاهرخ گفت: همون روزایی که حرف این آقا برای اولین بار پیش اومد،
سلیم یکبار از قول همسلولیش گفت ذلت و فلاکتی که پدر اسدی از خودش
نشون می‌داد روح اونو تو همون بچگی ویران کرده بود. من هنوز هم به اون
حرف فکر می‌کنم.

شیده گفت: سلیم تو هیچ نگفتی؟

مهدی گفت: زده به فکرای فلسفی.

گفتم: این یکی را خیط کاشتی مهدی. تو فکر این بودم چطوری می‌شه
این ابرها را کشید.

اگر روی بالکن خانه من می‌ایستادی، سمت چپ، پای اولین درخت از سه درختی که تازه با آنها اخت شده بودم و به ردیف آنسوی خیابان قد کشیده بودند، ابتدای باریکه راهی را می‌دیدى. این باریکه راه در ادامه خود به باریکه راه دیگری می‌خورد و در انتها به جاده‌ای جنگلی وصل می‌شد، که از خانه‌ام زیاد دور نبود.

یک سمت این دو باریکه راه، کانال آبی بود که می‌خورد به کانال بزرگتری که دسته‌ای غاز و قوی سفید و مرغابی وحشی همیشه در آن شنا می‌کردند. سمت دیگر و تا انتهای آن که به جاده بزرگ می‌رسید، درختانی بلند در یک ردیف صف کشیده بودند که با شاخ و برگشان آسمان بالای سر و چشم انداز روبرو را خط‌مخالی می‌کردند. در آن سمت که کانال آب بود و در سراسیمب آن، میان علفها و پائینتر از گل‌های وحشی، باز هم درختانی بودند که سایه‌هاشان توی آب می‌افتاد.

گشت زدن در آن راههای باریک به خصوص روزهای تعطیل بهار و تابستان، برایم عادت شده بود. راه می‌رفتم و به سایه درختها در آب نگاه می‌کردم و گاهی هم به دسته دسته گلبرگهای سفید شکوفه‌ها، که با وزش ملایم باد از شاخه‌های درختها جدا شده توی هوا پخش می‌شد. گلبرگهای رها در باد، کوچک و بیضی شکل بودند. رقص‌کنان در هوا می‌آمدند پائین و بر سطح آب می‌نشستند یا بر سطح آسفالتی پیاده‌رو، و زمین را نقش و نگار

می‌زدند. وقتی نم باران شکوفه‌ها را بر زمین می‌ریخت، از دور چون فرشی می‌شد از ابریشم که در سایه درختها پهن شده باشد. گاهی هم به برف تازه باریده می‌ماند. مرغابیها هم بودند که چشمه‌هایم را به سمت خودشان می‌کشاندند. دیدن آنها جفت جفت کنار هم در آب آرام کانال برایم خیلی جالب بود. همینطور درختهایی بر لب آب با ساقه‌های کج و در حال سقوط. به خصوص آن دو درختی که در پائینترین نقطه سرایشی دیواره گلی کانال خم شده بر آب، برگ و بار داده بودند. گاهی می‌ایستادم و به سایه شاخه‌هایشان در آب نگاه می‌کردم. بوته گل‌های وحشی سفید هم بودند. از خانواده گل‌های گشنیزی. چترهای سفید این بوته‌ها در سر شاخه‌های نازکشان، خمان به اینسو و آنسو، در تمام طول این دو باریکه راه، پا به پایم می‌آمدند. وقتی کارگران شهرداری با اره‌های برقی علفهای وحشی را از ته می‌بریدند، سرایشی کنار باریکه راهها به زمینهای زراعتی درو شده تبدیل می‌شد و هوا را بوی ساقه علفهای بریده پر می‌کرد. باد هم بود. در آن هوایی که از عطر علفهای بریده پر بود، میان آنهمه بو و رنگ راه می‌رفتم و به صداهایی که می‌پیچید توی درختان گوش می‌دادم؛ به صدای باد، به صدای کلاغ زاغیها و سارها و توکاها که درهم می‌میختنند و موسیقی دلنشینی می‌ساختند. من آنرا برای خودم موسیقی جنگل نام نهاده بودم. همین صداها یک روز وسوسه‌ام کرد بروم یک دوربین ویدئوی کوچک بخرم. هنگام راه رفتن تصویر و صداهایی را که دوست داشتم ضبط می‌کردم

توکاها را اولین بار در اینجا دیدم. همیشه در سرایشی پر علف دو باریکه راه، بین شاخ و برگ بوته‌های وحشی و یا روی علفهای کوتاه، جست و خیزکنان در پی یافتن کرم بودند. گاهی هم می‌ایستادند و رها و آزاد به تو نگاه می‌کردند؛ بی آن که بترسند و فرار کنند و یا حسی از ترسیدن در وجودشان باشد. خیال می‌کردی همانطور که تو مجذوب تماشای آنهائی، آنها هم مجذوب تماشای تو اند. صدایشان صدای بلبل‌های جنوب را به یادم می‌آورد. گاهی یک نت را تکرار می‌کردند. تکرار آن نتها با ملودیهای کوتاهی که میانشان گاه اجرا می‌کردند، برای من یکجور تکنوازی در دستگاه موسیقی جنگل بود. گنجشکها هم بودند. راه که می‌رفتم به همه آنچه دور و برم بود نگاه می‌کردم. یعنی همه چیز می‌آمد توی چشمهای من. مرغابیها، زن و مردی که روی یک دوچرخه دونفره با هم رکاب می‌زدند. یکشنبه‌ها صدای ناقوس کلیسای دهکده به

صداهاى ديگر اضافه مى‌شد. دينگ دانگ... صداى ناقوس توى گوشم مى‌پيچيد. صدا از برج نزديكترين كليساى دهكده مى‌آمد. وقتى باريكه راه دوم را پشت سر مى‌گذاشتم وارد جاده‌ى اصلى مى‌شدم. در يك سمت جاده‌ى اصلى همان كانال آب بود، منتها بزرگتر و سمت ديگرش چراگاهى بزرگ بود كه هميشه در آن تعدادى گاو با پستانهاى سنگين از شير، ولو بودند. بركه‌هاى كوچكى هم بودند كه قوهاى سفيد و مرغابيه‌هاى وحشى گاه در آن شنا مى‌كردند.

وقتى خسته از تماشا و راهپيمايى به سمت خانه بر مى‌گشتم، گاه مى‌ديدم گلبرگهائى را كه باد از سر شاخه‌ى درختها كنده و توى هوا پخش كرده بود، افتاده‌اند توى كانال. آنها بر سطح آب كه با وزش آرام باد موج نرمى برداشته بود، مثل پروانه‌هائى مرده، آرام آرام به جلو مى‌رفتند. درست عين پروانه‌هاى مرده و كومه كومه و پخش. دلم مى‌گرفت. روز بعد مى‌آمدم، كمين مى‌گرفتم و وقتى گلبرگ شكوفه‌ها در باد مى‌رقصيدند با دوربينم از آنها فيلم مى‌گرفتم.

آنروز يکشنبه بود. اواسط بهار. چند گلدان شمعدانى تازه خريده بودم و در جا گلدانى بزرگ آويزان به نرده‌ى بالكن گذاشته بودم. به جاى پايرى، حالا دو قنارى وحشى مى‌آمدند و گاه روى گلها و روى نرده‌هاى بالكن مى‌نشستند. يکيشان تا من را مى‌ديد مثل پايرى مى‌پريد روى سجاف باريك پشت پنجره و با چشمه‌هاى كوچكش نگاهم مى‌كرد. وقتى توى بالكن به شمعدانيها آب مى‌دادم با نگاه كردن به جوانه‌هاى سبز برگهاى دوستان تازه‌ام، همان سه درختى كه آنسوى خيابان بودند، رنگ و بوى بهار را حس كردم. آب و هواى هلند با تجربه‌اى كه من در اين ده دوازده سال از آن داشتم، هيچ حساب و كتاب نداشت. يك وقت مى‌ديدى وسط بهار هوا سرد و يخبندان مى‌شد. آنروز از خوش اقبالى من هوا خوب بود و نشاط بهار داشت. بعد از ظهر، وقتى آفتاب هنوز در آسمان بود، لباس پوشيدم و دوربين ويدئوئى‌ام را برداشتم و براى قدم زدن در جاده‌هاى جنگلى از خانه زدم بيرون.

در دو سه ماه گذشته روزهاى بى‌دردسرى داشتم. هيچ ديوتى اعصابم را خط خطى نكرده بود. بعد از بازگشتانم از "فولن دام" و نديدن اسدى، فكر پيدا كردن او را پاك کنار گذاشته بودم. توى اين مدت سهرابى چند بارى به شيده و شاهرخ زنگ زده بود. آنقدر با سردى جوابش را داده بودند كه ديگر زنگ نزده بود. فقط براى جمشيد بود كه دلواپس بودم. توى كتابخانه وقتى

چشمم می افتاد به ایلیاد و اودیسه‌ای که تو اتاقم برایش کنار گذاشته بودم، دلم برای دیدن و حرف زدن با او تنگ می شد. چند بار تلاش کردم پیداش کنم با او حرف بزنم، موفق نشدم. یکریز جاش را توی ایستگاه راه آهن عوض می کرد. وقتی هم می دیدمش آنقدر از من دور بود که نمی توانستم به او برسم. تا چشمش به من می افتاد با راه درروهائی که بلد بود خودش را به آنی از من مخفی می کرد. ول کردم. گذاشتم خودش سراغم بیاید. شیده هنوز توی آتلیه می پلکید و سرش به کار خودش مشغول بود. برای شاهرخ هم با همکاری کتابخانه، کاری پیدا شده بود. هفته‌ای یکبار برای بچه‌های ده دوازده ساله ایرانی و افغانی و تاجیک در اوترخت و حومه یک کلاس آموزش تئاتر به زبان مادری گذاشته بودند. محل کارش توی ساختمان یک مرکز فرهنگی بود که توی کارهای هنری با مدارس همکاری می کرد. شاهرخ برای شروع کارش، داستان «خروس زری، پیرهن پری» احمد شاملو را انتخاب کرده بود و با آنها تمرین می کرد.

بعد از یک راهپیمائی طولانی و گاه ایستادن بین راه و غرق تماشای بنفشه‌های روئیده بین علفها و گل‌های زرد، به آن قلعه قدیمی متعلق به قرن شانزده در حوالی اوترخت رسیدم.

ساعت حدود دو بعد از ظهر بود. تا آنوقت قلعه را فقط از بیرون دیده بودم. خوشبختانه از روزهای بود که درش باز بود. در رستوران قلعه بانوئی که پشت پیشخوان بود به من گفت ساعت دو و نیم قلعه برای دیدار توریستها باز می شود. نیمساعتی باقی مانده بود و بهترین وقت بود برای نشستن در آفتاب و نوشیدن آجو یا قهوه. می توانستم توی سالن بنشینم یا بروم به حیاط پشتی که توی آن میز و صندلی چیده بودند. آجوائی گرفتم و رفتم به حیاط پشتی و توی آفتاب و نزدیک به کانال آب نشستم. هنوز یکی دو جرعه از آجوییم را ننوشیده بودم که زنی با موهای کوتاه، شلوار جین و کت جیر که پائینش در کمر تنگ می شد و چین می خورد، فنجان قهوه در دست سر پله‌های سنگی پیدا شد. شال سیاهی دور گردنش پیچیده بود. خیلی آرام از آن سه پله پائین آمد و رفت چند میز آن طرفتر از من بغل دیواری که پوشیده از پیچکهای سبز بود، توی سایه نشست. عینک آفتابی به چشم داشت. چشمهایش را نمی دیدم. صورت زیبایی داشت. بعد زن و مرد پیری پیداشان شد. دست همدیگر را گرفته بودند و آرام آرام از پله‌ها پائین می آمدند. زنی که پشت پیشخوان بود پشت

سرشان سینی به دست می‌آمد و وقتی نشستند قهوه‌شان را روی میز گذاشت و بلند بلند به آنها گفت:

- چه هوای خوبی!

پیرمرد و پیرزن هردو با هم خنده‌کنان گفتند: بله بله.

جلوی ما کانال آب بود که قلعه را دور می‌زد. توی آب سه پرندۀ سیاه رنگ شناکنان به اطراف گردن می‌کشیدند و گاه زیر آب می‌رفتند و بالا می‌آمدند. من چون از بقیه به آب نزدیکتر بودم می‌دیدمشان. در چمن آنطرف کانال، کارگری داشت با میخ چند چوب دراز و پهن را به هم وصل می‌کرد. کلاه حصیری آفتابی سرش بود. کارش که تمام شد چوبهای به هم وصل شده را بلند کرد و به درازا رو به کانال روی چمنها خواباند. نگاهی به آن کرد و راضی از کارش دستی برای من تکان داد. بعد زیر آفتاب روی آن دراز کشید و کلاهش را درآورد روی صورتش گذاشت. لباس کار و طرز دراز کشیدنش زیر آفتاب من را یاد تصویر مردی در یکی از تابلوهای ونسان وان گوگ (Vincent van Gogh) انداخته بود. دوربینم را در آوردم و از او که خوابیده بود و مرغهای سیاه توی آب فیلم گرفتم. بعد دوربینم را گرداندم سمت درختی که در طرف دیگر کانال، پشت زن عینک آفتابی به چشم، با شاخه‌های درهمش شکلهای عجیب و غریبی ساخته بود. کارم تمام شده بود که مردی بلند قد با موهای سفید سر پله ظاهر شد.

- کسانی که می‌خوان قلعه را ببینند بیایند تو.

من و خانمی که عینک آفتابی به چشم داشت از جا بلند شدیم. پیرمرد و پیرزن سرجاشان نشسته بودند. وقتی تو رفتیم پای پله‌ها یک بُر زن و مرد دیگر ایستاده بودند. مرد بلند قد پای در ورودی قلعه، اول به هلندی بعد به انگلیسی گفت چون بین بازدیدکنندگان کسانی از کشورهای دیگر هستند به زبان انگلیسی حرف می‌زند اگر کسی مشکل دارد می‌تواند بنشیند در دور بعدی بیاید. کسی مشکلی نداشت. به زبان انگلیسی خودش را معرفی کرد. به ما گفت قبلاً ناخدای کشتیهای تجارتي بود و مدتهاست بازنشسته شده است و شغل راهنمای قلعه را داوطلبانه قبول کرده است. وقتی تو رفتیم زن عینک آفتابی اش را درآورد و گذاشت توی کیفش. چشمان درشت و زیبایی داشت. قیافه‌اش به اسپانیاییها می‌خورد. پیرمرد و پیرزن هم در آخرین لحظه وقتی از پله‌های سنگی بالا می‌رفتیم به ما پیوستند.

طبقه اول آشپزخانه بود و اتاقهایی که اختصاص به مستخدمان داشت. طبقه بعدی مخصوص افراد خانواده بود و کتابخانه‌ای بزرگ در آن بود که نخستین چاپ آثار روسو و ولتر و راسین را میان کتابها می‌توانستی ببینی. و نیز چند جلد دانشنامه فرانسوی. ناخدای بازنشسته گفت که اشراف آن زمان دوست داشتند به زبان فرانسوی در خانه حرف بزنند.

با نگاه به اشیائی که از مالکان این قلعه قدیمی باقی مانده بود و توضیحات دقیقی که ناخدای سابق از آنها می‌داد، خانه با همه زندگی‌هایی که در طول چند قرن در آن جریان داشت پیش چشمم جان می‌گرفت؛ ظروف چینی که شکسته شده و بند خورده بود، کمدهائی که ملافه‌های تا شده در آن نگهداری می‌شد، میزی که چربیهائی مانده در درزهای بین چوبه‌هاش هنوز بوی لباس و تن پیشخدمتها و نگهبانانی را می‌داد که به وقت استراحت دور آن می‌نشستند و قهوه می‌نوشیدند، اتاق کار بانویی که در آن به شاهزاده‌ای که از راه دور برای خواستگاری‌اش آمده بود نه گفته بود... همه اینها کمک می‌کرد چیزی از یاد نرود. مالک نخستین این قلعه یک لرد بود. در تابلویی که نقاش از او و خانواده‌اش کشیده بود، چون خدائی بالا بالاها ایستاده بود بر ستیغ صخره‌ای، و داشت زیر پایش، به زن اولش که نقاش در بستر مرگ او را کشیده بود نگاه می‌کرد. زن چون قدیسی خوابیده بود و پنج بچه کوچک او که پیشتر مرده بودند با بالهائی کوچک که از سر شانه‌هاشان روئیده بود، چون فرشتگان در آبیهای آسمان فراز سر او و خانه پرواز می‌کردند. زن دوم لرد با چهره‌ای آرام و مطیع روی زمین نشست. چهارده بچه در دور و برش بودند. برخی بچه‌های او و برخی بچه‌های زن اول لرد بودند. صحنه‌های اطراف تزئینی بود. ناخدای سابق کشتی تجارتي با اشاره به یکی از تابلوها گفت آن زمان هنوز استفاده از نور متمرکز روی پرده کشف نشده بود و صحنه‌های اطراف و چشم‌اندازهای تابلو بخشی از واقعیت زندگی آدمها نبودند. بیشتر برای تزئین کشیده می‌شدند و به دلخواه آن کس که نقاشی را سفارش داده بود.

در یکی از راهروهای قلعه وقتی از جلو پرتره مرد جوانی در قابی قدیمی می‌گذشتیم، ناخدای سابق گفت: به نظر نمی‌آید که این تصویر متعلق به فردی از خانواده و یا نزدیکان لرد باشد.

و دست گذاشت روی دماغ مرد: دماغی به این بلندی و گندگی مال اروپائیه‌های دماغ کوچک اینجا نیست. پیداست طرف شرقی بوده. مهمانی یا تاجری بوده که از مصر یا عراق آمده برای دیدن لرد. خانمی که فکر می‌کردم اسپانیایی است دست کشید روی دماغش و با خنده به اطراف نگاه کرد.

ناخدای سابق گفت: شما کجائی هستین؟

- ایرانی.

ناخدای سابق خندید: شاید پدر بزرگ شما بوده. البته دماغ شما به آن

بزرگی نیست.

زن به انگلیسی و با حالتی طنزآمیز گفت: متشکرم.

وقتی داشتیم پائین می‌آمدیم راهنمای ما که شانه به شانه زن بود رو به او گفت در سال 1965 برای حمل بار به ایران سفر کرده و دو روزی در بندر خرمشهر بوده است.

پائین که رسیدیم از همان پای در دیدم باران با قطره‌های درشتی می‌بارد. پیش از آن وقتی توی حیاط پشتی بودیم، جز دو سه جا آنهم در افق دور، ابری توی آسمان نبود.

ناخدا رو به همه گفت: نگران نباشین. موقته. امروز هواشناسی گفته. هوا

خوبه.

پیرمرد و پیرزن توی جمع خندیدند.

رفتیم توی کافه نشستیم. یک پسر و دختر چهار پنج ساله داشتند لای میزهای خالی دنبال هم می‌کردند. زنی که گفته بود ایرانی است تا پا گذاشت توی کافه، شالش را بیهوا درآورد انداخت روی پشتی یک صندلی و راه افتاد طرف ویتترینها تا کارت پستالها و چیزهای توی آنها را نگاه کند. همان بالا، توی قلعه می‌خواستیم با او حرف بزنیم. از شوخی ظریفش با راهتما خوشم آمده بود. نشان می‌داد اهل بازی است. چیزی که مثل آهنربا می‌توانست من را به یکی نزدیک کند. روی میزها شمعهای کوتاه و بلند روشنی گذاشته بودند.

دوربینم را گذاشته بودم جلوم و منتظر بودم پشت بار خلوت شود چیزی سفارش بدهم که ناگهان شعله کوچک و بعد دودی غیرمعمول روی میزی که زن شالش را پشت صندلی آن گذاشته بود دیدم. تند از جا پا شدم و به طرف میز دویدم. زن کمی دیرتر از من رسید. شال را که تازه لبه‌اش به شعله شمعی

رسیده بود و داشت آتش می‌گرفت کشیدم کنار و با چند ضربه با کف دست روی آن آتش را خاموش کردم. تا زن که نزدیک به من ایستاده بود چیزی بگوید، شال را تا کردم و گذاشتم روی صندلی‌اش.

- بفرمائین خانوم.

- اه. شما ایرانی هستین!

- آره. تعجب کردین؟

- نه. خوب یه کمی آره.

- بالاخره نه. یا آره؟

خندید: نه!

و شالش را برداشت و نگاهی به آن کرد:

- تا آنجائی که یادمه دور از شعله شمع گذاشته بودمش.

- فکرمی‌کنم کار بچه‌ها بوده. حتماً تو بازیشون افتاده بوده روی زمین،

موقع گذاشتنش سر جاش کمی بی احتیاطی کردن.

- به هر حال ممنونم از شما.

- اجازه می‌دین چیزی مهمونتون کنم. شیرینی سالم موندن شالتون.

- زیاد نمی‌تونم بشینم. دوستائی که باشون اومدم اینجا، رفتن همین دور و

برا بگردن. هر لحظه ممکنه سر و کله‌شون پیدا بشه.

- هنوز که پیداشون نشده.

- پس اجازه بدین من مهمونتون کنم.

- دفعه بعد شما. البته اگه تونستین بمونین.

سرش را طوری تکان داد، یعنی قبول. و بعد وقتی شالش را تا می‌کرد توی

کیفش بگذارد دوباره گفت:

- باز ممنون.

و ادامه داد: راستش می‌ترسیدم باد بیاد که ورش داشتیم. من به باد خیلی

حساسم.

- آره. هلند تا بخوای باد می‌آد.

رفتم دوربینم را برداشتم و برگشتم سر میز او.

- فکراتونو کردین خانوم که چی می‌خورین؟

- آره. قهوه با شیر.

رفتم پشت بار و برای او قهوه با شیر و برای خودم آبجو گرفتم و برگشتم سر میز. وقت نشستن دستم را بردم جلو و گفتم: سلیم. دستش را دراز کرد و با خنده گفت: ژان مورو. - چی؟ ژان مورو؟ واقعاً؟ محکم گفت: آره. دستهایم را به نشانه تسلیم بردم بالا: قبول. - شوخی می‌کنم. اسمم سارک است. - اما چرا گفتین ژان مورو؟ ژان مورو کیه؟ - هنرپیشه معروف فرانسوی در سالهای 1960. با گیجی نگاهش کردم. - واقعاً نمی‌شناسینش! راست می‌گین؟ واقعاً نمی‌شناختم.

ویرم گرفت من هم کمی با او بازی کنم. بعد از آنهمه روزهای بدی که داشتم، سرحالم می‌آورد. از جا پا شدم و از مرد و زن جوانی که بغلمان نشسته بودند، پرسیدم آنها ژان مورو، هنرپیشه فرانسوی را، می‌شناسند یا نه؟ اول از پرسشم جا خوردند، بعد که توضیح دادم بین من و دوستم بر سر این موضوع شرط‌بندی شده، با خنده به هم نگاه کردند و گفتند تا حالا فیلمی از او ندیده‌اند. از دختر و پسری هم که کنار آنها نشسته بودند، پرسیدم. آنها هم نمی‌شناختند.

برگشتم سر میزمان و خیلی جدی گفتم: دیدین من تنها کسی نیستم که نمی‌شناسمش.

سارک که در این فاصله از کار من خنده‌اش گرفته بود، بعد از نشستنم، وقتی قهوه‌اش را می‌خورد و من نم نم آبجو می‌نوشیدم، برایم تعریف کرد چند شب پیش با یکی از دوستانش فیلم "جول و جیم" را که ژان مورو در آن بازی می‌کرد دیده بود. و صحنه‌ای که امروز برای او رخ داد شبیه اتفاقی بود که اول فیلم و آغاز آشنائی جیم و ژان مورو رخ داده بود. با این تفاوت که در فیلم دامن بلند و سفید ژان مورو آتش می‌گیرد و جیم آنرا خاموش می‌کند، اینجا شال او. من فیلم را ندیده بودم.

- آها پس با یه خانوم روشنفکر روبرو هستم باید حواسم رو خوب جمع کنم.

فنجان قهوه‌اش را توی دست گرفت، مدتی نگه داشت بعد جرعه‌ای نوشید و گفت: کارگردانش از فیلمسازای موج نو فرانسویه. اگه اسمشو بگم شما هم می‌شناسینش.

- نه خانوم. سختتر شد. من تا بخواهی کتابای سیاسی خوندم. کتابای لنین. ماکسیم گورگی. برشت. فیلمای سیاسی هم همینطور. اونایی رو هم که دیدم اسم خیلی از کارگردانشونو نمی‌شناسم. فکر نمی‌کنم از این موج نوهائی که گفتی فیلمی دیده باشم.

- شرط می‌بندین؟

- آره. سر یه آبجو.

- قبول. تروفو.

- نمی‌شناسم. اصلاً ازش تا حالا فیلمی ندیدم.

- باشه. براتون می‌گیرم. اما شما فیلم فارنهایت 451 را ندیدین؟

- چرا دیدم. فیلم خیلی خوبی بود. سالها پیش دیدمش. فیلم خیلی سیاسی هم بود. کتابسوزان و از این حرفا... درسته؟

- آره.

افتادم به بلبل زبانی و کلی از فیلم برایش حرف زد. راستش خنده‌ام گرفته بود از خودم. خیلی زود با او خودمانی شده بودم. سارک از جا پا شد.

- آبجو بیارم یا یه چیز دیگه.

- زحمت نکشین.

- حالا دیگه نوبت منه.

رفت و برای خودش هم آبجو گرفت و آمد نشست.

- بیرون داشتن با دوربینتون فیلم می‌گرفتن. درسته؟

خندیدم: فکر می‌کنم همین کارم به اشتباهتون انداخت. برا تفریح با خودم میارمش.

- یعنی می‌خواین بگین از هنر و این چیزا، هیچی سرتون نمی‌شه یا خوشتون نمیاد؟

- خوش اومدن که خوشم میاد. یه وقتی ام تو بچگی، دلم می‌خواست نقاش بشم یکی زد تو ذوقم کنار گذاشتم.

و داستان نقاشی کشیدنم را در کودکی برایش تعریف کردم.

- حالا چی؟ حالا دوست دارین بکشین؟

- آره. اما هر وقت فکرش میاد توی کلمه، می ترسم.
دستش را روی میز دراز کرد.
- اجازه می دین کف دستتون رو ببینم.
- مگه از این کارا بلدین؟
- آره.
- درسشو خوندین؟
- نه. رشته ای که خوندم هنر و فلسفه است. کف بینی رو مادر بزرگم یادم داده.

- شوخی که نمی کنین؟
- فرض کنین شوخی می کنم. ضرر که نداره. داره؟
دستم را گذاشتم روی میز.
- دست من خیلی خطهای عوضی ام داره ها! یه وقت به اشتباهتون نندازه.
دستم را گرفت توی دستش. دستش داغ بود. نگاهی متفکرانه کرد به خطهای کف دستم و گفت: شما نقاشین. اصلاً کار اصلی تون نقاشیه. فقط باید بکشین. همین. خط دستتون می گه فقط باید شروع کنین.
اگر به خاطر صورت جدی اش نبود فکر می کردم دستم انداخته است.
- واقعاً می گین؟
- آره. دستتون اینو نشون می ده.
- نشون می ده من نقاش می شم؟
- نه. می گه شما اصلاً نقاشین. فقط باید بکشین. همین!
- آخه چطور؟
- یه دفعه امتحان کنین. ضرر که نداره.
دلم می خواست پا شوم و لپه اش را غرق بوسه کنم.
- دستتون رو لطفاً به من بدین.
دستش را دراز کرد.
"با تشکر فراوان از بانوی فال بین" و پشت دستش را بوسیدم.
خانمی چتر به دست آمد توی کافه. سارک با دیدن او از جا پاشد.
- ببخشید من باید بروم.
وقتی با او دست می دادم به چشمانش نگاه کردم. موجی گرم تویشان می دوید که مرا برای یک لحظه با خود به خاطرهای دور برد. گیج شدم. تند

رفتم و پشت یکی از کارت پستالهای مجانی که روی پیشخوان بود، شماره تلفن محل کار و خانه‌ام را نوشتم و پیش از آنکه از در بیرون بزنند، گذاشتم کف دستش. نگاهی کرد به آن و پیش از گذاشتن در کیفش، سر بلند کرد و دوباره با همان چشمانی که موجی گرم تویشان می‌دوید، نگاهم کرد و همراه دوستش راه افتاد. ایستادم پای در و به صدای پایشان که روی شن ریزه‌ها و صدفهای سفید میدان جلو قلعه، قرچ قرچ صدا می‌کرد گوش دادم تا دور شدند. وقتی از روی پل می‌گذشتند سارک برگشت و برای من که هنوز پای در ایستاده بودم دستی تکان داد. به سایه‌اش که هنگام دور شدن روی رزهای سفید حاشیه راه افتاده بود نگاه کردم و برگشتم تو و سر جایم نشستم.

دلم نمی‌خواست به این زودی آنجا را ترک کنم. روبرویم هنوز طرح اندامش را می‌دیدم. موهایش، چشمهایش و آن دستش را که فنجان قهوه توی آن بود و گاه می‌برد نزدیک به پیشانی و یا گونه‌اش. آنقدر آن دست، جلو چشمهایم بالا و پائین رفت و دور و نزدیک شد که یکهو حس کردم دوست دارم آنرا بکشم. با قلمی که توی دستم بود بر پشت یکی از زیر لیوانیهای مقوایی، کُند و محتاط شروع کردم به زدن طرحی ناشیانه از آن، وقتی فنجان قهوه را میان انگشتانش گرفته و برده بود نزدیک به پیشانی و یا گونه‌اش.

به خانه که رسیدم آرام و قرار نداشتم. دلم می‌خواست برگردم و اطراف همان قلعه آنقدر گشت بزنم تا ببینمش. فکر می‌کردم شاید هنوز همان دور و برها باشند. بعد منصرف شدم. دوربینم را برداشتم و وصل کردم به تلویزیونم تا فیلمهایی را که گرفته بودم ببینم. گفتم شاید سارک جایی دور یا نزدیک توی یکی از تصویرهای مربوط به حیاط پشت قلعه افتاده باشد. همه را نگاه کردم. چیزی پیدا نکردم. یکجا نزدیک به دیوار کافه پشت قلعه، انحنای چیزی توی فیلم سیاهی می‌زد. معلوم نبود جزئی از موهایش است یا خطی از شانه‌اش. رفتم همان طرح ناشیانه‌ای را که از دست او زده بودم از جیب شلوارم درآوردم و تماشا کردم. این دست با همان خطوط ناشیانه که فنجان را میان انگشتانش گرفته بود، تنها بخش روشنی از وجود او بود که برابر من بود.

چهار پنج روزی از بچه‌ها خبر نداشتم. یک روز تعطیل وقتی در خانه نشسته بودم باز رفتم سراغ طرحی که از دست سارک کشیده بودم. با نگاه به آن، نرم نرم به خاطرات کودکی‌ام برگشتم. به خانه کوچکمان و به اتاقی که

همیشه مادرم، صبحها و عصرها روی پتوی چارخانه سبز و سیاهی می‌نشست و برای ما چای می‌ریخت. نعلبکی‌ها مان نقش رنگی صورت زنی را داشت که گردن و شانه‌هاش لخت بود. من همیشه در آن، از لبه‌ای چای می‌خوردم که نزدیک به نقش نباشد. می‌ترسیدم شانه و گردن زن را چای داغ بسوزاند. و در همان حال که با احتیاط چای می‌خوردم، به پیشانی مادرم نگاه می‌کردم و به آن دو دایره سبزی که سوار بر هم وسط ابروهایش خالکوبی شده بود. دو دایره‌ای که وقتی چشمانم را روی آنها تنگ می‌کردم مثل دو ماه سبز در آسمان صورتش پائین و بالا می‌رفت. و بعد دستش را می‌دیدم که به سمت من و دو برادر و خواهرم دراز شده تا استکانهایمان را پر کند. کارش که تمام می‌شد، با صورتی رو به پنجره و همان دو ماه سبز روی پیشانی‌اش، استکان چای خودش را در دست می‌گرفت و در فکر فرو می‌رفت. تصویر او در آن حالت زیباترین تصویری بود که در آن وقتها می‌دیدم. با یادآوری آن لحظه که شیرینترین خاطرات کودکی‌م بود، نمی‌توانستم دیگر در خانه بنشینم. از جا پا شدم، لباس پوشیدم و به طرف قلعه راه افتادم. و مدتی را در راههای جنگلی اطراف آن قدم زدم. انگار می‌خواستم در بوی منتشر کسی که هفته پیش از آنجا گذشته بود، کسی که توانسته بود با بازی‌اش من را به دوست داشتنی‌ترین خاطره کودکی‌ام وصل کند، قدم بزنم. بعد به خانه برگشتم.

دم غروب بود که مهدی زنگ زد:

- معلومه تو کجایی. هرچی زنگ زدم خونه نبود.

- رفته بودم جنگل.

- زده بود به سرت یا رفته بودی دنبال مشنگ بازیای هنرمندانه. راستشو

بگو از چیا فیلم گرفتی؟

- از هیچی. رفته بودم برا خودم بگردم. نفس بکشم در هوای پاک.

- ببینم انگار خیلی خوشحالی. نکنه روح مادرم برگشته. داری به من کلک

می‌زنی.

- نه مهدی. خودش نیومده. یکی از اون پرنده‌های خوشگلش رو که خودت

گفتی، برام فرستاده.

و بعد که کمی سر به سرش گذاشتم، از رفتنم به قلعه در هفته پیش و دیدن

سارک تند تند برایش حرف زدم. باور نمی‌کرد. فکر می‌کرد شوخی می‌کنم.

- پس حالا می‌خوای دیگه نقاشی کنی؟

- شروع کردم مهدی. به جان تو شروع کردم.
- سلیم جان، من که هنوز این داستان تو رو باور نکردم. اما حالا که فکر می‌کنی نقاش شدی پس چرا دیگه تنها نشستی تو خونه. پاشو بیا اینجا ببرمت به جایی که تو سیصد چهار صد سال پیش پاتوق بزرگترین نقاش هلند بوده.
- آخه تو که همش سرت تو پیچ و آچار بوده، اونجا رو چطو پیدا کردی؟
- به منم مَث تو الهام شده. باورم نمی‌کنی بیا از یه هنرمند مَث خودت بپرس.

حدس زدم باید شاهرخ و شیده پهلویش باشند. از صدایش معلوم بود.
"بابا معلومه شما دوتائی با هم از چی حرف می‌زنین!" و زد زیر خنده.
صدای شیده بود. و بعد صدای کلفت شاهرخ را شنیدم که سلامی گفت توی گوشه و رفت.

- ما رو به حال خودمون بذار. تو بگو شما اونجا چه می‌کنین؟
- من و شاهرخ یهو زد به سرمون دوتائی بیایم دلفت. من می‌خواستم کاشیهای قدیمی دلفت رو تو مغازه‌های بغل کلیسا ببینم. شاهرخ هم می‌خواست مدل لباسهای محلی و قدیمی اینجا را نگاه کنه. یه فکری داره برای لباس قصه‌گوی توی نمایشش. چند ساعتیه که رسیدیم. کارامون که تموم شد داشتیم می‌رفتیم به یه کافه که سونیا از قبل به ما گفته بود جای با حالیه. گویا قدیم قدیم پاتوق "ورمیر" (Vermeer) بوده. به مهدی زنگ زدیم گفتیم اگه می‌تونه تو رو هم پیدا کنه شب دور هم باشیم. دو سه ساعته داریم ول می‌گردیم و هی زنگ می‌زنیم از آقا سلیم ما خبری نیست که نیست. کجا بودی تو؟

- میام براتون تعریف می‌کنم.
با آنها توی ایستگاه دلفت قرار گذاشتم. هوا هنوز خوب بود. غروب یک روز بهاری. بی باد. وقتی رسیدم دیدم سه نفری پای پله‌ها منتظر من ایستاده‌اند. شیده یک سارافون خوشگل قهوه‌ای و بلوز کتانی هم‌رنگ پوشیده بود و محض احتیاط بارانی‌اش را هم آورده بود. شاهرخ با کت و شلوار شیک و سیگار به دست یک‌ورش ایستاده بود، مهدی هم مثل همیشه یُخلا با پیراهن و شلوار جین جلو زانو سفید شده و کمی چروک، یک‌ور دیگر.
شیده دوید جلو و با خنده گفت:
- کیه طرف؟ من می‌شناسمش؟

- بذار بریم تو کافه براتون تعریف می‌کنم.

- نمی‌شه حالا بگی؟

- نه!

مهدی گفت: محلش نذارین. خودش همی چی رو می‌گه.

از چند خیابان گذشتیم، رسیدیم به جایی که می‌خورد به یک میدان بزرگ. آشنا بود برایم. بارها با مهدی ازش گذشته بودیم. یک طرفش ساختمان شهرداری بود و طرف دیگرش یک کلیسای قدیمی؛ مقبره پادشاهان و ملکه‌های هلند. دور برش هم تا خواهی کافه بود و فروشگاههای کاسه و بشقابهای چینی و کاشیهای قدیمی هلند. چند قدم که رفتیم جلوتر شیده به کافه‌ای اشاره کرد: اینجاست.

خیلی از بیرون با کافه‌های دیگر فرق نداشت. فقط به نظر کمی گت و گنده می‌آمد. چون هوا خوب بود، بیرون یکی دو ردیف صندلی چیده بودند. رفتیم تو. سقفش بلند بود و چوبی. وقتی وارد می‌شدی روبرو یک پله چوبی بود، می‌خورد به یک ایوان چوبی. بغلت هم دو پله بود که می‌خورد به صغه مانندی که به دیوارش یک قپان آهنی گنده و قدیمی نصب بود. پیشخوان همکف بود و جلوش یک باریکه جا با چندتا صندلی و میز. چشم چشم کردیم جایی نزدیک به قپان پیدا کنیم. خوشبختانه دو میز خلوت بود. رفتیم نشستیم.

مهدی گفت: نفس بکش سلیم جان. در هوای نقاشان نفس بکش.

بعد رو کرد به شاهرخ و شیده گفت:

- این حرفای گنده گنده مال من نیست ها. از رومان رولان قرض گرفتیم. فقط خودم یک کلمه‌اش را عوض کردم. از این به بعد می‌خوام با سلیم برم تو خط رقابت.

گفتم: اگه پانونق نقاشا بوده. پس این قپون گنده اون بالا چه می‌کنه؟

مهدی گفت: اینو دیگه از من نپرس.

از دختر قد بلند خوشگلی که آمده بود سر میزمان بپرسد چه می‌خوریم، پرسیدیم. از ما بیق‌تر بود. رفت از یکی از مسئولهای آنجا پرسید بعد یک بروشور کوچک داد دستمان. معلوم شد در قدیم این ساختمان محل فروش کالا بوده. قپان هم مال همان وقتهاست. قهوه‌خانه‌ای هم داشته که "ورمیر"، همان نقاشی که به خاطرش این همه راه کوبیده بودم آمده بودم، وقتی از کار خسته می‌شده گاهی می‌آمده آنجا و قهوه‌ای می‌نوشیده. و میان همین مردم کوچه و

بازار سوژه‌ای هم برای کار انتخاب می‌کرده. اینها را که خواندیم مهدی گفت:
"پس تو با قهوه شروع کن که به جد بزرگت وصل بشی". گارسون که آمد همه
شراب خواستند، من روی همان قهوه‌ای که مهدی گفته بود ماندم.

شیده گفت: خب راستشو بگو موضوع چیه؟

منم همان چیزهائی را که به مهدی گفته بودم از نو برای آنها تعریف کردم.

حرفهایم که تمام شد شیده گفت:

- یعنی راست راستی نمی‌دونی طرف از کجا اومده بود؟

- نه جان تو. نپرسیدم. یعنی نشد که بپرسم.

شاهرخ گفت: خلی‌ها تو! اقلأً یه نشونی، تلفنی، ازش می‌گرفتی؟

- نشد. زود رفت. منم اونقدر گیج شده بودم که نرسید به فکرم. باید

خوشحال باشین که شماره تلفن خودمو بهش دادم.

شاهرخ گفت: مطمئنی که این کارو کردی؟

- آره.

شیده گفت: خدا کنه دورش نندازه.

- نمیندازه. اگه تو هم چیزی را که من تو آخرین لحظه تو چشاش دیدم

می‌دید، اینو نمی‌گفتی.

شیده گفت: اسمش رو هم نگفت چیه؟

- اولش گفت ژان مورو. بعدش گفت سارک. باور نمی‌کنم. اینم راست باشه.

شاهرخ گفت: ژان مورو! ما رو گرفته بابا. من که باور نمی‌کنم.

شیده گفت: این حرفا چیه می‌زنی! سلیم اهل این بازی نیست.

نمی‌توانستم به او برسم. آنور میز بود.

- یه بوس گنده طلبت شیده.

شاهرخ گفت: خب پس این شیرینی دیدنش دیگه؟

- صد در صد.

مهدی گفت: برنامه آینده چیه حالا؟

شیده گفت: گفت که بیچاره. چند بار بگه. می‌خواد نقاشی بکشه.

و رو کرد به من: درسته؟

- آره. می‌خوام شروع کنم ببینم می‌تونم یا نه.

مهدی گفت: اون که تو کافه کشیدی قبول نیست؟

- نه. اون فقط یک طرح بود. نقاشی باید درست و حسابی باشه. روی بوم. و بزرگ. درست نمی گم شیده؟
شیده گفت: آره.
مهدی گفت: فقط قول بده اخلاقشو همینطور که هست نگه داره.
- چه حرفا می زنی. عوضم بشم می شم مٹ شاهرخ و شیده. خوبه اخلاق اینا یا نه؟
مهدی سرش را برد جلو و بازوی شاهرخ و شیده را گاز گرفت: اینا رو نمی گم. اینا از خودمون. می ترسم تو هنرمند بشی، از اون مشنگاش بشی!
شیده اعتراض کرد:
- نگو مهدی!
بعد رو کرد به من: حالا چی می خوام بکشی؟
- خبرت می کنم.
- یادت نره ها!
- نه. قول می دم.
مهدی گفت: من می دونم. می خواد باز دست این خانم ژان مورو رو بکشه.
- عجله نکنین. بهتون می گم.
و رو به شاهرخ گفتم: بالاخره لباسی رو که برای قصه گوی نمایشتم می خواستی پیدا کردی؟
- یک ایده هائی گرفتم. البته برای اون حالا حالاها خیلی وقت داریم.
بعد رو به همه گفتم: بحث تمام. این دور مهمون من. می خوام همه رو به خاطر سلیم به ودکا دعوت کنم.
وقتی آوردند شیده گفت: به سلامتی کی و چی بنوشیم، بذاریم به عهده سلیم.
همه لیوانهایمان را بلند کردیم. زدم به لیوان آنها.
من گفتم: به سلامتی شاهرخ و اجرای نمایشش!
شاهرخ گفت: و به سلامتی ژان مورو!

ماه گذشته یک پایم در کتابخانه بود، یک پایم توی گالریهای نقاشی. تو هلند تا بخواهی دور و برت گالری نقاشی ریخته. توی همین شهر ما، اوترخت، نزدیک به کتابخانه، هفت هشتا از بهترینهاشان هست. مفت و مجانی هر وقت دلت می‌خواد می‌توانی توشان گشت بزنی و کارهای نقاشان را ببینی. همیشه هم کسی پیدا می‌شود که با حوصله از نقاشیها برایت حرف بزند. بخت بلند باشد، نقاشها را هم می‌بینی. منظورم مشهورهاش است.

شاهرخ و شیده برایم یک جعبه رنگ آکرلیک هدیه گرفته بودند. مهدی هم با همهٔ متلکهایی که وقت و بیوقت بارم می‌کرد یک روز تعطیل نشسته بود و دوتا بوم گنده برایم ساخته بود. کرباسش را از جنسی گرفته بود که دیگر احتیاج نبود روی آن چسب بمالی. اینها را شیده به من گفته بود. - از اعلاهاش برات گرفته. بشین و روشن رنگ بمال! همین.

هوا محشر بود. آفتابی دیش. سر زبان هلندیها افتاده بود آن سال که آب و هوای هلند با آب و هوای اسپانیا تو تابستان مسابقه گذاشته است. من هم خدا خواسته، روزهای تعطیل ول می‌گشتم توی جنگل و هر منظره‌ای، درختی، پلی نظرم را می‌گرفت برابرش می‌ایستادم و هی از زوایای مختلف نگاهش می‌کردم بینم برایم چه معنا می‌دهد. کاری نداشتم نقاشها چه می‌کردند و چه می‌کشیدند. دنبال فکراهائی بودم که مال خودم باشد. مثل آن دو طرحی که به فاصلهٔ چهل سال از هم کشیده بودم. اگر به کسی نشانشان می‌دادی نمی‌دانستند دستها مال کیست.

برای همین هنوز کاری را شروع نکرده بودم. اگر کسی تو این مدت تو نخم می‌رفت خیال می‌کرد یا پاک خل شده‌ام یا دنبال چیزی می‌گردم.

سر راهم از خانه به کتابخانه، کنار کانال آب، بید مجنون بود. تو این یک ماهه هروقت با دوچرخه از کنارش می‌گذشتم نظرم را می‌گرفت. بیشتر درهم پیچیدگی و خم اندر خم شاخه‌هاش بود که مجذوبم می‌کرد. شاخه‌های درهم و پیچ در پیچش یکجور هائی من را یاد درختی می‌انداخت که آنروز پشت سر ژان مورو توی قلعه دیده بودم. با بید هائی که بغلش بودند خیلی تفاوت داشت. اما هنوز آنطور که دلم می‌خواست باش یگانه نشده بودم. پخش و پلا می‌دیدمش. تا می‌ایستادم و از نزدیک نگاهش می‌کردم، پیچ در پیچ هاش می‌رفت گم می‌شد، و به جای آنها ساقه‌های از ته بریده درختهای کنارش و شاخه‌های سوگوار و آویزان بر آبش می‌آمد برابر چشمم می‌ایستاد. و بعد، از یادها و حسهای غمگین پر می‌شدم. یاد هائی که هرگز رهایم نمی‌کردند. یک شب همین درخت را توی خواب دیدم. توی خواب برده بودم و کاشته بودمش توی همان قبرستان کهنه روبروی خانه‌مان. و من که ده دوازده ساله بودم داشتم نگاهش می‌کردم که صدای کف زدن مردگان برخاست. فرار کردم. صدا از میان شاخه‌های درخت می‌آمد. و درخت سوگوار بود و به سوگواری می‌گریست. و از هر برگش صدای ناله برمی‌خاست.

برای چند روزی تند از بغلش رد می‌شدم که چشمم بهش نخورد. یک روز ظهر، وقتی داشتم از دور نگاهش می‌کردم، دیدم عوض شده است. شاخ و برگ هاش که تو هم پیچیده بودند، شکل دوتا طوطی سبز بزرگ شده بودند، نوک تو نوک هم گذاشته، همقد درخت، و از پائین تا بالاش می‌رفتند. خیال کردم یک درخت دیگر است. رفتم نزدیکتر ایستادم و باز نگاهش کردم. می‌ترسیدم باز از جایی صدای کف زدن مردگان برخیزد. برنخاست. آهی از شادی سر دادم. چطور می‌شد کشیدش که طوطیها توش در بیایند. همین طوطیهای سبز و نوک بر نوک هم گذاشته و رفته تا بالا، تا فراز. رفتم خانه. شب زنگ زدم به شیده گفتم فردا می‌خواهم بروم بیرون، با بوم و وسایل نقاشی. بیکار بود.

- کجا می‌ری؟

- یه جایی همین نزدیکیهای خونه‌م. می‌ای؟

- آره. منم میام پهلوت می‌شینم.

- نمی‌ری آتلیه؟

- نه. سونیا بچه‌ش مریضه. کاری هم این روزا نداریم.

جاش را گفتم. پیدا کردنش برایش راحت بود. یک اتوبوس که راست از طرف آنها می‌آمد طرف خانه من، همان بغلها ایستگاه داشت.

- من دم ظهري می‌رم. تو هروقت که خواستی بیا!

- باشه.

روز بعد نزدیکیهای ظهر با دوتا چهارپایه کوچک تاشو که ته‌شان پارچه‌ای بود، یکی برای خودم یکی برای شیده و وسایل نقاشی و یک بوم گنده که مهدی برایم ساخته بود، زدم از خانه بیرون. فلاسک چای را هم برداشتم که تکمیل تکمیل باشم.

وقتی بوم سفید زیر بغل و چهارپایه‌ها و وسایل دیگر گلِ فرمان دوچرخه آویزان، آرام آرام به طرف مقصدی که در پیش داشتم می‌رفتم خودم را یک پا نقاش می‌دیدم. ترسم همه این بود که نتوانم درخت را آنطور که دیروز دیده بودم ببینم. برایم بارها رخ داده بود در ترکیب و همنشینی چیزهایی در کنار هم، شکلی دیده باشم ولی آنقدر زودگذر که بعد هر کار می‌کردم نمی‌توانستم دوباره ببینمش. وقتی رسیدم، شیده هم پیداش شد.

- اصلاً منتظر نبودم به این زودی بیای!

یک کیف پر از خوردنی و چیزهای دیگر با خودش آورده بود.

- شاهرخ هم گفته ممکنه پیداش بشه.

- چطور؟ مگه امروز با بچه‌ها تمرین نداره؟

- چرا. گفته کارش اگه زود تموم شد میاد. حسابی دورت رو امروز شلوغ می‌کنیم.

دوچرخه‌ام را به تنه درختی تکیه دادم و دوتائی دنبال جایی برای نشستن

گشتیم. بغل کانال آب، بین علفهای خشک، در فاصله‌ای ده بیست متری از

درخت، توی سایه، جای مناسبی پیدا کردم. چهارپایه‌ها را گذاشتیم. بغلمان یک

راه دوچرخه‌رو بود که گاه عابری و یا دوچرخه سواری از توش می‌گذشت.

- می‌گفتی برا نشستن اونم یه چیزی می‌آوردم.

- حالا تا بیاد. من که نمی‌دونستم چهارپایه‌هارو میاری. با خودم پتو آوردم.

نگران‌ش نباش. گفته شاید.

از فلاسک دوتای چای تازه دم ریختم برای دوتائی‌مان و نشستیم روی

چهارپایه‌ها. شیده پیراهن بی‌آستین کتانی نازک بلندی پوشیده بود. خوشحال

بود. تابستانها که می‌شد روحیه‌اش عوض می‌شد. از هوای دلگیر و خاکستری هلند همیشه گله داشت.

- می‌خوای اینجا بشینی و منو تماشا کنی؟

- نه. فکر من نباش. برا منم آقا شاهرخ کار درست کرده. دارم برا تشویق بچه‌ها یه چیزائی می‌دوزم که توی تمرین نمایش، خودشون رو مثل بازیگرای واقعی ببینن. وقتی تو مشغول کاری منم سرم رو به دوختن و درست کردن اونا گرم می‌کنم.

و دست کرد توی کیسه‌اش و کلاه خوشگلی را که مثل کله خروس بالاش کاکل بلند قرمزی دوخته شده بود درآورد و گذاشت سرش: اینم موقتاً لباس خروس زری، پیرهن پری. دیشب خودم دوختمش.

- باید نقشش رو تو بازی کنی، خیلی هم بهت میاد.

صداش را مثل خروس زری نازک کرد و گفت: اینو به شاهرخ خان بگو، جون پیرهن پری جون!

- واسه روباهه چی دوختی؟

- یه دم دراز پشمی که با یه کمر بند ساده به کمرش آویزون می‌شه.

آنها هم درآورد و نشانم داد.

- بپا نخورت‌ها!

"نه جون خروس زری جون! دیگه گولشون رو نمی‌خورم." و دم را توی هوا تکان داد

- دوتای دیگه مونده. با خودم یه چیزائی آوردم ببینم می‌تونم امروز تمومش کنم یا نه. قول تموم شدنشو که پیشاپیش به شاهرخ دادم.

- شاهرخ چطوره، از کارش راضیه؟ ته دلشو می‌گم؟

- تو که شاهرخ رو می‌شناسی. آدم صبوریه. رسیده به یک قناعت. می‌گه با سن و سالی که او داره نمی‌شه اینجا کار کرد. یا باید حساسی زبون خوند و رفت قاطی هلندیها شد و باشون کار کرد که براش سخته. یا به همینا ساخت. به هر حال راضیه. تئاترو دوست داره. مثل من. اینه که براش خیلی مهمه. تو بگو چه می‌خوای بکشی؟ سوژه‌ات چیه حالا نقاش عزیز؟

اداش را درآورد: صبر کن یه نگاهی تازه به سوژه‌م بکنم ببینم چطوره، اونوقت جوابتو می‌دم.

از آنجا که نشسته بودیم درخت را می‌دیدم. به فاصله ده پانزده متری مان. با شاخه‌های همانطور خم اندر خم. و طوطیهای بزرگ و گردن فراز تا بالا رفته، میان آنها.

- اینو می‌خوام بکشم. چطوره؟

شیده‌نگاهی کرد به بید. کلاه خروس زری هنوز به سرش بود.

- خوبه. قشنگه.

- چیزی‌ام توش می‌بینی تو؟

- درست نمی‌دونم منظورت چیه. ولی بذار یه کم بیشتر نگاه کنم بهت می‌گم.

از نو به بید‌نگاهی کرد و از بالا تا پائینش را چند بار با چشم رفت و گفت:

قشنگه. حالا تو بکش، بعد می‌گم. فقط یادت نره. وقتی با قلم مو کار می‌کنی.

دستت را هی بلند نکن از روی بوم. خط را تا آخر برو. نترس.

- اینارو از کجا یاد گرفتی تو؟

- من هنوز دیپلم نگرفته، یه سالی کلاس طراحی و نقاشی رفتم، چی خیال کردی؟

با تکان خوردن کله‌اش کاکل خروس زری هم تکان می‌خورد.

- چطوره اول با مداد یه طرح کمرنگی ازش رو بوم بکشم، بعد با قلم مو و

آکرلیک کار کنم؟

- خودت می‌دونی. اما وقتی خواستی با قلم مو کار کنی. یادت به حرفی که

زدم باشه!

- باشه!

وقتی چای می‌خوردیم، عابرینی که می‌گذشتند گاهی سری به طرفمان کج

می‌کردند. کار ما برایشان خیلی غیر عادی نبود.

- از ژان مورو خبری نشده؟

- هنوز نه.

- مطمئنی تلفنت رو بهش دادی؟

- آره. گفتم که قبلاً گذاشتم کف دستش.

- ببین سلیم. آخرش تلفن می‌کنه. حالا می‌بینی. طرف عاشقت شده. من

مطمئنم. والا آنطور که گفتی نکات نمی‌کرد.

- حالا که نیست، منم که بهش فکر نمی‌کنم. باشه یا نباشه چه فرقی می‌کنه؟

- خواستم بگم اگه یه وقت تلفن کرد حواست باشه. باش نرم باش. آروم باش حرف بزن.
- چشم خروس زری.
- ازشم بپرس کجا زندگی می‌کنه. یادت نره ها!
- چشم.
- شیطنت هم زیاد نکن!
- اینم باشه.

شیده مشغول کارش بود من هم رفته بودم تو بحر درختم که با شاخ و برگهای درهم و خم شده‌اش رو به آب و زمین، بال و پر طوطیهایم را می‌ساخت. چند جای تنشان از پرتو آفتاب به زردی می‌درخشید. گیج زیبایی آنها شده بودم. به ناز نوک بر نوک هم گذاشته بودند. و سرهاشان در بالا چنان انحنای نرمی یافته بود که انگار تمام حس وجودشان در آن قسمتها جمع شده است. نمی‌دانستم چطور شروع کنم. اول یک برگ کاغذ معمولی گذاشتم جلوم و تند تند طرحی از درخت و شاخ و برگهایش زدم. از دور به آن نگاه کردم. طوطیها نبودند. از نو چندتای دیگر کشیدم. شبیه به هم بودند. یک چای برای خودم ریختم. شیده دورتر از من در سایه جایی روی علفها پتوش را پهن کرده، دور و برش را با مقوا و پارچه و روبانهای بریده و پارچه شلوغ کرده بود. حواشش به کارش بود. دو کلاغ زاغی نزدیک به او داشتند روی علفها به دستمال کاغذی نازکی که پر پر شده بود نوک می‌زدند و بیشتر پرپر می‌کردند. مردی با سر و سبیلی فلفل نمکی از پیاده رو کنارمان گذشت. ما را که دید با مهربانی لبخندی زد. حالت راه رفتن، خنده، قد و هیكلش من را یاد پسر عمه‌ام که سر به سر مادرم می‌گذاشت انداخت. باز چندتا طرح تازه از درخت زدم. دستم روانتر شده بود. رفتم بوم را برداشتم. بار اولم بود می‌خواستم با رنگ آکرلیک کار کنم. چند قلم مو به اندازه‌های مختلف درآوردم. از بطری پلاستیکی‌ام آب ریختم توی یک شیشه. قلم موها را گذاشتم توی آن. بوم را تکیه دادم به تنه درختی که پاش بساطم را چیده بودم و باز رفتم تو نخ درخت. دستم می‌لرزید. کمی رنگ قهوه‌ای خالی کردم توی یک بشقاب پهن پلاستیکی که با خودم آورده بودم، قلم موئی را که از همه بزرگتر و پهنتر بود برداشتم، زدم توی رنگ، نگاه کردم به درخت، دل به دریا زدم و از پائین، از ساقه اصلی

درخت شروع کردم به کشیدن. چه رمز غریبی داشت کشیدن. ساقه را تا نیمه همانطور که شیده گفته بود بی آن که قلم مو را از روی بوم بردارم رفتم بالا. دوباره زدمش توی رنگ و ادامه دادم. شادی غریبی به من دست داده بود. نمی‌دانستم چطور آن را بیان کنم. انگار توی وجودم با هزار زخمه چنگ می‌زدند. وقتی از چند ساقه فرعی که زده بودند بیرون از ساقه اصلی و خمان خمان می‌رفتند به هر سو و بعد نازک و محو و پخش و پلا می‌شدند توی برگها، سه تا را کشیدم، از شوق پا شدم. بومم را برداشتم و به دو از روی علفها گذشتم و گذاشتمش جلو شیده،

- چگونه؟

نگاهی کرد به آن و گفت: خوبه. ادامه بده.

- برا امروز بسمه.

- چی! هنوز کاری نکردی که؟

- نمی‌دونی تا همینجاش چه نیروئی ازم گرفته!

- برو بقیه شو بکش!

- می‌ترسم.

هلم داد طرف بساطم: برو بکش پسرجان! خل بازی درنیا!

رفتم دوتا جای ریختم. یکی را بردم برای شیده و بعد دوباره با بومم برگشتم سر چارپایه نشستم. می‌ترسیدم بقیه ساقه‌ها را بکشم و کار را خراب کنم. تا قلم مو را برمی‌داشتم ترس برم می‌داشت. مجبور شدم روی رنگی که ریخته بودم چند بار آب بریزم خشک نشود. جرات نمی‌کردم قلم مویم را توش بزنم. به همین هم که کشیده بودم راضی نبودم. بعد از مدتی تردید و ترس را گذاشتم کنار و دو شاخه دیگر را هم تا تهشان رفتم. با اینکه هنوز داشتم فقط با رنگ قهوه‌ای کار می‌کردم و یک برگ سبز هم سر شاخه‌هایی که انتهاشان از هم باز می‌شد نگذاشته بودم، اما یکهو بومم حالت دیگری به خود گرفته بود. انگار با اضافه کردن همان دو شاخه، درخت راست راست آمده بود و توی بومم نشست. کشیدن سبزی برگها و زردی آفتاب و آبی آسمان و فکر کردن به آنها را گذاشته بودم برای بعد، برای وقتی که از کار دو شاخه دیگر که باقیمانده بود فارغ شده باشم. آنقدر به بومم و همین چند شاخه و ساق اصلی که کشیده بودم نگاه می‌کردم که دیگر از درخت برایم دیدنی‌تر شده بود. شک و یقین دوباره توی وجودم دوید. هی دستم می‌رفت سراغ قلم مو و رنگهای دیگر و هی

بر می‌گشت سر جاش. غرق در نگاه به بومم بودم که صدای چند بچه را شنیدم. برگشتم. اول شاهرخ را دیدم. تکیه به درختی داده بود. کمی با فاصله از او شیده، کلاه خروس زری به سر، میان بساطش روی پتو نشسته بود و دو پسر و دو دختر دست به دست هم دورش با هم می‌خواندند:

- روباهه دمش درازه
حیله‌چی و حقه‌بازه
تا چشم به هم بذاری
می‌بینی که سر نداری
کله پا شدی تو زندون
نه دل داری نه سنگدون.

از جا پا شدم. رفتم جلو. توی صدا در صدای بچه‌ها و شیده که از دیدن آنها به شوق آمده بود، شاهرخ یکی یکی معرفی‌شان کرد:
"خاله روباه. طرّقه جون. گربه خطمخالی." و آرام زد روی شانه دختری که با دو گیس خوشگل موهایش را بافته بود: "اینم خروس زری ما، که کلاهشو شیده خانوم پوشیده." بعد به آنها گفت: "این هم رفیق نقاش ما که قول داده بودم شما را به او معرفی کنم."

عصر وقتی برگشتم خانه، بومم را تکیه دادم به دیوار و رفتم جلوش نشستم. از درخت فقط همان شاخه‌ها و تنه اصلی روی پرده بود. بی آفتاب و آسمان و برگ. با اینهمه به چشمم آنقدر زیبا بود که با هر تابلوی خوب نقاشی برابری می‌کرد. اگر مهدی یا شیده و شاهرخ اینرا می‌دانستند یک دل سیر به من می‌خندیدند. خوش بودم از آنکه آن شاخه‌های دراز و خم اندر خم و در انتها فاق خورده روبرویم، با آن دایره‌هایی که در هوا می‌زدند مال من بودند. داشتم نگاهشان می‌کردم که زنگ تلفن بلند شد. فکر کردم مهدی است. پریدم و گوشی را برداشتم:

- بله!

- سلام آقای سلیم!

صدای زن بود. اول گیج شدم، بعد شناختمش و دلم شروع کرد به تپیدن.

- بالاخره زنگ زدین. می‌دونستم زنگ می‌زنین!

- از کجا می‌دونستی؟

- فقط شما نیستین که بلدین کف دست بقیه رو بخونین. ساکت شد.
- با شالتون چه کردین؟ دارینش یا انداختینش دور؟
- دارمش. برا یادگاری اون روز نگهش می‌دارم. ساکت شدم.
- راستی درختت رو کشیدی یا نه؟
- جا خوردم. او از کجا می‌دانست.
- تو از کجا می‌دونی؟ این رو هم تو کف دستم خوندی؟
- نوع حرف زدنتش وادارم کرده بود من هم با او خودمانی حرف بزنم.
- آره.
- جدی می‌گی؟
- نه بابا. دارم سر به سرت می‌ذارم. همون روز توی حیاط پشت قلعه خودت رو لو دادی. یادت رفته چقد رفته بودی تو نخ اون درخت پشت سر من؟
- یعنی با یه نظر توی کله منو خوندی؟
- معلومه.
- خانوم شوما واقعاً خیلی باهوشین!
- ممنون. حالا تو اینو به من بگو، کشیدیش یا نه؟
- اونو نکشیدم. یکی دیگه رو کشیدم.
- منم اونو نگفتم. می‌خواستم بدونم بالاخره درختی رو که می‌خواستی بکشی پیدا کردی یا نه؟
- منم اول یه سؤال دارم
- بفرمایین؟
- می‌تونم بپرسم از کجا زنگ می‌زنین؟
- به انگلیسی و قاطع درآمد: No
- از قاطعیت و لحنی که صدایش به خود گرفته بود قاه قاه خندیدم.
- چرا می‌خندی؟
- باز خندیدم.
- خوب سؤال دومو بگم و خودمو راحت کنم؟
- بگو.
- تو عاشق من شدی؟ می‌خوام اینو هم بدونم.

دوباره و با همان لحن و قاطعیت قبلی گفت: No
 باز خنده‌ام گرفت
 - چرا می‌خندی تو از حرفای من؟ خنده‌دار حرف می‌زنم؟
 - نه خوشم میاد از قاطعیتت. ولی چرا به انگلیسی می‌گی؟
 و باز خندیدم
 - خوشم می‌آد. از این No انگلیسی، خیلی بیشتر از نه خودمون خوشم میاد.
 - اگه عاشقم نشدی پس چرا آنطور نگام کردی؟
 - چطور نگات کردم؟
 - قرار نشد به هم کلک بزنینم.
 - قبول. برای یه لحظه خوشم اومد ازت. اشکالی داره؟
 درست می‌گفت. حرفی نداشتم بزنام. ساکت شدم.
 - چرا ساکت شدی؟
 - قبول کردم. حرفتون درسته.
 - دیگه سوالی ندارین؟
 - نه. من دیگه حرفی ندارم.
 - به همین زودی حرفات تموم شد؟
 تا بجنبم چیزی بگویم خودش باز درآمد:
 - خوب از درختت بگو؟
 - فقط تنه اصلی رو کشیدم و چند تا از شاخه‌هاش رو. می‌ترسم بقیه‌ش رو بکشم خراب کنم.
 - نترس. برو بقیه شو بکش.
 - یه چیزی توش می‌بینم که نمی‌دونم چطور بکشمش.
 - چی می‌بینی؟
 - دو تا طوطی.
 - ببین آقا سلیم من اصلاً اشتباه نکردم. تو واقعاً نقاشی. یه نقاش درست و حسابی. همین نوع دیدنت نشون می‌ده.
 بعد از تفاوت نگاه به اشیاء برایم حرف زد. گفت نگاه هنرمند به اشیاء با نگاه یک آدم معمولی تفاوت دارد و جهان با تمام گوناگونی در نگاه هنرمند از نو متولد می‌شود و شکل‌های تازه به خودش می‌گیرد.

ذوق زده شدم:

- حیف پهلوی من نیستی.

- اینا حرفای مهمی نیست. خودتم می‌تونی تو تموم کتابای هنری پیداشون کنی.

ساکت شدم. او هم هیچ نگفت. بعد از چند لحظه پرسیدم:

- ببینم تو شوهر داری؟

No -

باز نتوانستم جلو خودم را بگیرم. زدم زیر خنده.

- دختر تو محشری با این نو گفتنت.

- خودت هم محشری با این سوالات.

- می‌خوای بگی تا حالا ازدواج نکردی؟

- مگه می‌شه تو این سن تا حالا ازدواج نکرده باشم. سی و هشت سالمه. بیست و پنج سالم بود که با یه انگلیسی ازدواج کردم، اخلاقمون با هم نمی‌ساخت بعد از چند سال از هم جدا شدیم. یک مدت هم با یک فرانسوی بودم. حالا هم تنهام. بچه هم ندارم.

- آها. پس این No گفتنت رو از سر و کله زدن با اونا یاد گرفتی!

- این دیگه نظر توئه.

- من دیگه سوال نمی‌کنم. فکر می‌کنم اول باید برم این ژان موروی تو رو تو فیلم جول و جیم ببینم بعد باهات حرف بزنم.

- چقدر تنبل. فکر می‌کردم بعد از آنروز حتماً رفتی چند بار اونو دیدی.

- تو فکرش بودم. اما وقت نکردم.

- خب. پس تا اونوقت دیگه من مزاحمت نمیشم.

- به همین کوتاهی؟

- بازم بهت زنگ می‌زنم. فقط بهت بگم. برو درختت رو تموم کن. با همون طولیها. نترس. اگه هیچکس اونو نبینه، مهم نیست. خودت که ببینی کافیه. منم همپای تو می‌بینم. قبول؟

- قول دادی ها!

- صد در صد.

- باشه. دو سه روز دیگه می‌رم باز سراغش.

خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

ماندم تنها با بوم روبرویم. پا شدم. رفتم پشت پنجره ایستادم. هنوز به غروب آفتاب مانده بود. شاخه‌های بالایی سه درخت روبروی پنجره‌ام، آنسوی خیابان در نرم‌باد به تبدیلی تکان تکان می‌خوردند. و از دور کله به هم چسبیده چند درخت مثل قلعه کشیده و سبز یک کوه، چند جا از پشت ساختمان روبرو زده بود بیرون. دلم هوای دیدن سارک را کرده بود. دیدن چشمه‌اش که از آنطرف میز با ناز نگاهم می‌کرد. احساس گرمای دستش وقتی دستم را در دست گرفته بود و در آن خطوطی را می‌دید که تا آنوقت کسی دیگر ندیده بود. اگر نشانی ازش داشتم خودم را به او می‌رساندم. برگشتم و با سر پائین و توی فکر، راه افتادم به طرف آشپزخانه که از یخچال آبجوی خنکی دریاورم. وقتی از جلو در آشپزخانه رد می‌شدم دستگیره در نرم رفت توی آستین پیراهنم و نگه‌م داشت. ایستادم: چه خبر شده؟. کاری کردم من؟ آستینم را کشیدم بیرون: اصلاً تقصیر خودم بود که تو این هوا پیرهن آستین بلند پوشیدم.

رفتم یک تی‌شرت تنم کردم و برگشتم دوباره به آشپزخانه و از یخچال یک بطری آبجو درآوردم. خوش خوش رفتم باز طرف پنجره. نرسیده به آن، وقتی از جلو میز رد می‌شدم، لبه‌اش خورد به پام. نشستم پای میز و بطری آبجو را گذاشتم روی آن: امروز یا شما یه چیزیتون میشه یا من.

شیشه آبجو را برداشتم و رو به آنها گرفتم: "سلامتی همه‌تان!" و جرعه‌ای از آن نوشیدم. از کنار گردن قهوه‌ای رنگ شیشه، گل‌های تازه شمعدانی را می‌دیدم.

تا چند روزی هوا واقعاً به هم‌ریخته بود. باد تند، گاهی هم گردباد و باران ریزی که تمامی نداشت، دست به دست هم داده بودند و هرکجا که بودی، تا از یک سوراخی درمی‌آمدی هلت می‌دادند توی سوراخی دیگر. با هیچ وسیله‌ای نمی‌توانستی به جنگشان بروی؛ نه با چتر که دو قدم نرفته باید دورش می‌انداختی و نه با بارانی. بعد از کار یگراست می‌آمدم خانه و به تابلوی نیمه تمامم نگاه می‌کردم. یگروز هم رفتم ویدئوی فیلم "جول و جیم" را کرایه گرفتم و در خانه تماشايش کردم. از اداهای ژان مورو توی فیلم چند جا خیلی خوشم آمد. قیافه‌اش اما زیاد به سارک نمی‌خورد. سارک خیلی خوشگلتر بود. داستان فیلم، داستان زندگی روشنفکرهای دوره جنگ و بعد از جنگ توی اروپا بود. داستان دوستیها، دلسپاریه‌اشان به زن، جستجویه‌اشان برای پیدا کردن

معنائی برای زندگی، عشق. شرح بی‌تفاوتیها و تعهدات آنها به زندگی. و آرمانخواهی‌شان و بعد شکست و عزلت گرفتارشان در جانی دور از شهر و مرور خاطره و خیال برای آرزوهای خاکسترشده. زندگی آنها جاهائیش به زندگی نسل ما شبیه بود. وقتی فیلم را تماشا می‌کردم و یاد حرفهای سارک توی کافه می‌افتادم، بیشتر از او خوشم می‌آمد. گاهی هم خلبازیهای جول و جیم توی فیلم من را یاد خلبازیهای خودم و مهدی می‌انداخت و قاه قاه می‌خندیدم. از زنگ زدن سارک به خودم هنوز به کسی خبر نداده بودم. می‌ترسیدم باورم نکنند. به خصوص مهدی که آنوقت از بیخ داستان را ساختگی می‌گرفت: "بابا من سلیم رو می‌شناسم. اگه بود همون روز اول برده بودش خونه". شیده و شاهرخ کمی رعایت می‌کردند.

درست از صبح جمعه، روز تعطیلی من، هوا یکهو خوب شد. از شب پیشش پیدا بود. هوا شناسی مذهاش را داده بود. من هم اینبار بی سر و صدا بارم را برداشتم و رفتم سراغ درختم. به کسی خبر ندادم. آنروز بعد از آن که شاهرخ و بازیگرهای جوانش آمدند، دیگر کار نکردم. نشسته بودم به تماشای بچه‌ها که با شوق جملاتی را که از نمایش حفظ کرده بودند، کلاه به سر و دم به پشت و ماسک روی صورت، تکرار می‌کردند. از همه نازتر گربه‌هه بود که هم میومیو می‌کرد و هم شلوغ‌بازی راه می‌انداخت که روباهه را بترساند.

وقتی رسیدم رفتم سر جایم نشستم. نگاه کردم به درخت. طوطیها هنوز بودند. داشتند کله هم را نوازش می‌کردند، خندخندان، با پره‌های سبز، و رخشانی زرد آفتاب بر کاکلشان. باید شروع می‌کردم. هرچه باداباد. سارک گفته بود مهم نیست دیگران ببینند، خودت ببینی کافی است. چند لوله رنگ سبز داشتم. یکی را که کمرنگتر بود برای زمینه انتخاب کردم و کمی غلیظتر را برای برگها تا با حرکت تند قلم مو بر شاخه‌های خم اندر خم بنشانم. چند باری روی کاغذ تمرین کردم. و هی دور و نزدیک بردم تا به رنگهای درخت نزدیک کنم. احساسم به من می‌گفت فقط با کمک همین رنگها و درست نشاندنشان بر بوم است که طوطیها پیدایشان می‌شود. دقت می‌کردم به آبها که بیرون زده بودند از میان شاخه‌ها و زردها که سر می‌خوردند سر برگها و کش و قوس رفته بودند روی سبزه‌ها و هر جایشان را که خواسته بودند دستی مالیده بودند، تا نه آنقدر سبز سبز باشند و نه زرد زرد. هرچه بیشتر نگاه می‌کردم بیشتر در آنها غرق می‌شدم. در همان گیجیها و غرق شدن، رنگهایم را با هم قاطی می‌کردم و

نگاه کنان به درخت، نرم نرم درختم را پر برگ می‌کردم. آسمانش را قطعه قطعه می‌گذاشتم. میان آن دایره‌های خالی و رخشانی آفتاب را می‌نشاندم بر کاکلش، در چند جا، و جلو می‌رفتم با هلهله‌های زیر پوستم و زمان را از یاد برده بودم که یکهو احساس کردم طوطی‌هایم را دارم می‌بینم. نزدیک به خودم بودند، با گرمای پوست زیر پرشان و بیتابی حسه‌ایشان از بودن با هم و یافتن یکدیگر زیر آنهمه سبز در سبزی که می‌ریخت از هر سو روی آنها. دست از کار کشیدم و رفتم جایی نزدیک به درخت تکیه‌گاهی برایش پیدا کردم و گذاشتمش تا از فاصله به بومم نگاه کنم. وقتی برمی‌گشتم شاهرخ را دیدم تکیه داده به درختی در همان نزدیکیها. خاموش داشت نگاهم می‌کرد.

- ا، تو اینجائی؟

- آره خیلی وقته. داشتم تماشات می‌کردم.

- چطور پیدام کردی؟

- وقتی زنگ زدم خونهت و نبودی حدس زدم اینجائی. توی هوای به این خوبی و این آفتاب، با آن روحیه که آن روز در تو دیده بودم فکر می‌کردی کجا باید پیدات می‌کردم؟

اشاره کردم به تابلو: چطوره؟

- برای من مهم شور و عشق توئه سلیم. اومدم همین رو تماشا کنم. اون روز بچه‌ها بام بودن نشد خوب نگات کنم.

- ازم چیزی درمیاد؟

- معلومه. و روی حصیری که با خودش آورده بود پا دراز کرد.

- شاید باور نکنی شاهرخ تو همین چند روز تا تو خونه بودم کارم نگاه کردن به همون ساقه و چند شاخه‌ای بود که ازش کشیده بودم. حالا که شاخ و برگی هم داره و برای خودش خوب یا بد درختیه ببین چه می‌کنم!

- می‌فهمم چی می‌گی. و از توی کیف پارچه‌ای بغلش، فلاسکی درآورد.

- مجهز اومدی!

- فکرشو هم نمی‌کنی! ودکای محشر با یخ خنک. کمی هم آبلیمو توش

ریختم. مزه هم نمی‌خواد. ولی حالا نه. برو بشین کارت رو بکن. برای بعد.

- تموم. کار من دیگه تموم شده. یه کارهایی ازش مونده که باید به مرور

درستش کنم. فقط تو بگو توش چیزی هم می‌بینی؟

- منظورت رو نمی‌فهمم!

- بهش خوب نگاه کن. بعد بهت می‌گم.
از جا پا شد و رفت نزدیکتر. من از پشت نگاهش می‌کردم که ایستاده جلو
تابلو، داشت با دقت به آن نگاه می‌کرد؛ با همان صبوری آشنا برای من، در
وجودش. بعد از چند لحظه رفتم نزدیکش. دلم نیامد زیاد در گیجی و پرسش
بگذارمش.

- اون دوتا طوطی را میونش می‌بینی یا نه؟
و رفتم دست گذاشتم روی سر دو طوطی که خودم می‌دیدم و نوکشان را
نشانش دادم که نزدیک به هم بودند و از زردی روی بالشان گفتم و اشتیاقی که
برای پرواز در پرهاشان بود. شاهرخ آرام آمد جلو و دست گذاشت روی شانهم.

- بیا می‌خوام برات حرف بزنم.
بوم را زدم زیر بغلم بردم نزدیک به حصیری که شاهرخ روی علفها پهن
کرده بود، همان بغل تکیه دادم به درختی بعد رفتم چارپایه‌ام را برداشتم و
برگشتم دوباره پیش شاهرخ.

- بریزم؟

- بریز!

واقعاً مجهز آمده بود. دو گیلان کوچک با خودش آورده بود و ظرف
کوچکی از بادام و پسته. لیوانهایمان را پر کرد. بعد گفت:
- تو با این حرفات من را بردی به کودکیم.

زدم به جامش:

- نوش!

- نوش!

ودکایش را خورد تا ته و گفت:

- من تو یکی از دهات نزدیک به همدان بزرگ شدم. شاید اسمشو جائی
خونده باشی. شاید هم نه. اسمش هست کمیجان.

باز عرق ریخت برای خودش.

- اسمش که خیلی با حاله!

- آره. عینهو بگی ننه جان. می‌گن زادگاه شاعر معروف فخرالدین عراقی هم
بوده. یه تپه‌ای بود اونجا به اسم چهل گزی که می‌گفتن خدا سال قبل، شاعر
عزیز ما خوننش اونجا بوده.

و دوباره گفت: "نوش!" و لب زد به لیوانش "ز دو دیده خون فشانم ز غمت شب جدائی / چه کنم که هست اینها گل باغ آشنائی." مکشی کرد: اینم بیتی از یکی غزلهای او. اما می‌خواستم از خودم بگم. چون این شوقی که تو نگاه تو دیدم منو برد به دوره‌ای از زندگی که این وسوسه هنر و از این حرفا به جونم افتاده بود.

از روی چارپایه بلند شدم و رفتم بغلش روی حصیر پا دراز کردم. وقتی شاهرخ حرف می‌زد از گوشه چشمم درختم را هم می‌دیدم که خوش خوش با شاخ و برگهای پخش و پلایش به هر سو از دور برایم دست تکان می‌دهد.

- پدر و مادرم زیاد مذهبی نبودن. دائی و عموهام بودن. یکی از دائی‌ها هم ملای ده بود. پدرم یه کوزه‌گری کوچک داشت که منم توش کار می‌کردم. روشن نگه‌داشتن کوره کار من بود. سه روز در هفته با دو برادر و خواهرم پخش می‌شدیم توی در و دشت و خار و بته برای کوره جمع می‌کردیم. اما بوته و خاری که ما جمع می‌کردیم کفاف کوره را نمی‌داد. اونوقتا از اینطرف و آنطرف گاهی با خر و قاطر کسانی می‌اومدن و توی دهات جنس می‌آوردن. پارچه، قند و چای. تو اونا یه عده‌ای هم بودن که کارشون فروش همین خار و بته و هیزم بود. من اونوقتا ده دوازده سالم می‌شد. هم مدرسه می‌رفتم هم کار می‌کردم. تو این خار و بته فروشا که ما مشتری همیشه جنساشون بودیم، پیرمرد با حالی بود که برای دل خودش کمونچه می‌زد. من پنهونی پهلوش کمونچه‌زنی یاد گرفتم. او هم اونقد از شوق و علاقه من خوشش اومد که تو یکی از سفرهاش به ده ما یکی از کمونچه‌های کهنه‌اش را برای من آورد.

باز ودکائی ریخت برای دوتائی‌مان: تا ده پانزده سال پیش هم داشتمش. بعد که می‌خواستیم بیایم اینجا دادمش به یکی.

جامش را بلند کرد: نوش!

- شاید خنده‌ت بگیره. کمونچه‌رو داشتیم اما جرأت نمی‌کردم جلو کسی بزنم. یا می‌رفتم تو قناتهای خشک می‌زدم یا توی مستراح خونه‌مون. شده بودم ساززن مستراح. می‌دونی که مستراحهای ده را خیلی دور از خونه‌ها می‌سازن. باید کسی نزدیک باشه که بتونه صدا رو بشنوه. منم وقتائی رو انتخاب می‌کردم که همه خواب بودن یا توی اتاقا مشغول به کار خودشون بودن. می‌دونستم اگه خبر به گوش عموها و دائیم برسه، مکافات میشه. به‌خصوص از دائی‌ام خیلی می‌ترسیدم. مادرم فهمید. یه روز دستمو گرفت برد پهلوی دائیم

گفت این پسر هنر دوست داره. این بیگم خانوم که مادرم باشه، درست همینو گفت. قشنگ جمله‌ش یادمه. نگفت دیگه چکار می‌کنم. دائی‌ام هم راست دستم را گرفت گذاشت تو دست سرپرست گروه تعزیه خونا که تو روزای عزاداری، نقشی تو تعزیه‌هاشون برا من پیدا کنه.

و باز ودکا ریخت: اینطوری شد که من هنرپیشه شدم. بیگم نقش اولم چه بود؟

گیلاس ودکا در دست نگاهش می‌کردم.

- یه مرده. دراز به دراز کفن خونین پوشیده مثل نعش افتاده بودم رو زمین کربلا. و حر ریاحی بالای سر من داشت از امام حسین طلب توبه می‌کرد. صدای حر ریاحی هنوز توی گوشم است.

دستش را گذاشت بغل گوشش و گفت: "حیف نمیشه صدا رو مثل او کش داد" و خواند:

- من همان حرم که ره را بر تو شاها بسته‌ام

در رخت بنشسته‌ام

قلب اطفال و عیالات تو را بشکسته‌ام

خاطرت را خسته‌ام

بودم اندر غفلت و در خواب غفلت بسته‌ام

دست از جان شسته‌ام

توبه، التوبه، پشیمان زین گناهم سیدی

بی پناهم سیدی.

و از لیوانش نوشید: اگه بهت بیگم از همین نقشم چقدر کیف می‌کردم باور نمی‌کنی.

مکثی کرد: می‌خواستم همینو بهت بیگم سلیم. تو چشمای تو، وقتی روبروی درخت ایستاده بودی، خودم رو می‌دیدم که دراز به دراز افتاده‌ام روی خاک و با صدای سیدی سیدی حر بن ریاحی تو گوشم عالمی‌رو سیر می‌کردم. و هیچکس هم از آتشی که در روح من شعله‌ور بود خبر نداشت.

و دوباره گیلاسهایمان را پر کرد: بدبختی و فلاکت شروع کارمو گفتیم، رنجهای بعدیش بمونه برا یه روز دیگه. حیفه که امروزمون رو با اونا خراب کنیم.

- دیگه هیچوقت کمونچه نزدی؟

- نه. کوچک بودم زورم نمی‌رسید. نهنم بقچه پیچ قایمش کرد یه جا. بعدها وقتی دیگه برای خودم مردی شده بودم و داشتم می‌زدم از ده بیرون، ازش گرفتمش. اما اونوقت دیگه نه حوصله زدن شو داشتم و نه میتونستم. با چهارتا و نصفی تمرین پنهونی و با ترس و لرز کمونچه زن که نمیشی. بعد که اومدم تهرون همین خط نمایش را که بهش دلبستگی پیدا کرده بودم، دوباره پیش گرفتم. داشتم باز معنای بازی و نمایش و از این حرفا رو می‌فهمیدم که اون رو هم ناچار شدم برا هفت سالی بگذارم کنار تا به زندگی دو برادر و خواهرم که از آتش‌سوزی توی کوره جون به در برده بودن و اومه بودن تهرون برسیم. و دوباره فلاسکش را برداشتم و برای دوتائی‌مان ریخت.

- بسوزون گلورو سلیم.

لیوانم را برداشتم و نگاه‌کنان به درختم و شاهرخ که برابرم تکیه داده بود و سر می‌جنباند و سیگاری برای خودش روشن می‌کرد جرعه‌ای نوشیدم. واقعاً اینبار می‌سوزاند.

- چطور شد دوباره به تئاتر برگشتی؟

- اتفاق.

و دود سیگارش را توی هوا فوت کرد:

- شاید باور نکنی تو اون هفت سال از دم در هیچ سالن تئاتری رد نمی‌شدم. می‌ترسیدم از عذابش بیفتم به اعتیاد. آمادگیشو داشتم. برو بچه‌های تئاتری رو اما گاهگاه می‌دیدم. تا این که بعد از هفت سال کمی وضع برادرانم و خواهرم خوب شد. میتونستن رو پاهای خودشون وایسن. اونوقت در اولین نمایشی که بعد از هفت سال می‌دیدم، شیده‌رو روی صحنه دیدم. ناز می‌خوند و بازی می‌کرد. صدش هنوز تو گوشمه. "جوجه، جوجه. تووووی کووووچه، تووووی کووووچه". این تکه‌رو چند باری به آواز زمزمه می‌کرد. اجراشون که تموم شد رفتم پشت صحنه سیر بوسیدمش و زدم زیر گریه.

بعد چند پک عمیق زد به سیگارش و زیر پا لهش کرد و گفت:

- آره. همین شیده خانوم باعث و بانی شد که دوباره بیفتم تو خط بازی و از این حرفا. بعد هم انقلاب شد و چونون بلائی سر ما آمد که دیگه خودت داستانشو می‌دونی.

جرعه‌ای ودکا نوشید: ببین سلیم زندگی ما کج و کوله‌ست. هی خورده تو سرمون، هی بلند شدیم. برا همینه که چیزی هم اگه تو وجودمون بالا یا پائین

رفته، کج و کوله بالا و پائین رفته. همینطور کج و کوله پائین رفته، بالا رفته برا خودش.

و برگشت طرف بومم. پشت به من. و برای چند لحظه‌ای عمیق نگاهش کرد و گفت: آره سلیم عزیز طوطیهات رو می بینم. خیلی هم خوشگلن. گیج از ودکائی که با هم خورده بودیم پا شدم و روی چارپایه‌ام نشستم که از سنگینی افتادنم روی آن، زیرم لقی خورد.

- شوخی نمی کنی؟

از جا بلند شد. لیوان در دست، دو قدم راه نرفته پاش گیر کرد به چیزی سکندری خورد و چند قدمی لُکه رفت روی علفها به سمت آب، و کژ و مژ خودش را رساند به بوم، نگاهی کرد به آن و بعد به من، و دست لرزانش را درست گذاشت روی سر یکی از طوطیها و گفت:

- بیا! این سر خوشگل اولی که آفتاب هم افتاده روی کاکلش. این هم گردنش که باد افتاده توش و پرهانش را راست کرده. اینهم طوطی دومی که به ناز سر خم کرده برابر اون یکی. و این هم دو تا بالش که کشیده شده تا پائین. و بعد این هم زمین. این هم خاک. خاک هنرمندگش کمیجان. خاک کمیجان. خاک بدبخت کمیجان که تا خواستم ببینم دنیا دست کیه و هنر و زیبائی چه معنا میده، درازم کرد روی خودش مثل مرده تا حر ریاحی بالای سرم یا سیدی بخونه و توبه توبه کنه.

و زانو زد بر خاک و علفها را کنار زد و مشتت گل و خاک درآورد، بو کرد و هی گفت خاک و هی گفت زمین و هی گفت خاک بدبخت کمیجان و هی نعلش شد روی خاک و هی یا سیدی خواند که من را هم مثل خودش به زاری انداخت.

رفتم پهلویش نشستم. فلاسک را هم بردم تا ته مانده‌های ودکایمان را تا قطره آخر همانجا نشسته بر خاک بنوشیم و برخیزیم.

با یک دنیا رنگهای سبز در سبز توی ذهنم، صبحها می‌رفتم سر کار و عصرها برمی‌گشتم خانه. بیکار که می‌شدم بومم را می‌گذاشتم جلوم و تماشاش می‌کردم. تماشای آن شده بود تمام دل مشغولی من. نگاه می‌کردم به آن و عشق دنیا را می‌کردم و رنگهای سیاه و خاکستری‌اش را پاک از یاد می‌بردم.

روز به روز و لحظه به لحظه طوطیهایم را زنده‌تر و سبزتر می‌دیدم. گاهی هم، در این گشت و تماشاهایم، فقط بید مجنون، خودش به تنهایی با شاخ و برگهایش می‌آمد می‌نشست در مرکز نگاهم و طوطیها غیبشان می‌زد. انگار رفته بودند سر درختی دیگر خوابیده بودند. در همان حال و احوال و گفتگوهای که با درختم داشتم، کودکی در وجودم به پایکوبی برمی‌خاست. برمی‌گشتم به اصل اولینم، به شادی ابتدای وجودم، پیش از آنکه آن معلم نقاشی، با فلاکت و روحش، فلاکت دنیا را نشانم دهد. و بعد بلند می‌شدم زنگ می‌زدم به مهدی و سر به سرش می‌گذاشتم و تشویقش می‌کردم بیاید وردست من بشود. شیده و شاهرخ به کارشان مشغول بودند. می‌دانستم شاهرخ همچنان با بچه‌ها یکروز در هفته تمرین دارد و کارش خوب پیش می‌رود و قرار است در چند شهر مختلف وقتی کار تمرینشان تمام شد، اجرا داشته باشند. شیده را هم کشیده بود به کار که نقش قصه‌گو را بازی کند، به قول خودش با پیراهن رنگی رنگی.

ژان مورو باز هم زنگ زد. اینبار چون فیلم جول و جیم را دیده بودم سر به سرش گذاشتم که چرا اسمش را عوضی به من گفته است. در داستان توی فیلم

دختری که دامنش آتش گرفته بود اسمش کاترین بود. او هم درآمد که کاترین
آخرهای فیلم خودکشی می کند، او اهل این کارها نیست، تا آخرین نفس می جنگد.
از حاضر جوابی اش خوشم آمد.

- اینارو از کی یاد گرفتی؟

- از مادر بزرگم.

و به دنبال حرفش برایم تعریف کرد که پدر بزرگش در جوانی می میرد و
مادر بزرگش با سختی و دست تنها، سه بچه اش را بزرگ می کند.

- مادرت چی؟ اونم اهل جنگیدن بود؟

- آره. فقط اینو بهت بگم و برم. برا موندن و قد کشیدن، خودتم باید
درختی توی جانت داشته باشی. من ریشه اونو توی جانم دارم. تو هم داری که
رفتی سراغ درختت. والا نمی رفتی.

دلَم می خواست بیشتر با او حرف بزنم. اما او کار داشت و باز مثل دفعه
پیش تشویقم کرد به کار و بی آنکه نشانی اش را بدهد خداحافظی کرد و گوشی
را گذاشت.

یکروز وقتی در کتابخانه، توی اتاقم بودم جمشید پیداش شد. پیراهن
چهارخانه تابستانی تنش بود. بار اول بود با پیراهن آستین کوتاه می دیدمش. آن
لحظه فقط من آنجا بودم و یکی از همکارهایم که سرش به کار خودش گرم
بود. آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که پا شدم او را در بغل گرفتم.

- پسر تو کجائی آخر؟ منو که کشتی با این کارات؟

دستش را گرفتم و او را به دنبال خودم از اتاق کشیدم بیرون: بیا بریم یه
جای دیش بشینیم و حسابی با هم حرفای خوب خوب بزنیم.

می خواستم ببرمش پائین به طبقه همکف و از آنجا برویم به یکی از
نوشگاههای بغل کتابخانه.

با همان آرامش همیشگی اش درآمد: ببین همینجا، دور و برت یه جای
خلوت و امن گیر نمیداد؟ می خوام باهات فقط چند دقیقه حرف بزنم و برم.

- چرا چند دقیقه. امروز نمی دارم از پهلووم بری.

- نه. حرف منو گوش کن.

کمی فکر کردم. بهترین جا در آنوقت اتاق هرمان بود. برای دو هفته ای
رفته بود مرخصی. دستش را گرفتم و بردمش طبقه بالا.

- خوب بگو در چه حالی مرد. چرا از من فرار می‌کردی؟
 عرق پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد
 - من که به تو گفته بودم دنبالم نیا.
 - آخه مرد تو که نمی‌دونی. می‌خواستم خبرای خوش بهت بدم.
 انگار من را نمی‌دید. نگاهش از روی من می‌گذشت و می‌خورد به دیوار.
 - حالت خوبه؟ با اومدن دستپاچه‌م کردی. واقعاً دستپاچه‌م کردی. نمی‌دونی
 چقدر خوشحالم که می‌بینمت. با دیدنت همه چی یادم رفت. بذار برم از پائین برات
 قهوه بیارم!
 دوباره دستمالش را کشید به پیشانی‌اش. قیافه‌اش عین بچه‌ها شده بود.
 سعی می‌کرد از زیر نگاههای من بگریزد.
 - نمی‌خواد. بیا بشین.
 - نوشیدنی. چیزی نمی‌خوای؟ اینطوری که نمی‌شه؟
 - نه. بیا فقط بشین. وقت داری برای چند دقیقه یا نه؟
 - آره. بیشترم دارم. می‌تونیم تا هروقت که بخوای با هم باشیم. امروز کارم
 خیلی شلوغ نیست.
 و رفتم پهلوش نشستم.
 نگاهی کرد به دور و برش. به ماشینهایی که هرمان توی کمد شیشه‌ای
 چیده بود.
 - اتاق با حالیه!
 - آره.
 - اتاق همکارته؟
 - آره.
 - بین آقا سلیم خواهش می‌کنم فقط دو دقیقه بشین و سر حوصله به
 حرفام گوش کن. بعدش خودم دوباره یه روز دیگه میام سراغت و مفصل برات
 حرف می‌زنم.
 - می‌گی، اما عمل نمی‌کنی.
 - نه این دفعه قول می‌دم.
 - بازم موضوع این پسره‌اس که تو ایستگاه دیده بودیش؟
 - آره دیگه.
 - این دیگه کهنه شده بذارش کنار.

- چطور؟

نشستم پهلویش و پیش از آن که حرف بزند، همه آنچه را گذشته بود و او بیخبر بود برایش ریز به ریز تعریف کردم. و در آخر گفتم: دیگه مشکلی نیست جمشید، ما همه حواسمون دیگه به اونا هست. حرفای تو خیلی کمک‌کننده بود. دیگه این بازی را ول کن.

- جریان مفصلتره. خیلی مفصلتره. فقط گوش کن.

باز دستمال از جیبش درآورد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

- شیده خانوم حالش خوبه؟

- آره. جفتشون حالشون خوبه. دارن کار می‌کنن. اگه بخوای یه بار با هم

می‌ریم پهلویشون.

- چیکار می‌کنن؟

- دارن یه نمایشی رو تمرین می‌کنن. دوست داری بیای ببینی؟ از حالا

دعوتی. تو بهترین جا.

سرش را تکان داد: خیلی وقته ندیدمش. دلم برا دیدنش که تنگ شده.

- خب پس چرا معطلی. بیا دیگه!

- راستش دوست دارم ببینمشون، اما حالا کار دارم.

و بعد از چند لحظه سکوت گفت: ببین آقا سلیم من از این پسره جواد

سهرابی حرفای تازه‌ای کشیدم بیرون که تو نمی‌دونی.

- چطور؟

- تا اینجائی که من از تو حرفاش درآوردم مأمورای اطلاعاتی ایران اونو از

زندون درآوردن و بعد کمکش کردن تا خودشو برسونه اینجا. فقط ازش یه چیز

می‌خواستن. سعی کنه هرطور که خودش می‌دونه درسته، به این دوستای تو

نزدیک بشه و بعد باشون دوست بشه و دعوتشون کنه به خونۀ خودش. پول و

مول و از این حرفا هم در اختیارش گذاشته‌ن. قرارشون این بوده که وقتی

دوستای تو رو دعوت کرد به خونۀش، اونا رو هم از پیش خبر کنه که بیان. به

او گفته بودن تو مارو به عنوان دوستای خودت به اونا معرفی کن، ما فقط

می‌خوایم با اونا چند کلوم حرف بزنیم و تموم. همین.

بعد سرش را تکان داد:

- موضوع رو گرفتی؟

ساکت نگاهش کردم.

- برنامه همیشگی دیگه. به همین بهانه کلکشون رو تو خلوت بکنن.
- همه اینارو خودش گفت؟
- نه. اگه به این صراحت همه اینارو می‌گفت که من حالا همه‌رو با مدرک
میداشتم تو کف دستت. هنوز کمی از ماجرا مونده. صبر کن.
- چطور شد که اینارو ازش کشیدی بیرون؟
- داستانش خیلی مفصله. از اونوقت تا حالا چند وقت گذشته؟
مکثی کرد. حداقل سه چهار ماه. درسته؟
- آره.

- من سعی کردم به این آقا نزدیک بشم دیگه. او هم بعد از مدتی ایستادن
تو ایستگاه، خودش هم انگار رفته بود تو نخ من. شایدم دولت ایران بهش گفته
بود. از نزدیک شدن به تو هم خیری ندیده بودن. اینو می‌تونستم حدس بزنم.
اینا البته حالا بمونه. به هر حال، وقتی باش سر صحبت رو باز کردم، بهش گفتم
دنبال چی می‌گردی؟ می‌خواست طرفه بره. گفتم ببین فکر می‌کنی من
بیخودی صبح تا غروب اینجا سر پا وایسام؟ راستشو به من بگو کمکت می‌کنم.
بعد از یکی دو روز اومد بام نشست تو یه کافه. منم الکی از اینکه همه‌رو تو این
شهر می‌شناسم و با همه دوستم، تا بخوای براش داد سخن دادم. تا یه روز
خودش دراومد که "تو آقاسلیم‌رو می‌شناسی". گفتم آره. و از همینجا ماجرامون
پیش رفت. یه روز گفت "می‌تونی اونو و دوستاشو به خونه‌ت مهمون کنی، من
و چند تا از دوستام می‌خوایم اونارو ببینیم". گفتم دوستای آقاسلیم کیان؟ اسم
دوستای تو رو آورد. گفتم اون هنرپیشه‌ها رو می‌گی؟ گفت "آره". نگفتم بهش
که من تورو با آقاسلیم و اون خانوم تو یه کافه دیدم. گفتم چرا باشون تماس
نمی‌گیری؟ گفت "خودت می‌دونی اینجا همه به هم بی‌اعتماد شدن" و از این
حرفا. گفتم باشه، می‌کنم، اما خرج داره. گفت "خرجش رو می‌دم". شوخی
شوخی گفتم هزار گلدن. گفت "باشه". یه هفته بعدش گفتم دو هزار گلدن. باز
گفت "می‌دم". هفته بعدش گفتم چهار هزار گلدن. همینطوری کشوندمش تو
بازی خودم تا خیال کنه دارم باهاش چونه می‌زنم. اونقدر به من اعتماد کرده
بود که از تو خونه خودم با همون آدمی که همیشه باش قرار مدار داشت، تلفنی
حرف می‌زد. منم خودمو کمی به خلی می‌زدم که یعنی چیزی حالیم نیست.
نوار صحبتشون رو با هم دارم. و صدای دعواشون‌رو هم دارم، سر عقب افتادن

این کار و از این حرفا. بعد از چند بار صحبت کردن اونا با هم و حرفای این آقا، من اینائی رو که برات گفتم درآوردم. فهمیدی؟
گیج شده بودم. آنقدر چفت و بست داستانی که برابیم تعریف کرده بود به هم قفل می شد که نمی شد باورش نکرد. از جا پا شد.
- خب. من دیگه باید برم. خودم زودی باز خبرت می کنم. ایندفعه با نورا میام.

- ببین جمشید تو شبا بیا خونه من بخواب.

- نه. نگرون نباش.

- می خواهی من و مهدی دوستم بیایم پهلوته؟

- ببخشین آقاسلیم اینو می گم. اما دیگه این حرفو نزن! والا از دستت خیلی عصبانی می شم!

- فکر نمی کنی تعقیبت کرده باشن؟

- مهم نیست. می گم دارم برنامه ملاقاتی رو که می خوان، جور می کنم دیگه. فقط به من بگو! تو از این اتاق مطمئنی که امنه؟ مطمئنی که کسی صدامون را نشنیده؟

- آره.

- اینارو به کسی نگه ها! حتا به پلیس. بذار مدرک آخری را بگیرم دیگه که نتونن حاشا کنن.

و سرش را آورد نزدیکتر: من به پلیس اینجا هم اطمینون ندارم. خودت می دونی که!

- چیه اون مدرک؟

- این پسر حسابی می ترسه. اینو ازش خوب درآوردم. نمی دونم چی ازش دارن. خودش که هی می گه زیر بار منت شونه. کسی رو تو زندون داره؟ پاش تو ماجرائی گیره؟ نمی دونم. می گه درخواستشون هم خیلی عجیب نیست براش. ولی من می دونم می ترسه ازشون. خیلی هم می ترسه. یا بالکل مأموره یا فقط تو چنگشونه. منم رو همین ترسش دارم کار می کنم که شاید بتونم وادارش کنم به اعتراف. به نظر میاد این بیچاره هیچوقت زندگی خوبی نداشته. یه شب تو خواب دیدم که مریض و بیکس زیر بارون افتاده و دستشو دراز کرده که کمکش کنم بره زیر سایبونی. سایبون ازش زیاد دور نبود. اما اون جون بلند

شدن از زمینو نداشت. پس اگه منو دوست داری، فقط کمی به من مهلت بده. فهمیدی چی می‌گم؟ فقط کمی به من مهلت بده. واسه من هم نترس.

- آخه تو خیلی تنهائی جمشید. به تنهائی نمی‌تونی.

- ببین! من اگه بخوام با اونا قرار بذارم تو جاهای شلوغ می‌ذارم، تو خونه نمی‌ذارم. تو خونه فقط این جواده‌رو راه دادم. تو هم که خونه منو ندیدی. وقتی خواستم اینو بیارم به خونه‌م، اولش مثل اولیس حيله‌گر هزار راه فرار برا خودم درست کردم. به تو هم اونا رو نمی‌گم! راضی شدی؟

و از جا بلند شد. در قاب چوبی در لحظه‌ای ایستاد و برگشت نگاهم کرد. با نگاه کردن به چشمهایش، دلم چنان مچاله شد که انگار داشتم برای همیشه از او خداحافظی می‌کردم. پا شدم او را در بغل گرفتم.

- ببین جمشید داری زیادی خودت رو تو دردمس می‌ندازی. ولشون کن.

- نگرون نباش دیگه.

دستش را کشیدم و به زور باز نشاندمش روی میل.

- پیش من نمی‌خوای بیای، نیا. اقلأ بیا به ایلید و اودیسه‌ات سر بزنی. مدتی که نرفتی سراغشون ها؟

سرش را آورد نزدیک و انگار کتاب برابرش هست در جوابم گفت:

- ای لائوداماس، چرا مرا به ریشخند فرا می‌خوانید؟ من در دل اندیشه‌های دیگر به جز بازی دارم.

و سرش را برد عقب:

- اینهم جوابت. سلیم چند بار بگم، خودتو زیاد نگرون نکن.

- خب، حالا که حرفاتو زدی. پس بشین تا برم برات قهوه یا چای بیارم.

- نه باید برم.

و از جا بلند شد و بی آن که اینبار برگردد و نگاهم کند، با شانه‌های خمیده، در پیراهن چهارخانه‌اش از اتاق بیرون رفت.

او که رفت دوباره شدم آدم سه چهار ماه پیش. همانجا نشستم و هی فکرهایم را بالا و پائین کردم تا به نتیجه‌ای برسم، بدتر گه گیجه گرفتم. وقتی رفتم طبقه پائین آنقدر پریشان بودم که همکارم فکر کرد خبر بدی از ایران برآیم آورده‌اند.

دلم می‌خواست ساعتی برای خودم تنها باشم، چون نمی‌توانستم، دچار یک جور بیحسی غریبی شده بودم. یکنوع فلجی که حرکت دست و پاهایم را

سنگین کرده بود. هرطور بود خودم را تا پایان وقت سرپا نگه‌داشتم. وقتی رسیدم خانه مثل مرده‌ها افتادم روی مبل.

توی خواب و بیداری بودم که صدای زنگ تلفن را شنیدم. پا شدم گوشی را برداشتم. سارک بود. خوشحال شدم. صدایش عین صدای بچه‌ها بود. زود فهمید به حال خودم نیستم:

- صدات غمگینه. خبری شده؟

- نه!

- بگو به من! خواهش می‌کنم. من مطمئنم خبری شده. صدات خیلی غمگینه.

خواستم پنهان کنم. بزمن به لودگی. نتوانستم.

- نمی‌دونم. بیشتر توی فکرم. یعنی کلافه‌م. نمی‌دونم چطور بگم. برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده.

- مشکل سیاسی؟

- تقریباً. این دیوثا که اینجا هم آدمو راحت نمی‌دارن.

ساکت شد.

حس کردم با لحن تندى عصبانیتهم را بیان کردم، با صدای آرامی گفتم:

کاش اینجا بودی سارک!

- من که نمی‌تونم تو این کارا کمکت کنم. به چه دردت می‌خورم که بیام.

اینبار من ساکت شدم. اگر وقت دیگری بود، می‌گفتم از مادر بزرگش بیشتر برایم حرف بزند. و از درختی که در جان خودش دارد. و بعد، من از سایه او که روی گل‌های رز افتاده بود می‌گفتم و از دستی که برای من از دور تکان داده بود و از آن رستاخیز ناگهانی که دیدن او، آنجا، در روحم به وجود آورده بود.

- انگار بد موقعی زنگ زدم!

- نه، خوب موقعی زدی. به صدائی مثل صدای تو احتیاج داشتم.

- واقعاً می‌گی؟

- آره.

- خوشحالم کردی. ممنون.

باز ساکت شدم.

- می‌تونی بگی چه اتفاقی افتاده؟

- گفتنش چیزی رو حل نمی‌کنه. پیچیده‌س. بیشتر معصومیت این دوستمه که منو عذاب می‌ده.

- خب از همیناش بگو.

- امروز وقتی داشت از پهلو می‌رفت، توی قاب در، برگشت یه نگاهی بهم کرد که قلبم رو تکون داد. من نمی‌دونم چطور می‌شه که شکل‌های جنون، معصومیت، مهربونی و کودکی می‌تونه تو یه حرکت ساده و ناگهانی یه آدم خودشو اینجور نشون بده.

و یکهو ساکت شدم.

- اگه فکر می‌کنی نباید بگی، مجبورت نمی‌کنم.

- راستش نمی‌دونم چطور بگم. بذار برای یه روز دیگه. چون برای خودم هم زیاد روشن نیست.

- باشه.

از هم خداحافظی کردیم.

گوشی را که گذاشتم باز صدای زنگ تلفن بلند شد. ته دلم می‌خواست باز سارک باشد. برداشتم، شنیده بود:

- صدات غمگینه؟

- نه. چیزی نیست.

- بگو دیگه؟

- نه جدی چیزیم نیست. کمی خسته‌ام. تو چطوری؟ کارتون پیش می‌ره؟

- آره بابا. برای هفتا اجرا تو هفت شهر تا حالا دعوتمون کردن. روز افتتاحش که توی اوترخته. توی همین یکی دو هفته آینده جاش تعیین می‌شه، بهت خبرشو می‌دیم.

- پس برا من و مهدی از حالا توی ردیف اول دو جا رزرو کنین. با دوتا دسته گل بزرگ روبروتون نشستیم.

- تو صدات شاد نیست سلیم. راستشو بگو خبری شده؟

- نه جان تو!

- از دوستت چه خبر؟

- کی؟

- کی؟ همون دیگه، بگو. ژان مورو؟

- زنگ زد. دو سه بار!

زد زیر خنده: آهااااا... پس همونه. چرا نگفتی به ما. واقعاً رازداری توها.
ببینمت پدرت رو درمیارم. خوب همون اول این رو بگو دیگه!
نفسی کشید: حالا بگو نشونی شو گرفتی یا نه؟
- نه!

- و!! یعنی چی! نداد یا نخواستی؟

- گفت برای چی می‌خوای.

خندید: ناز شستش. داره خوب سر به سرت میذاره. من یکی از همین حالا
پشتشتم.

- خودش به تنهایی هم حریفه.

"خوب دیگه چی گفت؟"

- از درختم پرسید. و از این حرفا.

- اینا رو بذار کنار. از اون روز که همدیگر رو دیدین حرف نزدین؟
ساکت شدم.

- بگو دیگه. نپرسیدی چرا اون روز به قول خودت اون جورگرم نگات کرد؟

من اگه جات بودم ازش رک و راست می‌پرسیدم تو از من خوشت اومده یا نه؟

- پرسیدم. همه‌رو پرسیدم. گفت اتفاق مهمی براش نبوده. برای یه لحظه از
من خوشش اومده. همین.

دوباره شیده قاه قاه زد زیر خنده:

- ناز شستش. یه مرحبا لازم داره. خوب دیگه چی گفت؟

- تو هم که داری همش از اون تعریف می‌کنی؟

- پس چی؟ می‌خوای از تو تعریف کنم؟

و دوباره خندید: دلخور نشو. از تو هم تعریف می‌کنم. بذار این ژان موروی
تو رو ببینم، بعد نوبت تو هم می‌شه.

بعد گوشی را داد دست شاهرخ. با او هم کمی حرف زد. از بازی بچه‌ها
خیلی راضی بود. شاهرخ هم بند کرد که شیده می‌گوید آقا سلیم ناراحت است.
خیالش را با گفتن چند تا شوخی بیمزه آسوده کردم و گفتگو را قطع کردیم.

آنوقت غروب حوصله تنهائی قدم زدن در پارک نزدیک به خانه‌ام را هم
نداشتم. تلفن را قطع کردم. و رفتم روی کاناپه توی بالکن پتوئی پهن کردم و
دراز کشیدم. دیدن آسمان باز بالای سرم من را همیشه به شبهای خوابیدن
روی پشت بام خانه‌مان در آبادان می‌برد.

در آسمان رو به تاریکی دسته دسته پرنده‌هایی با سرو صدا می‌گذشتند تا شب نشده جایی برای خوابیدن پیدا کنند. از پائین ویژ و ویژ صدای عبور ماشینها می‌آمد. وقتی بچه بودم سرنیش کوچه‌مان راننده کامیونی بود که گاهی کامیون گندهاش را توی کوچه می‌آورد. با سر و صدای موتور ماشینش همه ما آشنا بودیم. برادر بزرگترش دیوانه بود. چون خیلی باقالا دوست داشت، علی باقالا صداش می‌زدیم. علی باقالا دیوانه بی‌آزاری بود. جاش یک انباری کوچک توی خانه برادرش بود. زور زیادی داشت. ما بچه‌های کوچه هوایش را داشتیم. اما بچه‌های محله‌های دیگر تا او را جایی می‌دیدند به طرفش سنگ پرتاب می‌کردند. علی باقالا جوش می‌آورد و با سنگ و چوب و هر چه دم دستش بود به آنها حمله می‌کرد و محله را به هم می‌زد. ظهرهای تابستان وقتی سر حال بود کنار ما بچه‌ها توی کوچه، سایه دیوار می‌نشست. از بودن کنار ما ذوق می‌کرد. خوشحال بود که با ما می‌نشیند، حرف می‌زند، می‌خندد. با ریش سیاه و سفید و موهای فرفری و ژولیده و اندام درشت و عضلانی‌اش عین یک گوریل بود. وقتی خوشحال بود، عین گوریل هم می‌خندید. به طور معمول کم حرف بود و بیشتر به حرفهای ما گوش می‌داد و چنان با علاقه چرت و پرت‌هایمان را دنبال می‌کرد که جزء به جزئی در خاطرش می‌ماند و چند روز بعد وقتی برای ما تکرار می‌کرد باعث خنده خودش و ما می‌شد. هر فرمانی که می‌دادیم عین بچه‌ای کوچک اطاعت می‌کرد.

- علی باقالا بیا بریم توت‌چینی!

- بریم.

می‌رفتیم و او با دستهای قویش درخت را تکان می‌داد و ما توت‌ها را از روی زمین جمع می‌کردیم.

- علی باقالا بیا بریم تنه نخلها را هل بدیم بیاریم.

- بریم.

پا می‌شدیم می‌رفتیم جایی که زمانی نخلستان بود، و با تبری که علی باقالا آورده بود سعف نخلهایی را که شرکتهای ساختمانی انداخته بودند، می‌زدیم، بعد زیر تیغ آفتاب روی زمین قلشان می‌دادیم، می‌چرخاندیم، می‌آوردیمشان توی کوچه‌مان تا بچه‌هایی که توی حیاطشان تنور داشتند با تبر قطعه قطعه کنند و به خانه‌هاشان ببرند. نیروی اصلی در چرخاندن این کارها علی باقالا بود. گاهی بیرحمانه تشویقش می‌کردیم تنه سنگین نخلی را از یکطرف بلند کند و

به جلو پرتاب کند. در هر حرکت عرق از تمام بدنش جاری می‌شد و چنان نفسهای بلندی می‌زد که سینه‌اش می‌خواست از جا کنده شود. اما ما همچنان برایش دست می‌زدیم. وقتی بچه‌های کوچک‌های دیگر تک و تنها گیرش می‌آوردند و با سنگ و چوب کتکش می‌زدند، غمگین‌ترین صحنه برای ما دیدن صورت و بدن خونین از زخم و چشمهای گریانش بود. چنان زار می‌زد که دل همه ما را آب می‌کرد. انگار نمی‌توانست باور کند بچه‌هایی که اینهمه دوستان دارد چنین بیرحمانه او را به این روز بیندازند.

ماشینها در پائین خانه‌ام می‌گذشتند و من با صدای عبورشان در خاطراتی که از علی باقلا داشتم، غوطه می‌خوردم. بعد شب آمد. کمی سردم شد. پا شدم رفتم تو و همانطور با لباس روی قالی توی اتاق نشیمن دراز کشیدم. از آن شبهایی بود که می‌دانستم اگر به رختخوابم بروم خوابم نخواهد برد.

صبح روز بعد تا پا گذاشتم توی کتابخانه، مهدی زنگ زد. برای چهار پنج روزی همراه دخترش لاله می‌رفتند به یکی از شهرهای ساحلی در شمال هلند. نگفتم به او جمشید بالاخره پیداش شد. ترسیدم بکشد به حرفهای دلپره‌آور. بی‌انصافی بود وقتی آنقدر شاد و خوش بود آشفته‌اش کنم. بعد از صحبت با او سرم را به کار مشغول کردم. یکی دوبار هم رفتم کتاب ایلید و اودیسه را برداشتم ورق زدم. دیدم جمشید زیر سطرهایی، خط کمرنگی کشیده است. همه جاهایی بود که اولیس با حيله و چاره‌گری، خودش را از دست دشمنانش رها کرده بود.

وقت ناهار که شد زدم بیرون. رفتم طرف ایستگاه راه آهن. می‌دانستم رفتم بیفایده است و تا من را ببیند جیم می‌شود. با اینهمه دیدنش حتا از دور و برای یک لحظه خوب بود. از نگرانی کم می‌کرد. حس بدی داشتم. از پله‌های برقی هوخ کاترینه بالا رفتم. چشم‌چشم‌کنان میان جمعیت انبوه و شتابان، سالن بلند توی ایستگاه را از سر تا ته یکی دوبار رفتم و برگشتم. پیداش نکردم. مایوس برگشتم به سمت همان رستورانی که ظهرها گاهی ماهی سفید می‌خوردم. پا گذاشتم تو. شلوغ بود. عده‌ای منتظر سر پا ایستاده بودند. از خیرش گذشتم. رفتم طرف خیابان اوده خراخت که نیش آن ساندویچ فروشی "ماریو" بود. ساندویچی گرفتم و رفتم تکیه دادم به نرده آهنی بغل آن و شروع کردم سرپائی گاز زدن. مارک را در خیابان آنطرف کانال دیدم. یک لوله

استوانه‌ای دراز مقوایی، زیر بغلش بود و تند تند داشت راه می‌رفت. برایش دست تکان دادم. ندید. ساندویچم را خوردم و برگشتم سمت کتابخانه. توی راه دختری ده یازده ساله با موهای بافته دوید جلوم.

- سلام آقا سلیم!

نشناختم.

خندید: "من طرقة هستم." و دستهایش را شکل بال دو طرفش گرفت و بال بال زد: "یادتون اومد!"

- آره. آره. اینجا چه می‌کنی؟

- با همکلاسیهامون اومدم اینجا بستنی بخرم. مدرسه‌مون همین نزدیکیه‌است.

- دوستت آقا گربه‌هه کجاست؟

- تو یه مدرسه دیگه‌س. فقط من و خروس زری یه جائیم. میای سر تمرینمون؟

- حتماً میام.

- تو تمرین حالا گاهی وقتا ماسک هم می‌زنیم. منم یه بال واقعی دارم. خروس زری‌ام داره. اما مال خروس زری خیلی خوشگلتره.

- گربه‌هه چی؟

- نمی‌گم. باید بیاین ببینی.

خم شدم و موهایش را که بوی برگ می‌داد، بوسیدم. با سر و صدای دوستانش دوباره برایم بال بال زد و رفت. نگاهشان کردم تا دور شدند و بعد پنهان شدند پشت درختهای کنار کانال.

بعد از کار وقتی رفتم خانه، وسوسه شدم بنشینم روی بومم کمی کار کنم. مشغولم می‌کرد. وقتی وسائلم را دورم چیدم، ول کردم. فکرهایم یک جا بند نمی‌شد. گیج و ویج نشسته بودم وسط خرت و پرتهای دور و برم که زنگ در را، از بالا، کسی زد. حدس زدم مارک باشد. رفتم در را باز کردم. خودش بود.

- وقت داری؟

- آره.

- یه دقیقه بیا، می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. بعد اگه نخواستی بشینی برگرد. کلید خانه‌ام را برداشتم و با بیحوصلگی دمپائی‌ام را پام کردم و دنبالش راه افتادم. تا پا گذاشتم توی اتاق نشیمن نگاه کردم به دیوار. نقاشیهای توی قابها

را عوض کرده بود. آنها را می‌شناختم. دو کار از گوستاو کلیمت (Gustav Klimt) بود. توی همین دو ماه آنقدر توی کتابهای نقاشی دیده بودمشان که با یک نگاه شناختم.

- خودت انتخاب کردی؟

- آره. دو شب پیش تلویزیون توی یکی از برنامه‌هاش کارهای کلیمت رو نشون می‌داد. خیلی خوشم اومد. امروز رفتم اینارو خریدم.

نگاه کردم به تابلوها. رنگهای عصبی و پر تنش نارنجی نقاشیهای قبلی و فریادها، جایشان را در یکی از تابلوها داده بودند به رنگهای آرام آبی کلاه زنی با نگاهی افسونگر، رو به جانی که نمی‌دید و در قابی دیگر به رنگهای آبی و صورتی که در جلو بودند و رنگهای نارنجی را چون یک واقعیت معمول و نه ترسناک پس زده بودند به عقب.

- وقتی زیاد نگاهشون کردم، دیدم خوشم میاد ازشون. آدم را به خودش، به وجودش بیشتر نزدیک می‌کنه. به‌خصوص آن یکی که اسمش هست سه چهره در سه مرحله از زندگی.

- مارک انگار تو هم داری نقاش می‌شی؟

- چطور؟

- منم از اینجها شروع کردم. حالا دارم برای خودم نقاشی می‌کشم.

- من بهت گفتم. من و تو یه کم مثل همیم.

و مکث کرد: چی کشیدی؟

- درخت. یه روز نشونت می‌دم.

- اما من نمی‌خوام نقاش بشم. اون شب که تلویزیون نگاه می‌کردم حرفایی رو که درباره این تابلو می‌زدن خوب گوش کردم. خوشم اومد. از اون تابلوهای قدیمی هم دیگه خسته شده بودم. باید یه روزی عوضشون می‌کردم. بذار از تعطیلات برگردم خیلی چیزارو عوض می‌کنم سلیم. صندلی و میز را. خیلی چیزای دیگه رو.

- کجا می‌خواین برین؟

- جنوب فرانسه.

- با صندوقچه‌ت چه کردی؟

- با وسایل توش دادم به مادر زانت. بعد از مرگ دیکی باید سرش را با یادگاری از دخترش گرم می‌کرد.

و دستهایش را از دو طرف زد به کمرش: همین. می‌خواستم اینارو نشونت بدم. حالا می‌خواهی بشینی چیزی بخوری یا نه؟

- باز هم کنیاک؟

خندید: "اگه بخوای." آن خطوط تلخ توی صورتش کمرنگتر شده بود.

- نه شوخی کردم. کار دارم.

- چه کاری. می‌خواهی نقاشی بکنی؟

- فکر نمی‌کنم. حال اون‌رو هم ندارم.

- چیزی شده؟

- نه.

- دوستان چطورن؟ خوبن؟ خطری دیگه براشون نیست!

دست گذاشتم روی شانه‌اش.

- آره. همه چی خوبه.

- دروغ نمی‌گی؟

- نه.

دم در گفتم:

- راستشو به من نگفتی. اما قبول. اگه به وقت احتیاجی به من پیدا کردی

خبرم کن.

- باشه.

زدم از خانه اش بیرون.

وقتی دوباره پا گذاشتم توی خانه خودم یادم افتاد دوشاخه تلفن هنوز

بیرون است. وصلش که می‌کردم احساس کردم دلم برای شنیدن صدای ژان

مورو تنگ شده است.

ظهر یکشنبه بود. در خانه نشسته بودم. مهدی و دخترش هنوز برنگشته

بودند. از آخرین باری که جمشید را دیده بودم پنج روزی گذشته بود. گذشت

زمان با خودش کمی برایم آرامش آورده بود. در فکر بودم برای یکی دو ساعتی

قدم زدن در جنگل از خانه بروم بیرون که شاهرخ زنگ زد. گفت اگر بیکارم

می‌توانم بعد از ظهری بروم سر تمریمشان. قبول کردم. نشانی جاشان را داد.

دیدن شاهرخ وقتی با دقت به بچه‌ها توضیح می‌داد چه کار کنند و کدام

حرکاتشان زیادی است برایم تازگی داشت. با شاهرخ که به طور معمول در

وقتهای دیگر دیده بودم خیلی فرق داشت. تمام سلولهای صورتش از شادی موج می‌زد. سالن بزرگی برای تمرین در یکی از هنرستانهای اوترخت به آنها داده بودند. چند نیمکت برای نشستن در یکطرف سالن بود که من روی یکی از آنها نشسته بودم. شاهرخ هم گاهگاهی می‌آمد و پهلوی من می‌نشست و از دور بازی بچه‌ها را دنبال می‌کرد. بچه‌ها با کلاه و دم و بال و ماسکی که شیده برایشان درست کرده بود، بازی می‌کردند. شیده هم برای لحظاتی پیداش می‌شد و ناز وسط سالن می‌نشست و رشته‌های داستان را به هم پیوند می‌داد. و با بچه‌ها می‌خواند.

عصر آنروز وقتی از سر تمرین آنها به خانه برگشتم، تابلویم را دوباره تکیه دادم به دیوار و روبرویش نشستم. داشتم نگاهش می‌کردم که زنگ در خانه‌ام را، از بالا، زدند. رفتم در را باز کردم. مارک بود. تو نیامد.

- چه کار می‌کردی؟

- کار خاصی نمی‌کردم. داشتم تابلویم را نگاه می‌کردم.

- دوستان خوبین؟

- آره؟ چرا می‌پرسی؟

- هیچ. خواستم همینو بدونم.

- مکثی کرد و بعد گفت: کی دیدیشون؟

- همین دو سه ساعت پیش پهلوشون بودم.

- سرش را تکان داد: راحت باش.

وقتی داشت می‌رفت، دست به دستگیره در خانه‌اش که نیمه باز بود، سرش را برگرداند و گفت:

- از چار ساعت پیش تا حالا سه بار صورت جسد دو نفر را که در مرز

آلمان، دست و پا بریده، توی بسته‌های جدا، پیدا کردن، تو تلویزیون نشون دادن. می‌خواستن هویتشون رو پیدا کنن. خارجی بودن به هر حال. و مو سیاه.

دلیم هری ریخت:

- عکسشون رو هم دیدی؟

- آره.

- چه شکلی بودن؟

- نمی‌دونم چطوری بگم. خودت می‌دونی، مرده‌هارو اگه شناسی شون

خیلی سخته بتونی از روی عکس مشخصاتشون رو به یکی دیگه بدی.

و پایش را گذاشت توی خانه‌اش:
- نگرون نشو. تو که می‌گی دوستات سالمند.
- آره. اما...
و دنبالش راه افتادم: فکر می‌کنی بازم اونارو نشون بدن.
- نمی‌دونم. اما اگه بخوای می‌تونیم بریم پلیس. حتماً اونا عکساشون رو دارن.

- نه.
دست گذاشت روی شانه‌ام: بیخودی نگران کردم ها! برو برو کارت رو بکن! داشتیم برمی‌گشتم که از همان توی راهرو مارک صدایم زد: بیا بیا دارن باز عکس یکیشون رو نشون می‌دن.
دویدم تو. چندک زدم جلو تلویزیون. صورت جواد سهرابی را می‌توانستم تشخیص بدهم. کنار عکس، مشخصات صورت او، لباسش، و سن احتمالی او نوشته شده بود.
نشستم روی زمین. سرم را میان دستهایم گرفتم. مارک نگران رفت و از توی آشپزخانه برایم لیوانی آب آورد.
- می‌شناختیش؟
- آره.

و از جا پا شدم: باید زود خودمو برسونم به یه اداره پلیس.
- منم بات میام. نمی‌ذارم تنها بری. با هم با ماشین من می‌ریم.
برگشتم به خانه. عکس دونفری خودم و جمشید را که توی کشوی کمد گذاشته بودم همراه با پاسپورتم برداشتم، کفشهایم را پوشیدم و پا گذاشتم از خانه بیرون. مارک دم در خانه‌اش، منتظرم بود. از پله‌ها که پائین می‌رفتیم مارک دست گذاشت روی شانه‌ام.
- این هم از دوستات بود؟
- نه. این با پلیس مخفی ایران همکاری می‌کرد.
- مطمئنی؟
- آره. مطمئنم. نگرون زندگی یکی دیگه از دوستام هستم. چون اون تو خطر.

به اولین اداره پلیس که رسیدیم رفتیم تو. مارک در وهله اول توضیح مختصری به آنها داد که چطور خبر را به من رسانده است. من می‌خواستم

عکس جسد دومی را ببینم. کمی معطلمان کردند، بعد من را صدا زدند. رفتم تو و جلو یک صفحهٔ مونیتور کنار یک پلیس نشستم. اول عکس جواد سهرابی آمد. همان که در تلویزیون دیده بودم. گفتم من آن یکی را می‌خواهم. وقتی دومی را نشانم دادند و صورت جمشید را یک‌وری با چشمهای بسته و یقهٔ پیراهن چارخانه‌اش دیدم، چشمهایم را بستم و سرم را روی میز گذاشتم. پلیسی که کنار من نشسته بود. مونیتور را خاموش کرد. زیر بغلم را گرفت برد توی اتاقش. بعد رفت مارک را آورد پهلویم. و به هلندی به مارک گفت: مواظب دوستت باش.

مارک گفت: خودش بود؟

- آره.

دست گذاشت روی شانهام: متاسفم سلیم. خیلی متاسفم.

عکس خودم و جمشید را از توی جیبم درآوردم و گذاشتم جلوش.

- مال پنج شش ماه پیش است.

بعد من را صدا زدند و بردند به اتاقی دیگر:

- می‌دانستی هردوشان توی کار قاچاق مواد مخدره بودن!

- دروغه.

- تو جیب جفتشون مقداری هروئین پیدا کردن و کاغذایی که نشون می‌ده

تو خرید و فروش مواد دست داشتن.

- دروغه. کار این حکومت گهه. من می‌دونم. بار اولشون نیست. خودشون اونارو

کشته‌ن. اون جسد اولی مأمورشون بوده. ترسیده بودن افشا بشن. بار اولشون نیس!

چند جای دیگه هم اینکارو کردن. رابط خودشون رو هم می‌کشن! این دوست من

ازشون مدرک داشته. خونه‌ش را بگردین. نواری گفتگوشان را اگه نبرده باشن

می‌تونین توی خونه‌ش پیدا کنین. از تو نوارا خیلی چیزا بیرون میاد. من می‌تونم

کمکتون کنم. اونو هم کشتن. کار خودشونه.

بی توجه به اطرافم، و چشمهایی که رویم زل زده بودند از بغض و خشم

فریاد می‌زدم. پلیسهائی که توی اتاق بودند آرامم کردند.

نشستم و ریز به ریز آنچه را می‌دانستم به آنها گفتم. وقتی به آخرین

دیدارم با جمشید رسیدم که با پیراهن تابستانی آستین کوتاه به کتابخانه آمده

بود، همان پیراهنی که وقتی قطعه قطعه‌اش کرده بودند و توی گونی گذاشته

بودند هنوز تنش بود، بغضم گرفت. چشمهای کودکانه‌اش با آن سر خم کرده در

قاب در، برابر آمده بود. پلیس زن ماشین‌نویس تمام حرفهایم را تایپ می‌کرد. وقتی حرفهایم تمام شد از من خواستند زیر تمام اوراق را امضا کنم. - اینا رو می‌فرستیم به مرکز. اگر کاری با شما داشتن خبرتون می‌کنیم. - ولی بدونین اونا تو کار قاچاق نبودن. حداقل من یکیشون را خوب می‌شناسم. خلیلهای دیگه هم تو اوترخت جمشیدرو می‌شناسن. از مغازه‌دارهای توی ایستگاه هم بپرسین بهتون می‌گن. آدم بی‌آزاری بود. همین دیونا دیوونه‌ش کرده بودن. دو پلیسی که توی اتاق بودند به نشانی همدردی چند بار سرشان را تکان دادند.

- کسی برای گرفتن اجساد هنوز پیدا نشده؟

- ما خبر نداریم. اگه می‌خواین یه شماره تلفن بهتون می‌دیم که با اونجا تماس بگیرین.

می‌دانستم ماندنم و حرف زدنم دیگه سودی ندارد. انگار آمده بودم خیر قتل جمشید را تحویل بگیرم و بروم. شماره تلفن و یک نمونه از گزارش حرفهایم را گرفتم و همراه مارک که توی سالن انتظار نشسته بود از در بزرگ بیرون رفتیم.

هوا تاریک شده بود. به ساعت نگاه کردم. یازده شب بود. هیچ فکر نمی‌کردم چهار ساعت آن تو بوده باشم. مارک عکس را توی ماشین به من پس داد. جمشید کاپشنش تنش نبود. یکدستش را گذاشته بود روی شانه من و با دست دیگرش چوب بیلارد را گرفته بود. و رو به من می‌خندید. خنده‌ای که روح تنه‌ایش را از من و خلیلهای دیگه پنهان می‌کرد. انگار داشت به مسخره به من که در عکس توی خودم رفته بودم می‌گفت: عکس خوبی می‌شه دیگه. یه کمی بخند دیگه! سخت نگیر دیگه!

دیروز که سارک زنگ زده بود غمگین بودم. داستان علی باقلا را برایش تعریف کردم.

گفت: آخرش چی شد؟

- جسدشو یه روز پای دیوار یه کارخونه یخساز پیدا کردیم. یکی با ضربه چماق کله‌شو له کرده بود. کسی نفهمید قاتلش کی بود. حالا هروقت یادش می‌افتم بوی آمونیاک می‌پیچه تو دماغم.

- چقدر غم‌انگیز!

مارک گفت: دوستت چکاره بود؟
- نمی‌دونم. از وقتی که دیده بودمش تو خودش بود. کاری به کار کسی نداشت. دیوونه‌ش کردن این مادر جنده‌ها و آخرش کشتنش.
- سلیم خواهش می‌کنم خودتو زیاد زجر نده. می‌دونم سخته. پلیس آخرش چی گفت؟
- هیچی. حرفای منو تایپ کردن. یه نسخه‌اش را دادن به خودم. گفتن اگه احتیاج شد خبرت می‌کنیم.
- همین؟
- آره. می‌خوان گزارش بدن به مرکز. همین. این رفیق من داشت از کارشون سر درمی‌آورد. حرفاشون را رو نوار ضبط کرده بود. روز آخری که اومده بود کتابخونه، همه اینارو بهم گفت. من نمی‌دونم اینو چطوری حالی پلیس کنم. هروئین و مواد مخدره که توی جیباشون پیدا کردن همش کشکه. برای رد گم کردنه.
- می‌خوای اینا رو به روزنامه‌ها بگی؟
- آره. اگه به درد می‌خوره.
- حالا که دیر وقته. فردا صبح خودم به چند تا روزنامه زنگ می‌زنم.
بعد رفتیم توی بالکن خانه من تا نزدیکیهای صبح نشستیم. نه میل عرق خوردن داشتیم و نه هیچ چیز دیگری. می‌خواستیم فقط بنشینیم و شانه به شانه مارک که نم‌نم کنیاک می‌نوشید و هی سیگار دود می‌کرد و آه می‌کشید، در هوایی که سرمای نمورش بوی آمونیاک می‌داد، به آسمان تاریک و نقطه‌های توی آن که روشنایی ضعیفی داشتند، نگاه کنم تا صبح شود، تا سپیده بدمد. می‌خواستیم پای تابوت مرده‌ای نشسته باشیم که نمی‌دانستم جسدش کجاست و برای بدرقه‌اش به آن تاریکی ابدی، شبی را تا صبح به بیداری گذرانده باشم.
روز بعد سر کار نرفتم. نزدیکیهای ظهر یک روزنامه محلی علاقمندی نشان داد به موضوع. خبرنگار و عکاس فرستاد. دلم گرفت. گفتم به جای عکس من، عکسی را که از جمشید دارم چاپ کنند. بعد هرچه را از او و جواد سهرابی می‌دانستم برایشان گفتم. از پیش می‌دانستم از آنهمه حرف زدن من فقط یک ستون باریک، جایی از روزنامه‌شان چاپ می‌شود. به شیده و شاهرخ خبر ندادم. گذاشتم برای بعد، وقتی اجراشان تمام شده باشد. فقط به مهدی که روز بعد، اواخر شب پیداش شده بود ماجرا را گفتم. وقتی حرفهایم تمام شد با حق حق او بود که من هم زیر گریه زدم.

بین هلندیها خبرهایی مثل کشته شدن جمشید و جواد سهرابی فقط یک
نصفه روز دوام دارد. بعد می‌میرد. دوام این نوع خبرها در همان نصفه روز هم،
بین کسانی است که آنرا از یکی از نزدیکانشان شنیده باشند.

- خبر دارین دو ایرانی را کشتن؟

- آره.

- می‌گن تو کار قاچاق مواد مخدر بودن.

- بله. بله. کارهای خطرناک.

- می‌گن نبودن بیچاره‌ها.

- نه، بودن. مگه می‌شه اینطور مافیائی آدم کشت!

- یکی شون می‌گن خل وضع بوده. صب تا شب می‌گشته تو خیابونا و بازار

و با خودش حرف می‌زده.

- بله. بله. می‌گن آدم بی‌آزاری بوده.

بین ایرانیها هم مقتول یا مقتولین اگر کس و کاری، اسم و رسمی داشته

باشند، عضو یا هوادار سازمان و گروهی سیاسی باشند خبر تا یکی دو ماه ورد

زبانهاست، بعد فراموش می‌شود یا نگهداری می‌شود در بایگانیهای که برای این نوع

خبرها دارند تا روزی در تظاهرات سیاسی از آن استفاده شود. غیر از اینها باشد

بعضی که خبر را شنیده‌اند چند روزی حرفی از آن می‌زنند و تمام.

ماجرای قتل جمشید و جواد سهرابی و پیدا شدن جسد قطعه قطعه شده‌شان در دو گونی، نزدیک به مرز آلمان و هلند، تا دو سه هفته‌ای ورد زبان بعضی محافل سیاسی ایرانی و آنهائی بود که خبر به نحوی به گوششان رسیده بود.

- دو نفر را کشتن خبر دارین؟

- نه والله. کجا خبر دارم. مگه کار می‌ذاره. صبح کله سحر می‌رم کارخونه. غروب خسته و کوفته برمی‌گردم. حالا اینا که کشته شدن تو چه ارتباطی بودن؟

- تو کار قاچاق.

- نه بابا چی می‌گین، یکی گفته کار حکومت بوده.

- از این حکومت همه کاری برمیاد.

- یکی شون انگار جاسوس رژیم بوده. یکی تو روزنامه خونده.

- بابا از این حرفا زیاد می‌زنن. ولش کن.

- می‌گن طرف خودش زندانی سیاسی بوده!

- پس چرا میون اینهمه زندانی سیاسی، اونم مشهور، میرن اونو می‌کشن؟

- یعنی از خودش این حرفارو درآورده؟

- چه می‌دونیم.

- می‌گن بوده بابا. چرا باور نمی‌کنین!

- شایدم بوده. این مادر جنده‌ها همیشه رابط خودشون رو هم می‌زنن.

- حالا برنامه‌شون چی بوده؟

- یکیشون که اصلاً تو این برنامه‌ها نبوده. بر و بچه‌های اوترخت می‌شناسنش.

- بیچاره. همان دیوونه‌هه.

- آره.

جسد جواد سهرابی را خانواده‌اش از ایران آمدند و با کمک سفارت بردند وطن خاک کنند. جسد جمشید را همینجا سوزاندند. خواهرش که از سوئیس آمده بود گفته بود برادرش وصیت کرده بود وقتی مرد او را بسوزانند. پلیس در خانه جمشید سه طناب بلند پیدا کرده بود که سر هرکدامشان را محکم گره زده بود به جانی. اولی را به نرده بالکنی که درش توی اتاق خوابش باز می‌شد و دومی را به پنجره حمام. سومی را به نرده پنجره آشپزخانه که تا آنها وارد

شدند، هر جا که بوده، بی‌معطلی سر یکی‌شان را بگیرد و ببرد پائین. طناب‌هایی که جمشید نتوانسته بود از هیچ‌کدامشان استفاده کند. همینها را پلیس به عنوان مدرکی برای اثبات ترسهای او و روان‌پریشی‌اش به شمار آورده بود. من و مهدی دورادور همه این خبرها را بی آنکه به شاه‌رخ و شیده که مشغول به کارشان بودند بگوییم دنبال می‌کردیم. البته خبر، همان حدودهائی که بین ایرانیان و هلندیها پخش شده بود، به گوش آنها هم رسیده بود. من آرامشم را از دست داده بودم. دو هفته اول را تا وقت پیدا می‌کردم در پی پیدا کردن گم کرده‌ام، گاهی می‌رفتم به ایستگاه راه آهن و گوشه‌ای می‌ایستادم و مردم را تماشا می‌کردم. مردمی که تند تند از کنار هم می‌گذشتند و به من که ایستاده بودم و تماشاشان می‌کردم هیچ توجهی نداشتند.

یکروز ظهر وقتی از کنار قبرستان نزدیک به خانه‌ام رد می‌شدم صدای کف زدن عده‌ای را شنیدم. رفتم تو به اطراف نگاه کردم. هیچکس آنجا نبود. روبرویم همان مجسمه سنگی بود. دایره‌ای که در آن می‌چرخیدی. دورتر از آن، کمی پائینتر، چند ستون سنگی بود که روی آنها نام مرده‌هایی که سوزانده شده بودند نوشته شده بود و پای ستونها چند گلدان تازه بود. رفتم جلوتر. نامها را خواندم. بعد از بغل چند ردیف گل و بوته و چند شقایق لرزان بر سر شاخه‌ها گذشتم. سمت چپ سه درخت بید مجنون بود. سایه‌هاشان بر علفهای خشک و حوضچه بزرگ زیرشان افتاده بود و آب را تاریک کرده بود. رفتم پائینتر. به آب نگاه کردم. جمشید داشت از زیر کرکره تاریک موجهای ریزی که روی صورتش تکان تکان می‌خورد توی آب نگاهم می‌کرد و با انگشتان یک دستش نرم‌نرم موهای وسط کله‌اش را می‌کشید. باز هم رفتم جلوتر، پائینتر، نشستم لب آب و سه بار دستم را دراز کردم او را بگیرم. هر سه بار از میان دستهایم لغزید. به او نمی‌رسیدم. آب با موجهای نرم کم‌کم بالا آمد و او پائین رفت. آنقدر پائین رفت تا در تاریکی گم شد. چشمم را بستم. صدای کف زدن مردگان بلند شد. همان صدای قدیمی بود. برگشتم خانه. به مهدی زنگ زدم. جریان را گفتم. نگران حالم شد. پیشنهاد سفر به پاریس داد. قبول نکردم.

آنروز یکشنبه بود. بعد از ظهرش به هوای دیدن شاه‌رخ و شیده در آخرین تمرینهایشان رفتم به همان سالنی که یکبار رفته بودم. یک هفته به اولین روز اجرایشان مانده بود. ندیده‌امشان. به جای آنها یک گروه دیگر داشتند یک متن

بدون دیالوگ را بازی می‌کردند. یکی را انداخته بودند وسط و داشتند شوخی شوخی به طرف هم هلش می‌دادند. بعد بازیشان یکهو جدی شد. از آنها و از خودم وحشتم گرفت. زدم بیرون. گشتی توی شهر زدم. صدای فلوت مردی که هر بهار و تابستان توی اوده‌خراخت پیدا می‌شد، به گوشم رسید. داشت یکی از کنسرت فلوت‌های شاد موزارت را می‌زد. کشیده شدم سمت آن. رفتم نزدیکتر نشستیم و پا دراز کردم روی زمین و به صدای فلوتش که شاد بود و می‌رقصید در فضا گوش دادم. فلوت زن بی توجه بود به من و به اطرافش و غرق در دنیای موسیقی چشم برهم نهاده بود. وقتی تمام کرد، من هم بلند شدم. تا رسیدم خانه، سارک زنگ زد. پیشتر هم دوبار زده بود. اما من آنقدر غمگین بودم که نمی‌توانستم با او درست حرف بزنم. او هم مانده بود چطور می‌تواند در این شرایط روحی کمکم کند. توی این مدت به هم خیلی نزدیک شده بودیم. صدایش را که می‌شنیدم آرام می‌شدم.

- چطوری تو؟

- سرگردون.

- دارم میام طرفای تو. دوست داری جائی همدیگرو ببینیم؟

خوشحال شدم.

- کی؟

- خبرت می‌کنم.

بعد برایم از خاطره خوبی که از آن روز دیدارمان برایش مانده بود، حرف زد. از اینکه چطور دستم را آرام توی دستش گذاشته بودم. از قلعه گفت و پیرمرد و پیرزنی که توی جمع ما بودند و تا از کسی می‌شنیدند هوا خوب است، می‌خندیدند. از ناخدائی که راهنما مان بود.

روز بعد که تلفنی با مهدی حرف می‌زدم، همینها را که سارک به من گفته بود به او گفتم.

- مطمئنی که میاد؟

- نمی‌دونم. خودش گفته که میاد.

با لحن غمگینی گفت: تبریک.

می‌دانستم اگر در روزهای دیگر بود سر به سرم می‌گذاشت و عالم را به هم زد.

من هم با همان لحن گفتم: آره. تبریک.

عقب نندازی ها سلیم!

لحن صدایم انگار او را ترسانده بود:

- نه عقب نمی‌ندازم. ولی دلم شکسته مهدی. می‌فهمی چی می‌گم؟
- آره. ولی خودت می‌دونی چقد تو این دنیا دیووت خوابیده. نذار زمینت
بزنی. خودت همیشه همینو می‌گفتی. حرفای خودت یادت نره. حالا هم نذار
مرده‌ها سراغت بیان و باز برات کف بزنی.

- ماجرای جمشید هنوز عذابم می‌ده مهدی.

- تا اونجائی که زورمون برسه پرونده اونو دنبال می‌کنیم. هنوز وقت داریم.
ازشون می‌خوایم ماجرای نوآرایی رو که تو خونه جمشید پیدا کردن، روشن
کنن. اما خودت می‌دونی. نمی‌شه روی هیچی حساب کرد. دولت‌ها با هم کنار
میان دست آخر. غیر از اینه؟ خودت که اینو می‌دونی.

- وضع خودت و میترا چطوره؟

- نگران من و دختر عموم نباش. اوضاع من و اون حالا خیلی بهتر شده.
هردومون دیگه از مشت بازی با هم خسته شدیم. حالا وقتی به هم می‌رسیم
مثل آدمای از نفس افتاده گاهی کنار هم می‌شینیم و خاطرات بچگی‌مون را
مرور می‌کنیم. بذار ببینمت. کلی برات حرف دارم.

گوشی را که گذاشتم رفتم توی فکر.

باز بازی را در یکجا باختیم. هم من، هم مهدی که خیال می‌کرد توی این
ماجرا با شگردهایش، جانی دالر را توی جیب چپش گذاشته است. بعد از آن چه
کار می‌توانستیم بکنیم. چه کار می‌توانستیم بکنم. یاد وقت‌هایی افتادم که از
بازجویی برگشته بودم به سلول. له و شلاق خورده. با احساس عمیق تنهایی.
آنموقع گامب گامب صدائی خفه بر دیوار جانی تازه به تو می‌بخشید. از سلول
بغل یکی با کوبیدن مشت بر دیوار، طوری که نگهبان متوجه نشود، به تو مرس
می‌زد: مو.. ا.. ظب ..خو.. د..ت .. باش...زمین.. نخوری.. آفتا..ب .. هست.. و
روشنائی.

آنوقت صدای مهدی توی گوشم پیچید:

- نذار مرده‌ها برات کف بزنی.

وقتی به موزه محل نمایش رسیدم مهدی و میترا و لاله را دم در دیدم. تازه رسیده بودند. خیلی وقت بود میترا را ندیده بودم. خوشحال بودم که با هم می‌دیدمشان. اگر غم جمشید نبود سر به سرش می‌گذاشتم. رفتیم تو. سالن شلوغ بود. خانواده‌های ایرانی و افغانی و تاجیکی با بچه‌هاشان و تعدادی هلندی، بُرُبر گوشه‌ای ایستاده بودند بلند بلند با هم اختلاط می‌کردند. در بروشوری که از روی یکی از میزها برداشتیم، نوشته بود بخشهایی از داستان نمایش همزمان به هلندی هم اجرا می‌شود. نمی‌دانستم چطور به فکرشان رسیده بود. کار خوبی بود. هلندیها را تشویق می‌کرد بیایند کارشان را ببینند. مهدی به سلیقه میترا دو دسته گل بزرگ برای شاهرخ و شیده و چند شاخه گل برای بچه‌ها خریده بود که قرار بود لاله از طرف همه ما به آنها بدهد. بعد از سه روز که یکریز باران می‌بارید آن روز هوا آفتابی بود. به مردم که نگاه می‌کردم صدای جمشید توی گوشم می‌پیچید:

- دوست دارم ببینمشون. اما حالا کمی کار دارم.

در سالن که باز شد، رفتیم تو. سالن نمایش جای نسبتاً بزرگی بود. چهار مجسمه سنگی از الهه‌های یونانی چسبیده به دیوار در دو طرفش بود. از بلندگو موسیقی شادی پخش می‌شد که با نشستن ما و رفتن مسئول بخش فعالیتهای فرهنگی شهرداری به روی صحنه قطع شد. مسئول بخش فعالیتهای فرهنگی که برنامه را از نظر مالی تأمین کرده بودند، برای ده دقیقه‌ای حرف زد و از زحمات شاهرخ تشکر کرد. وقتی پائین آمد بعد از چند دقیقه پرده بالا رفت. یک سمت صحنه، دست راست، نمای جلوی یک کلبه پیدا بود. پوشیده از

برگهای درخت، با یک دریچه وسط آن. و سمت دیگر، کمی عقبتر از کلبه، توی تاریکی یک کوت جعبه سیاه و سفید سنگ‌نما، مثل یک کله قند بزرگ، ریخته بود روی هم با حفره‌ای در وسط. حتماً روباهه آنجا خودش را قایم کرده بود تا به موقع از توی آن بیرون بیاید و گردن خروس زری را بگیرد. داشتیم به اینها نگاه می‌کردم که شیده با دو بال بر شانه و لباسی رنگ به رنگ که خودش طرحش را ریخته بود و نی‌لیکی کنار لبش، پرید وسط صحنه. بالها و پره‌های بلندی که در موهایش فرو کرده بود به او سیمای یک پری افسانه‌ای می‌داد. همه را با حرکاتش و صدائی که از نی‌لیکش درآورد خندانند. بعد رفت گوشه‌ای نشست و به فارسی گفت: "یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکس نبود. یه گربه بود و یه طرکه و یه خروس خوشگل و چاق و چله که ته جنگل، توی کلبه‌ای چوبی سه تائی با هم زندگی می‌کردند." وقتی او حرف می‌زد گربه و طرکه و خروس خوشگله آرام آرام به دنبال هم از گوشه‌هایی روی صحنه آمدند. شیده وسط حرفش لحظاتی خاموش می‌شد و آرام نی‌لیک می‌زد و همان هنگام کسی از پشت صحنه همانهایی را که شیده گفته بود به هلندی می‌گفت. نمایش که تمام شد و مردم کف زدند و برایشان گل بردند، رفته بالا و پشت صحنه دوتائی‌شان را در بغل گرفتیم. اشکم درآمد بود. برای شوقشان، برای قناعتشان به همین اندک که در اختیارشان گذاشته بودند، برای اینکه هنوز زنده بودند و روباهه نتوانسته بود موفق شود. اگر چه بیرون از صحنه روباهان موفق شده بودند و یکی را ربوده بودند. شیده هنوز همان لباس روی صحنه تنش بود. وقتی او را در بغل گرفته بودم سر و گردنش خیس از عرق بود.

- از مهدی شنیدم امروز با یکی قرار داری باید بری. راسته؟

- آره. اگه اجازه می‌دی؟

- با ژان مورو؟

- آره، با ژان مورو. با خود ژان مورو.

- هنوز نمی‌دونی کجا زندگی می‌کنه؟

- نه.

یکی از همکاران هلندی‌شان که پشت صحنه داشت برای جمع کردن دکور کمکشان می‌کرد، با شنیدن اسم ژان مورو، وقتی از کنارمان می‌گذشت به شوخی از شیده به انگلیسی پرسید: "Who is Jeane Moreau?" (ژان مورو دیگه کیه؟)

شیده در جوابش گفت: Nobody knows Jeane Moreau. (هیچکس هنوز ژان مورو را نمی‌شناسه).

و با دست من را هل داد به بیرون: پس برو! برو زودتر. نمی‌خواه معطلش کنی.

بوسیدمشان و رفتم پائین. با مهدی و میترا خداحافظی کردم. لاله را که یک شاخه گل رز توی دستش بود بوسیدم و از میان جمعیتی شلوغ و پر و سر و صدا که می‌رفتند به سالی که روی میزهاش نوشیدنی و خوراکی گذاشته بودند، گذشتم و از در بزرگ زدم بیرون.

آفتاب بعد از ظهر روشن و گرمابخش از روبرو می‌تابید. رسیدم به خیابان اوده خراخت. یک قایق موتوری سفید رنگ، پر از ده بیست دختر و پسر جوان که دسته جمعی آواز می‌خواندند پائین توی آب کانال جلو می‌رفت. مرغابیهای توی آب کنار کشیده بودند. آواز دسته جمعی دختران و پسران در گوشم طنین خوشی داشت. همخوانی شفاف دلهائی بود که انگار قدر آن لحظه را می‌دانستند. ایستادم، گوش سپرده به صدا، رو به آفتاب که از فاصله بین دیوارها می‌تابید روی صورتم و تکیه دادم به نرده آهنی کانال آب. خیابان خلوت بود. تابستانها شهر خلوت می‌شد. خلیپها می‌رفتند مسافرت. آواز دسته جمعی دختر و پسرها مبهم شده بود، اما همچنان در هوم هوم از راه دورشان که به گوشم می‌خورد طنین همخوانی شفاف دلهائی را که با هم می‌خواندند می‌شنیدم. صدا تا مدتی به گوشم رسید، بعد خاموش شد. یکباره از فاصله‌ای نزدیک به خودم اسدی را دیدم که بی پالتو و بی شاپو با پیراهنی آستین کوتاه، سلانه سلانه از دور به طرفم می‌آید. خودش بود. با اینکه موهایش سفید شده بود او را زود شناختم. وقتی کمی نزدیکتر به من شد با دیدن من یکباره ایستاد. و زانوهایش شروع کرد به لرزیدن. هیچ تکانی نخوردم. نگاه کنان به پاهای لرزانش، صورت پف کرده‌اش، و کیسه‌های زیر چشمهایش، راه را برایش باز گذاشته بودم تا بگذرد. اسدی اول سرش را پائین انداخت، بعد بلند کرد، نگاهی کرد به من، چانه‌اش را خاراند و با همان زانوهای لرزان سلانه سلانه از جلوم گذشت. وقتی ده متری دور شد برگشت و باز به من نگاه کرد. من هنوز سر جایم ایستاده بودم و او را نگاه می‌کردم که با قدی خمیده و ترسی که روی او افتاده بود، کج شده به یک سمت، از دور نگاهم می‌کند. کی و کجا بود که این تصویر کج و ترسخورده را دیده بودم؟ آلبومی از عکسهایی گوناگون که

شباهتهایی با او داشتند، پیش چشمم ورق خورد. برگ به برگ. و باز روی تصویر او ایستاد. خودش هم مطمئن شده بود دیگر کاری به کارش ندارم. از در باز کافه‌ای، همان بغلش، لغزید تو. انگار دعوت می‌کرد بروم تو و روبرویش بنشینم.

برای یک لحظه تکانی خوردم. پایم بلند شد که به سویش بروم، اما ایستادم. در من هیچ انگیزه‌ای برای رفتن به آنجا و نشستن روبروی او نبود. برای من تمام شده بود اسدی. خیلی وقت بود که تمام شده بود. گیرم که می‌رفتم توی کافه و می‌نشستم روبرویش و به او نگاه می‌کردم. چه می‌دیدم؟ چه می‌خواستیم ببینیم؟ دایره بسته فلاکت. عمری بود که داشتیم به آن، به او و به آنها نگاه می‌کردم. عمری بود که فقط او و مفلوکانی چون او روبرویم نشستند بودند یا از پشت سر تعقیب کرده بودند. عمری بود که مرا در محاصره داشتند. نشستن روبروی او بیفایده بود. از همان اول هم بیفایده بود. دیدن او دیدن فلاکت بود. فلاکت جاری در خاکی که از همان آغاز نگاه کردنت به جهان تو را می‌نشاند برابر آن تا خوب ببینی کجائی. باید می‌رفتم به دیدن سارک.

پریدم روی دوچرخه‌ام که همان نزدیکیها با زنجیر به نرده کانال وصلش کرده بودم و تند به طرف خانه‌ام راندم. نفس نفس زنان با دو از پله‌ها بالا رفتم. آفتاب هنوز می‌تابید بر دیوار اتاقم. برای لحظه‌ای روی میل نشستم تا نفس تازه کنم. تابلوی درختی که کشیده بودم روبرویم به دیوار تکیه داده شده بود. از آن روز که خبر قتل جمشید را شنیده بودم نه به آن نگاه کرده بودم و نه از جاش تکانش داده بودم.

اکنون درخت من آنجا بود. روبروی من. آفتاب می‌تابید بر شاخ و برگهایش، بر ساق تنومندش، بر شاخه‌هایش که برای رسیدن به روشنایی به هر سو پنجه انداخته بود. می‌دیدم به روشنی که درخت من کج و کول است. به همان کج و کولی بود که شاهرخ وقتی از کارش حرف می‌زد می‌گفت کج و کول است. می‌دانستم اگر آنرا کنار ضعیفترین تابلوهای نقاشی هم بگذارم هیچ جلوه‌ای ندارد. و باز همچنان کج و کول می‌ماند. اما من آنرا دوست داشتم. مثل استکانی که در دستهای مادرم کشیده بودم. و برای من زیباترین نقاشیهای جهان بود. این درخت واقعیت وجود کج و کول من بود. واقعیت یک لحظه کوتاه شادی من در دنیائی بود که تا به یاد داشتم بر مدار از اندوه می‌چرخید. واقعیت وجود منی که یک عمر در خواب و بیداری کابوس می‌دید. و شادیهاش کوتاه بود و موقتی. پس بگذار که

بدرخشد در آفتاب. باید فقط آنرا نگاه کنم. باید بگذارمش بالا، بر دیوار. بنشانمش بر همانجا که آفتاب تابیده است. بگذار بنشانمش بالا و در فراز بینمش، و به نشانه تجسم یک لحظه از شادیهای کوچک من، مهدی، شیده، شاهرخ و جمشید که وقتی آنروز در کافه با من عکس می‌گرفت با همه‌اندوه در وجودش می‌خندید. برای گونه‌های شاد او که برای یک لحظه کوتاه از خندیدن برجسته شده بود.

و رفتم قایی را که روی دیوار داشتم برداشتم و به جای آن تابلوی خودم را گذاشتم.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. ناگهان کبوتری را دیدم که با پرهائی سفید به درخشانی پره‌های پاپری، روی نرده بالکن خانه من نشسته است و هی گردن می‌کشد به طرف پنجره‌ام، اتاقم و من که با حیرت ایستاده بودم و تماشايش می‌کردم. دويدم طرف بالکن. کبوتر تق دینگ، تق دینگ، تق دینگ از روی نرده خودش را کشاند به بالکن مارک. چقدر شبیه به پاپری بود. همان پره‌های سفید، همان چشمها و همان هراس اولین در دیدار با غریبه‌ای که من بودم. دنبالش رفتم و سرک کشیدم به بالکن مارک. روی زمین مقداری دانه دیدم و یک ظرف آب. کسی توی خانه نبود.

برگشتم به اتاق. در بالکن را از تو بستم. و برای آخرین بار نگاهی کردم باز به تابلویم و کاکل طوطی‌هام که در آفتاب می‌درخشید و از خانه بیرون زدم. سارک در آخرین تلفنش به من گفته بود دوست دارد همدیگر را در کافه پشت همان قلعه ببینیم. باید زودتر می‌رفتم. باید راه باریکه بغل کانال آب را طی می‌کردم، از کنار همان دو درختی که در پائینترین نقطه سرایشی قد کشیده بودند می‌گذشتم، می‌رفتم جلو، در پناه صدای فاخته‌ها و توکاه‌ها، تا می‌رسیدم به قلعه. می‌نشستم جایی در آفتاب تا وقتی می‌رسد، باز بینمش که بر پله پیداش می‌شود. و خرامان خرامان می‌رود که بنشیند جایی پشت به درختی که مجذوبم کرده بود. می‌رفتم بنشینم روبرویش و در گرمای آفتاب چشمانش درخت را ببینم. نگاه کنم به او و به درختی که پشت سرش با شاخه‌های پیچان در خود بالا می‌رود و نترسم. نه از کابوسهای شبانه و نه از آن دایره سنگی و بسته‌ای که فقط یک راه گریز به من نشان می‌داد.

اوترخت، جولای 2006

از این نویسنده:

ادبیات کودکان

- بچه‌ها بیایید با هم کتاب بخوانیم (1349).
- من می‌دانم بچه‌ها دوست دارند بهار بیاید (1352).
- چگونه آگاهی خود را زیاد کنیم (1358).
- اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند (1358).
- من صلح را دوست دارم (1361).
- کوچۀ بیقواره و چهار پیرزن (1368).

مجموعه داستان

- گیاهک (1358).
- نان و گل (1358).
- روشنفکر کوچک (1360).
- دیروزیه‌ها (1366).
- بقال خرزویل (1367).
- مرائی کافر است (1367).
- آهوان در برف (1368).
- راسته آریزونا (1381 / 2001).

رمان

- گامهای پیمودن (1360).
- قفس طوطی جهان خانم (1371/1991).
- بادنماها و شلاقها (1376).

شعر

- درخت. جاده. کودک (1359).

- داستان همایون و عشق (1368).

نمایشنامه

- سه نمایشنامه (1366).
- آخرین نامه (1369).
- ماهیهای ساردین، و نمایشنامه‌های دیگر (2000/1380).

نقد و سفر نامه

- آوای دگرگون. مجموعه مقاله (1371).
- سفر تاجیکستان. سفر نامه (1371).
- ما و جهان تبعید. مجموعه مقاله (1999 /1379).

ترجمه

- قلب من در کوهساران (نمایشنامه) اثر ویلیام سارویان (1359).
- گاو و پیرزن (رمان) اثر ملک راج آناند (1366).
- بگذار آنرا جاز بنامند. (مجموعه چند داستان از نویسندگان کشورهای مختلف جهان) (1369).
- داستانهای هلندی (مجموعه داستانهای از یازده نویسنده هلندی) (1374).
- خانه‌ای خالی. اثر مارخا مینکو (1383).

آثار ترجمه شده به زبان هلندی

- بقال خرزویل (مجموعه داستان) (1991).
- سفر تاجیکستان (1994).
- بادنها و شلاقها (رمان) (1997).
- زیر سقفی ارزان و دو نمایشنامه دیگر (1997).
- بین دو در (مجموعه داستان) (2000).

